

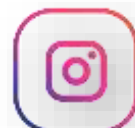


طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

مقدمه:

بذار از خودم برات بگم!

یه بدنِ پر از زخم...

دستایی که مدام میلرزن و یه گلو پر از بغض.

روحو پر از درد و قلبی که یخ زده.

انقدر دلتنگ، که درحال ذوب شدن.

یه آدم کلافه که سعی داره بخوابه.

یه آدم که وقتی با خودش حرف میزنه از کلمه خفه شو زیاد استفاده میکنه.

یه آدم که دیگه به چیزی فکر نمیکنه.

فراموش کرده!

فراموش کرده که نزدیکای صبح سردت میشد..

دیگه یادش نیست رنگ مورد علاقت آبی.

اون اصلا فکر نمیکنه و یادش نمیاد که با دیدنت قلبش اکلیلی میشد و میخواست از سینش بزنه بیرون.

فراموش کرده لبخندتو، آهنگ صداتو.

فراموش کرده که تو روزای برفی و روزای سرد بستنی میخوری!

دلش میخواد بره تو خیابون و یقه اولین نفری که دید رو بگیره و بگه: میشه کمک کنی؟
من خیلی خستم.

خسته از خوشحالی، از ناراحتی، از گریه، از فکر کردن، از صداهای تو سرم!

از صداهای بلند آدما خستم.

از دور بودن خستم.

از خستگی همیشگیم خستم،

از تو خستم.

حتی از خودمم خستم..

کاش این ادما میتونستن کمی شبیه تو باشن.

نبودت واقعا ترسناکه.

چند روز دیگه قراره بدون دیدنت شب شه؟

چند روز دیگه قراره نگاه و صداتو از دست بدم؟
این مرد داره تو هر آدمی که ملاقات میکنه دنبال تو میگرده و خسته شده از دوریت.
یعنی آخر این قصه بهاری هست؟!

نام رمان: پلی به زمان

نویسنده: مرجان جانی اسپلی

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

بذار از خودم برات بگم!

یه بدنِ پر از زخم...

دستایی که مدام میلرزن و یه گلو پر از بغض.

روحي پر از درد و قلبی که یخ زده.

انقدر دلتنگ، که درحال ذوب شدن.

یه آدم کلافه که سعی داره بخوابه.

یه آدم که وقتی با خودش حرف میزنه از کلمه خفه شو زیاد استفاده میکنه.

یه آدم که دیگه به چیزی فکر نمیکنه.

فراموش کرده!

فراموش کرده که نزدیکای صبح سردت میشد..

دیگه یادش نیست رنگ مورد علاقت آبی.

اون اصلا فکر نمیکنه و یادش نمیاد که با دیدنت قلبش اکلیلی میشد و میخواست از سینش بزنه بیرون.

فراموش کرده لبخندتو، آهنگ صداتو.

فراموش کرده که تو روزای برفی و روزای سرد بستنی میخوری!

دلش میخواد بره تو خیابون و یقه اولین نفری که دید رو بگیره و بگه: میشه کمکم کنی؟
من خیلی خستم.

خسته از خوشحالی، از ناراحتی، از گریه، از فکر کردن، از صداهای تو سرم!

از صداهای بلند آدما خستم.

از دور بودن خستم.

از خستگی همیشگیم خستم،

از تو خستم.

حتی از خودمم خستم..

کاش این ادما میتونستن کمی شبیه تو باشن.

نبودت واقعا ترسناکه.

چند روز دیگه قراره بدون دیدنت شب شه؟

چند روز دیگه قراره نگاه و صداتو از دست بدم؟
این مرد داره تو هر آدمی که ملاقات میکنه دنبال تو میگرده و خسته شده از دوریت.
یعنی آخر این قصه بهاری هست؟!

[مرجان جانی]

باد موهای موج دارم رو نوازش می کرد.
آسمون رو رصد کردم و چشمام رو به آینه بغل ماشین دوختم.
از داخل آینه باز هم به اسمون خیره شدم.
مثل همیشه آبی نبود!
بیشتر به سفیدی میزد.

هومن: مطمئنی نمیخواهی برگردی؟

جوابی بهش ندادم.
به اندازه کافی دیروز در این باره با زن عمو بحث کرده بودم.
هر بار که اسم تهران می‌اومد انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی می کردن.

کاش میشد مامان اینا هم جمع کنن و بیان اردبیل.
شهر به این قشنگی با آب و هوای خوب آخه چرا نباید بیان.

هومن: نگاه!

صدامو میشنوی؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم: چند بار بگم، نمیخوام برگردم.
خوبه دیروز خودت اونجا بودی وقتی با مامانت بحث می کردم.

هومن: خب اشتباه می کردی.

مامان فقط خوبیت رو میخواد، میدونه که خانوادت چقدر دلتنگتن، یه سال شدد!

کامل به سمتش چرخیدم.

هشت ماه و بیست و دو روز.

جدی اخمی کرد و فرمون رو محکم چسبید.

دوباره شبیه گوجه شده بود.

دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

باید جو رو عوض می کردم تا گره اخماش باز شه وگرنه تا خود شب میره تو قیافه.

صدای احمد سولو تو فضای ماشین پیچید.

تا فرصتش رو دارم

میخوام بگم از عشق

آهای دوستت دارم

داره تموم میشه

این دنیای بی قانون

نذار بمونه باز

تو سینه حرفامون

بین دلی دو...

آهنگ رو عوض کردم.

اصلا به روحیه‌ی وحشیش این آهنگا نمیاد.
نمیدونم واقعا چجوری میتونه این چیزا رو گوش کنه.
بقیه آهنگا هم همین سبکی بودن.
میگن آدمارو باید از پلی لیست موزیکشون شناخت .
اما شخصیت هومن اصلا به پلی لیستش نمیخوره!
خیلی گاوتر از این حرفاست که بخواد شکست عشقی بخوره.
اصلا عاشق شده مگه؟
بعید میدونم، سگ به این نگاه میکنه آخه.
شایدم چون نگاه نمیکنه انقدر غمگینه!!
آخی دلم براش سوخید.
هی بچه مظلوم وحشی من.
برگشت سمتم و بالاخره گره اخمش باز شد.
ابروهاش بالا پرید: چته؟

بی اختیار گفتم: خودم قد همشون دوست دارم.

رنگ نگاهش عوض شد و چشماش رو تا آخرین حد ممکن گشاد کرد.

_ کسی عاشقت نمیشه.

برای همین انقدر گوشت تلخی...

البته یکمی هم رومخی.

لبام آویزون شد و با حال زاری بهش چشم دوختم: ولی بیا قول بده از این آهنگا گوش ندی تا منم با قلبم حرف بزنم یه جا برات نگه داره.

سایز چشماش به حالت عادی برگشت و دوباره به جاده چشم دوخت.

هومن: بهتر از آهنگای نیناش ناشِ توئه!

چپ چپ نگاهش کردم: سلیقه نداری.

اصلا حقته.

تو قلبمم جایی برات نیست... تو تنهاییت زجه بزن.

ماشین رو پارک کرد و به سمت برگشت.

قبل اینکه چیزی بگه در رو باز کردم و با سرعت جت از ماشین خارج شدم.

پسره الاغ بهش خوبی نیومده.

وارد حیاط شدم، با دیدن زن عمو که داشت لباس های خشک شده رو از رو رخت جمع میکرد، لبخندی رو لبم نشوندم و جلو رفتم.

بلند سلامی کردم که به سمت برگشت.

زن عمو: بیا دختر بیا کمک کن اینارو آویزون کنیم.

با دیدن سبد پر از لباس خیس، لبخندم از بین رفت و جاشو لبای آویزونم گرفت.
اخه چه خبره!

این همه لباس برای کیه؟؟

تازه داره لباس خشکارو جمع میکنه، کی وقت کردیم دو برابر اونارو کثیف کنیم.

زن عمو: نگاه، چرا هنوز وایسادی بیا دختر.

صدای هومن تو گوشم پیچید: خسته نباشی خاله ریزه.

با چشمای ریز شده بهش چشم دوختم: گمشو چشم بهت نیفته الاغ.

زن عمو با دیدن هومن گل از گلش شکفت و با خوشحالی داد زد: عه هومن پسر، چه زود برگشتی؟

هومن بازوم رو گرفت و به سمت مادرش قدم برداشت.

اخه منو چیکار داری!!

خودت حرفی داری برو جلو و حرفت رو بزن منو کجا می کشونی.

هومن: اره نگاه بهم زنگ زد و گفت برم دنبالش منم زودتر کار رو تعطیل کردم.

لبم رو کج کردم و به سبد بزرگ لباسا چشم دوختم.

هوف اصلا من میخوام برگردم تهران.

هومن: خب دیگ دختر خوب برو سرکارت.

خسته نباشید.

دستی تو هوا تکون داد و لبخند به لب به سمت خونه راه افتاد.

نگاهم رو از رفتنش گرفتم و به سمت زن عمو برگشتم.

چند ساعتی تو حیاط بودیم.

اولش لباسارو پهن کردیم و بعد حیاط رو شستیم.

این چند ماهی که اینجا بودم، کار نمود که زن عمو ازم نخواد.

رسم کلفت شده بودم.

تو خونه خودمون نیاز کمک دست مامان بود، همه کارا رو انجام میداد.

اما اینجا تو تمام کارا باید کمک می کردم.

اوایل زن عمو دور سرم می گشت و عین مهمونا باهام رفتار می کرد.

اما بعد که فهمید موندگارم دیگه شدم دختر نداشتش و تمام کارای خونه رو یادم داد.

با صدای گوشیم دستی به کمرم گرفتم و صاف ایستادم.

قیافم جمع شد و زیر لب آخ و اوخ گفتم.

انقدر تو اون حالت مونده بودم کمرم خشک شده بود.

جارو رو گوشه ای پرت کردم و با پشت دست چتری موهام رو کنار زدم.

گوشی رو از تو کیفم در آوردم و به صفحش نگاه کردم.

با دیدن اسم کیان دستم شل شد.

دوتا پیام ازش داشتم.

انگشتم مدام روی اسمش میرفت و دوباره عقب می‌اومد.

آخه چرا باید بهم پیام بده؟

ماه‌های اول دوسه بار تلفنی حرف زده بودیم، اما الان!

زمان زیادی گذشته بود.

دستم رو دراز کردم و صندلی فلزی توی حیاط رو جلو کشیدم.

همزمان با نشستنم نفسم رو حبس کردم و پیام رو باز کردم.

"سلام بر آخرین ستاره در شب"

بی تفاوت پیام بعدیشو خوندم.

"خوبی؟"

همین!

منو بگو چقدر استرس گرفته بودم که نکنه اتفاق بدی افتاده.
نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم.

در جوابش تایپ کردم: سلام، خوبم تو چطوری؟

خیلی ساده جوابش رو دادم.
یادم نمیاد تو حرفامون سلام احوال پرسى داشته باشیم.
انقدر غریبه شده بودیم باهم که لازم نمیدیدم باهاش شوخی کنم.
به ثانیه نکشید جوابم رو داد.

زیر لب زمزمه کردم: رو گوشی خوابیده بود!

"راستش اصلا خوب نیستم"

همم پس بگو چرا پیام داده!
بدم میاد از آدمایی که فقط موقع حال بدیاشون یادت میفتن.
خواستم بپرسم چیشده، اما پررو میشه و دوساعت فک میزنه.

به جاش تایپ کردم: اشکال نداره میگذره.

بلافاصله جواب داد "چی چیو میگذره آشغال! حداقل پیرس چیشده."

پیام بعدی اومد "شاید رو به موتم"

اصلا عوض نشده.

ناخودآگاه پلکم لرزید و لبام آویزون شد، دلم عجیب براش تنگ شد.

تایپ کردم: چیشده؟

اتفاقی افتاده؟

دوباره سریع جوابم رو داد، چتد تا ایموچی ناراحت گذاشته بود.

"اره یه اتفاق بد"

خواستم بپرسی چی که خودش جواب داد " افتادم تو دام عاشقی، نفهمیدم نفهمیدم "

استرسم با لبخندی که رو لبم نشست از بین رفت.

- یه چیز جدید بگو، تو دام افتادن که کار هر روزته.

" این فرق داره، عاشق یه شهر شدم "

اخم ریزی رو پیشونیم نشست: شهر؟

" اره، دختر چرا زودتر نگفتی اردبیل انقدر قشنگه؟؟ "

یادم باشه دست زن و بچه هارو بگیرم بیایم اینجا "

ابروهام بالا پرید: زن و بچه؟

اصلا تو اردبیل چیکار داری؟!

" زن و بچه آیندم.

اومدم نگاهی به نگاه بندازم، ببینم سرش به سنگ خورده یا نه"

هوفی از سر کلافگی کشیدم و زمزمه کردم: هومن کم بود شدن دوتا..

هومن: دوتا؟

با شنیدن صداش زهرم ترکید و دستمو رو قلبم گذاشتم.

زهر مار سخته کردم، چرا انقدر بی سر و صدا میای.

صندلی دیگه ای رو جلو کشید و روش نشست: جوابم رو ندادی؟

جواب چی؟؟

هومن: گفتم شدن دوتا؟

اون یکی کیه؟

به تو چه؟

گوشیم زنگ خورد و به صفحش نگاه کردم.

اسم کیان خودنمایی می کرد.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم.

صدای جدی هومن باعث شد به سمتش برگردم.

هومن: کیان کیه؟

لازمه دوباره بهت بگم به تو چه؟

اخماش دوباره رفت تو هم و گوشی رو از دستم گرفت.

به سمتش خیز برداشتم و گفتم: چیکار میکنی، گوشیم رو بده...

از کوتاهی قدم سواستفاده کرد و از جاش بلند شد.

دستش رو بالا برد و شماره کیان رو گرفت.

حتی می پریدم دستم بهش نمیرسید، با اینکه اینو میدونستم اما همچنان داشتم بالا پایین میپریدم تا گوشیم رو پس بگیرم.

موبایل رو گذاشت دم گوشش: سلام شما؟

هومن: من هومنم پسر عموی نگاه.

دست از تلاش برداشتم و عقب وایسادم.

دست به سینه با لبایی غنچه شده، حرصی بهش نگاه می کردم.

مردمک چشماش چرخید سمتم و همونطور که بهم خیره بود مشغول حرف زدن شد: بهم نگفته بود دوست پسر هم داره.

دندونامو رو هم فشردم و لب زدم: اخه به تو چه، به توو چه.

هومن: چی؟

همونطور متعجب به سمت در رفت.

گیج وایساده بودم و نگاهش می کردم تا بفهمم چیکار داره میکنه.
در باز شد و کیان تلفن به دست پشت در ظاهر شد.
عینکش رو از روی صورتش برداشت و ابرو هاش رو بالا انداخت: هلو مادمازل.
با دیدنش نیشم باز شد.

جلو رفتم و براندازش کردم: واقعا خودتی؟
اینجا چیکار میکنی؟؟

به سمت هومن چرخید و گفت: میتونم بیام داخل یا نگاه رو ببرم بیرون؟

هومن گوشی رو تو دستش فشرد و با نگاه خنثی رو به کیان گفت: میتونی بیای تو.

کیان با چهره بشاش و شادش وارد حیاط شد و رو به روم ایستاد.
دستش رو جلو آورد و خواست دستم رو بگیره که هومن مچش رو گرفت: هی چیکار داری میکنی؟

کیان با خنده تمسخر آمیزی دستش رو بالا برد و یه قدم به عقب برداشت: آروم باش پسر...

هومن: اینجا از این خبرا نیست.

کیان: فهمیدم.

هومن: اینجا چیکار داری؟

با نگاه چه نسبتی داری؟

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم.

این پسر آخر آبروی منو مییره!

این رفتارا چیه تو چیکاره ای اخه!

کیان سوالی بهم زل زد.

با چشم و ابرو بهش گفتم که جدی نگیرش.

سرش رو آروم تکون داد و رو به هومن گفت: پشت تلفن هم گفتم، دوستِ پسرشم.

هومن با همون ابروهای گره خورده اول به من بعد به کیان نگاه کرد: یعنی چی دوست پسرشی؟

کیان: دوستِ پسر، دوستِ پسر نه ها.

یعنی دوستِ پسرشم دیدی میگن دوستِ دخترش منم الان دوستِ پسرَم.
از اون دوستِ پسرا ک تو ذهنته نه دوستِ پسرِ عادی.

هومن دوبار پشت هم پلک زد و نگاهش ثابت رو کیان بود.

کیان لبش رو تر کرد: انگار متوجه نشدی، صورتت اینو نشون میده.
بگذریم، بذار یه بار دیگه برات بگم.
بین دوستِ پسر نه دوستِ پ...

هومن سرش رو تکون داد و بین حرفش پرید: بیخیال، فکر کنم فهمیدم.
چند دقیقه ...

بازوم رو گرفت و منو از کیان دور کرد.

گوشه حیاط وایسادیم، روبه روم وایساد و مانع دیدم به کیان شد.

تو چته؟

این رفتار چیه؟

هومن: این پسر چی میگه؟

اینجا اومده چیکار؟

گفت که دوستمه، از تهران اومده بهم سر بزنه.

نیشخند زد: یه دوست معمولی این همه راه کوبیده اومده که فقط بهت سر بزنه؟

اره، نمیتونه بیاد دیدنم؟

باید از تو اجازه می گرفت؟

نفسش رو عصبی بیرون داد و بهم نزدیک تر شد.

هومن: زود ردش کن بره، مامان ببینتش برات بد میشه.

خودم میدونم، نگران نباش الان میریم بیرون.

دشت دیگش رو روی دیوار گذاشت و سرش رو به پایین خم کرد.
یا خدا، الان کیان فکر بد میکنه راجبم.

نفساش تو صورتم میخورد: میریم؟
تو کجا؟

میخوای با این پسره تنها پاشی بری بیرون؟؟

دستامو رو سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم، اما دریغ از ذره ای جابه جا شدن.
هیکلش گوريله اما شعور زیر خط فقر.

اره این همه راه به خاطر من اومده، میخوای همینجوری بگم خوشحال شدم دیدمت به سلامت؟

برو کنار.

عقب رفت و جدی گفت: منم میام.

ـباش تا ببرمت.

از کنارش رد شدم و تنه ای بهش زدم.

کیان دست به جیب، لباس رو جلو داده بود و با چشمای ریز شده نگاهم می کرد.

ـمعذرت میخوام، یکم حساسه.

نه که دستشون امانتم اینجا زیادی تو نقشش فرو رفته.

سرش رو آرام تکیه داد و گفت: چیزی بینتونه؟

ـچی؟

نهه خدا نکنه.

هومن همونطور که وارد خونه میشد گفت: بیرون منتظر باشید، لباس عوض میکنم میام.

بی توجه بهش برگشتم سمت کیان.



اونم نگاهش رو از هومن گرفت و رو بهم گفت: چه بدونم خب اولش اونجوری تند برخورد کرد و بعدشم که..

با نگاه شیطونش و لبخند کج و مابجش ادامه داد: اون نزدیکی و پیچ پیچ کردن... از قدیم گفتن عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن.

حرفی زمزمه کردم: کیان!

خندید و گفت: اوکی، الان چه کنیم.

واقعا میخوای منتظرش بمونیم؟

من با تو حرف دارم نه اون.

معلومه که نه، بیا بریم تا نیومده..

کیفم رو که روی نرده ها گذاشته بودم رو برداشتم و همراه کیان از خونه بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم و از اونجا دور شدیم.

کیان نگاه گذری بهم انداخت و گفت: چتری بهت میاد.

ناخودآگاه دستم بالا رفت و دستی به موهام کشیدم: ممنون،

ولی خودم عین سگ پشیمونم، آخه موی فرو چه به چتری؟!

تک خنده ای کرد: اصلا عوض نشدی.

نگاهم سمتش چرخید: ولی تو تغییر کردی.

سرسنگین تر شدی.

بلند خندید: چون تنهاییم یکم معذبم، اگه کو...

حرفش رو خورد.

سرم رو چرخوندم سمت پنجره.

چند دقیقه ای گذشت، جفتمون سکوت کرده بودیم.

بعد مدتها اینکه بحثش رو بخوام پیش بکشم برام سخت بود، حتی آوردن اسمش هم قلبم رو به درد می آورد.

لبم رو تر کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم: حالش خوبه؟

کیان: وایسا یه جا نگو دارم حرف بزنیم.

حرفی نزدم و تو صندلی فرو رفتم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

هوا داشت کم کم تاریک میشد.

دوست نداشتم ستاره ها رو ببینم، کاش میشد قبل از تاریکی هوا برگردیم.

اما خیلی دیر بود، مطمئناً به شب میخوردیم.

سرم رو چرخوندم و نگاهم رو به جاده دوختم.

ماشین رو کنار کشید و پارک کرد.

کیان: اینجا حرف بزنیم یا بریم داخل؟

به احتمال زیاد قرار بود راجب اون حرف بزنیم پس نمیخواستم تو شلوغی باشم و بین مردم واکنشی نشون بدم.

همینجا حرف بزنیم.

لباشو کج کرد و با انگشتاش چند ضربه رو فرمون زد: پس صبر کن تا پیام.

بلافاصله از ماشین پیاده شد.

دستام رو تو هم قفل کرده بودم، به دستبندم خیره شدم.

یه دستبند ساده که خودم درست کرده بودم، دوتا بود.

یکیش دست من و اون یکی...

حتما تو آشغالا یا تو کشویی، زیر تختی، جایی.

ولی نمیدونم چرا من نمیتونم ازش دل بکنم و بندازمش دور!

شیشه رو پایین دادم.

هوا خنک بود، چشمام رو بستم و چند بار پشت هم نفس عمیقی کشیدم.

اگه کیان تا اینجا اومده حتما یه اتفاق بدی افتاده!

نکنه نیاز و نوید چیزیشون شده باشه!

نه بابا فکر نکنم، آخه کیان به خاطر اونا تا اینجا نمیاد.

با صدای کیان از فکر بیرون اومدم و سرم رو آوردم داخل ماشین.

لیوان کاغذی که داخلش چای بود رو به سمتم گرفت.

مشتش رو باز کرد و گفت: قند؟

چای رو از دستش گرفتم.

گرمایش به تنم منتقل شد و تو اون سرما بهم حس خوبی می داد.

در جواب سوالش سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

لیوان رو به صورتم نزدیک کردم، عطر خیلی خوبی داشت.

کیان: حدس میزنم بدونی برای چی اینجام.

چشمام رو باز کردم و لیوان رو پایین آوردم.

تو هم میدونی که نمیخوام چیزی راجبش بشنوم.

کیان: نگاه...

به سمتش چرخیدم و نذاشتم حرفش رو ادامه بده : خیلی خوشحال شدم که اومدی و بعد مدت ها دیدمت، واقعا دلم برات تنگ شده بود.

کیان: باید برگردی!

لبم رو به دندان گرفتم و همونطور که پوستش رو میکنم به روبه روم چشم دوختم. وقتی سکوتم رو دید ادامه داد: حالش خوب نیست، ممکنه زیاد زنده نمونه.

گوشم سوت کشید، به سمتش چرخیدم و متعجب نگاش کردم.

چی داشت میگفت!

یعنی چی که زیاد زنده نمی مونه!!

قیافش خیلی نگران و ناراحت به نظر می رسید، اما قبلا هم این قیافه رو ازش دیدم. درست وقتی که داشت مسخره بازی در می آورد یا اذیتمون می کرد.

_هنوزم شوخیات خیلی بیخوده.

رنگ نگاهش عوض شد، اون اشک تو چشماش!!!

کیان هیچوقت بغض نمی کرد.

تاحالا چشماشو اینجوری خیس ندیده بودم.

این شوخی بود دیگه مگه نه؟

دستش رو بالا برد و انگشتاش رو بین چشماش قرار داد.

داشت اشکاش رو پاک می کرد!

هنوز تو شوک بودم و هیچ واکنشی نداشتم.

ضربان قلبم بالا رفته بود.

نفسام بریده بریده از سینم بیرون می اومد.

کیان!

حرف بزن یه چیزی بگو، یعنی چی که حالش خوب نیست؟

چیشده؟

به سمتم برگشت: یعنی خوب نیست دیگه.

کجاش رو نمیفهمی؟

صدام بالا رفت: همه جاشو، برام توضیح بده چیشده؟

مریضه؟

بیماریش چیه؟؟

بینیش رو بالا کشید و نگاهی به بیرون و آدما انداخت.

خیلی جدی شروع کرد به حرف زدن: مرگ در خونشو زده، رفتنیه.

کاری هم از دستمون بر نمیاد..

با هر حرفش انگار جریان برق از بدنم رد میشد.

گریه نمی کردم اما چشمام پر شده بود و سعی می کردم خودم رو کنترل کنم.

کیان: خیلی دووم بیاره یکی دوماهه.

بیماریش چیه؟

کیان: دختر!

-چی؟

کیان: یه دختر با چشمای سبز و موهای بلوند.

با چشمای ریز به سمت برگشت و متفکرانه گفت: البته همچینم بلوند نیست، یکم به قرمزی میزنه اما خیلی خوشگله..

نفس عمیقی کشید: کاش مرگ همه همین شکلی باشه.

هنگ بودم و هیچی از حرفاش نمیفهمیدم.

-چی داری میگی؟

یعنی چی که دختر با چشمای سبز!

کیان: قبلا انقدر خنگ نبود!

خب میگم که یه دختری تو زندگیشه، و مشخصاتشم گفتم.

یکی دوماه دیگه هم قراره ازدواج کنن.

چشمام کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه.
لبام می لرزید و نفسم تو سینه حبس شده بود.
فشار خیلی زیادی روم بود.
با وییره گوشیم از شوک حرفش بیرون اومدم.
دستم رو بردم تو جییم و موبایلم رو در آوردم.
نیاز زنگ میزد، صفحه گوشی رو خاموش کردم و دوباره تو جییم گذاشتمش.
با صدایی که سعی داشتم بغضش رو پنهون کنم، گفتم: این که خوبه، چرا گفتی مرگه.

کیان: چون اون دختر انتخاب مادرشه، نه انتخاب خودش.
و ازدواج کردن با کسی که دوستش نداری یعنی مرگ!

از کجا میدونی دوستش نداره!

خنده تمسخر آمیزی کرد و چپ چپ نگاهم کرد: نگاه!
چرت نگو خودت بهتر از من میدونی اون کیو دوست داره.

اون ماجرا تموم شده، منم فعلا قصد ندارم برگردم.

نگاهش کردم: ولی فردای روز ازدواجش بهم پیام بده، قول میدم اون روز برگردم.

دهن کجی کرد و آدامو در آورد: ببند تورو خدا، تا اینجا نیومدم که بگی برو دوماه دیگه پیام بده.

ماشین رو روشن کرد: میرسونمت خونه، آماده شو فردا راه می‌افتیم.

کیان دوست ندارم اصلا حرفام رو تکرار کنم، خودت میدونی بگم نه یعنی نه.

کیان: تو هم میدونی بگم فردا میریم، فردا میریم.

صورتش رو از نظر گذروندم و به بیرون نگاه کردم.

جاده شلوغ تر شده بود.

ناخودآگاه سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم، شب شده بود و ستاره ها می درخشیدن.

بعد هشت ماه بالاخره دیدمشون، قطره اشکی رو گونم چکید.

سریع پاکش کردم و گوشیم رو از کیفم در آوردم.

نیاز دوبار زنگ زده بود.

شمارش رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق صداش تو گوشم پیچید: دختر تو کجایی؟

چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

_سلام خوبم تو چطوری؟

نیاز: معلومه که خوبی، مارو اینجا ول کردی رفتی.

نه زنگی نه پیامی بایدم خوب باشی.

_گمشو دیگه همین صبح حرف زدیم، چرا چاخان میکنی.

خندید: عه وا راست میگی، حالا هرچی تو نمیخواهی برگردی؟؟

_ هووف شماها چتونه امروز همه قفلی زدید که من برگردم!

برنامه ریزی کردید؟

نقشه ای چیزی ریختید؟

امکان نداره تو یه روز همتون باهم اینو بخواید.

نیاز: خاک عالم، دختر انقدر موندی اونجا که زن عمو خودش گفته پاشو گمشو خونتون.
خاک تو سرت آدم میره خونه اقوام بمونه یه روز دو روز نه یه سال.

_ یه سال کجا بود، شده هشت ماه و بیست و دو روز.

نیاز: باشه بابا اصلا دوماه.

بازم زیاده دختر خجالت بکش،

خودت خونه زندگی داری خانواده داری پاشدی رفتی اونجا کنگر خوردی لنگر انداختی.

_خوبه ایده خودت بود.

نیاز: لعنت به اون ساعتی که گفتم برو پیش عمو اینا یه مدت بمون.

ـ نگران نباش، پسرش قراره آخر هفته بیاد چند روز بمونه پیش شما.
جبران میشه.

نیاز: نگران نیستم فقط دلم برات تنگ شده هممون دلمون تنگ شده، به خدا برنگردی این بار
بابا خودش شخصا میاد دنبالت.

خونه همش بحثه سر توئه پاشو گمشو بیا تا نیومدن اونجا و آبرو ریزی نکردن.

ـ حالم هنوز خوب نشده.

نیاز: مرده شور حالت رو بیرن بیا خودم خوبت میکنم.

ماشین رو جلوی خونه عمو نگاه داشت.

ـ باشه، فردا برمی گردم.

نیاز: جدی میگی؟؟

بیخیال من حالا یه چی گفتم تو چرا جدی گرفتی.

نیایا!

غلط کردی، میخوام پیام.

نیاز: نه تورو خدا نمیخوام دوباره اتاقم رو باهات شریک شم.

اتاقت؟؟

اصلا همین امشب میام.

نیاز با خنده گفت: تو بیا راجب اتاق بعدا حرف میزنیم.

باشه ای گفتم و خداحافظی کردیم.

همزمان با قطع کردن تلفن کیان گفت: فردا چند پیام دنبالت؟

ده، یازده اینجا باش.

در رو باز کردم که پیاده شم، اما دوباره به سمت کیان برگشتم: به خاطر اون برنمی گردم، نمیخوامم بدونم که برگشتم.

کیان: میدونی که رازدار خوبی نیستم.

-ولی بازیگر خوبی هستی، با دیدن اشکات داشتم باورم می کردم.

نیشش باز شد: ما اینیم دیگه، ولی قیافه تو عالی بود.

لباشو داد جلو و شروع کرد آدا در آوردن و گریه کردن.

کیان: دقیقا اینجوری شده بودی..

با خنده به بازوش ضربه ای زدم: بمیرر من کجا اینجوری بودم.

کیان با لبخندی که به لب داشت گفت: خیالت راحت چیزی نمیگم.

ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

به سمت خونه رفتم و زنگ زدم، بدون اینکه بپرسن کیه در رو باز کردن.

وارد حیاط شدم.

همه جا تمیز و مرتب شده بود.

کفشام رو در آوردم و رفتم داخل خونه.

با دیدن عمو جلوی تلویزیون لبخندی زدم: سلام.

نگاه گذری بهم انداخت و گفت: کجا بودی این وقت شب؟

نگاهم چرخید سمت ساعت دیواری،

هشت و نیم رو نشون میداد.

امم.. با دوستم بیرون بودم.

عمو: دوستت؟

از کی تاحالا اینجا دوستم پیدا کردی؟

اصلا این دوستت کیه؟

آدم درستی هست یا نه؟

ـاره از دوستای قدیمیمه از تهران اومده.

سرش رو آرام تگون داد و گفت: دفعه بعد هر جا رفتی هومن رو هم با خودت ببر.

تمام مدتی که حرف میرد ابروهاش تو هم بود.

ـدفعه بعدی وجود نداره، فردا برمیگردم.

با شنیدن حرفم گره ابروهاش باز شد، بالاخره نگاهی بهم انداخت.

عمو: ساعت چند؟

با کی میخوایی بری؟

ـبا همون دوستم که از تهران اومده.

هومن: چی؟

با صدای هومن درست پشت سرم از ترس چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم.

زیر لب گفتم: مردشورتو ببرن.

هومن: شنیدما.

گفتم که بشنوی، آخر از دست تو من سخته میکنم میمیرم.

هومن: یعنی چی که با دوستت میری؟؟

عمو: خب میخواد با دوستش برگرده تو چیکار داری پسرم؟!

انگار حق با نیاز بود.

واقعا زشته که اومدم خونشون لنگر انداختم، تا یه دقیقه پیش میگفت تنها نرو هومنم ببر.

الان که میگم میخوام برگردم میخواد فقط برم اینکه با کی و چی دیگه مهم نیست.

بازوی هومن رو گرفتم و هولش دادم داخل اتاقش.
خودمم با یه لبخند مسخره و ملیح رو به عمو سرمو تکون دادم و وارد اتاقش شدم.

قیافمو جدی کردم: یعنی چی نداره، گفت فردا برمیگرده منم گفتم میام باهم بریم.

هومن: اهان، من از صبح خودم رو کشتم که بیا آخر هفته بریم،
گفتی نه!

ولی اون تا اومد و یه بار بهت گفت با کله قبول کردی؟

ـاره.

از رک بودن حرفم جا خورد.

اخمی رو پیشونیش نشست و با لحن جدی گفت: یعنی چی اره نگاه؟
مگه من مردم با پسر غریبه بخوای برگردی؟

ـخب تو هم بیا.

مگه قرار نیست آخر هفته بیای؟؟

خب یه هفته زودتر بیا.

منم تنها نیستم اینجوری.

انگار از پیشنهادم خوشش اومد.

گره ابروهاش باز شد و متفکرانه به ترکهای روی دیوار نگاه می کرد.

هومن: قبوله.

منم فردا باهاتون میام.

*

ضربه ای به بازوم زد که باعث شد از اون قیافه عبوس و تو هم رفتم خارج شم.

هندزفریم رو از گوشم در آوردم: چته؟

هومن: چرا اخمات توهمه؟

الان باید خوشحال باشی نه ناراحت.

ـ ناراحت نیستم فقط عصبیم از دست تو و کارات.

هومن: من؟

ـ یعنی چی که الان ماشین خودت رو آوردی؟؟

خب ماشین کیان خالی بود با اون برمی گشتیم.. اون بیچاره این همه راه رو اومده بعد الان باز تنها داره برمیگرده.

چشم غره ای بهم رفت و نگاهش رو به جاده داد: این همه ساعت به خاطر اون دلقک برای من قیافه گرفتی؟

ـ نوید انقدر حساسیت نشون نمیده سر من که تو نشون میدی!

هومن: نوید هم اگه با یه پسر غریبه میدیدت همین واکنش رو داشت.

شاید بد تر، بالاخره اون برادرته.

مردمک چشمم رو چرخوندم و به بیرون خیره شدم: نوید کیان رو میشناسه.

هومن: همم، جالب شد!

بی توجه بهش هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم.
گوشی رو تو دستم گرفتم و موزیک رو عوض کردم.
همزمان با تغییر آهنگ از طرف کیان پیام اومد، رو اسمش زدم و پیام رو خوندم
"مطمئنی چیزی بینتون نیست؟"

اینم دنبال اینه هومن رو بچسبونه به من.

براش تایپ کردم: یه بار گفتم نه.

بعد از چند ثانیه پیام بعدیش اومد " جدا از اینکه نداشت با من بیای، حتی بین راه نگه
نداشت یه دست به آب بریم لعنتی ترکیدم "

جواب دادم: خب مقصد یکیه دیگه، تو خودت نگه دار.

شرمنده واقعا اخلاقش همینجوریه.

کیان: نه حرص خوردنش قشنگه، اینکه مدام از آینه نگاه میکنه ببینه دارم میام یا نه رو دوست دارم. (ایموچی خنده)

پشت بندش پیام بعدی اومد " فکر کنم هومنتون رو همه حساسه، لعنتی جذاب، میترسه گم شم چهار چشمی حواسش به منه "

لبم رو تر کردم تا خندم رو کنترل کنم.

تایپ کردم: گفتم که مدلشه تو زیاد جدی نگیر.

کیان: اوکی، من نگه میدارم چون واقعا تو فشارم.
هر وقت رسیدی خبر بده.

باشه ای براش نوشتم و گوشی رو روی پاهام گذاشتم.

تا خود تهران حرفی نزدیم.

واقعا راه طولانی بود و ضعف کرده بودم، چشمام چرخید سمت هومن.
از من داغون تر بود از چهرش خستگی میبایرد و مشخص بود که پاهاش درد گرفته.

قبل اینکه حرفی بزنم گفت: یه ربع بیست دقیقه دیگه میرسیم.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

_کاش بیدارم می کردی بقیه راه رو من می روندم، خسته شدی.

نیشخندی زد، بدون اینکه نگاهم کنه گفت: ممنون، میخوام صحیح و سالم برسم.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و جوابی بهش ندادم.

من چرا هر بار یادم میره که به این گوریل خوبی نیومده؟

بیخیال سرمو چرخوندم و مشغول بازی با گوشیم شدم.

همزمان با توقف ماشین دستم خورد و پسره با کله رفت تو قطار.

حرصی فحشی نثارش کردم.

هومن: بازیم بلد نیستی اخه

در ماشینش رو محکم به هم کوبیدم: تو بلدی بسه.

اومد کنارم: من وقت با ارزشم رو برای این چیزای مسخره نمیذارم.

عینکم رو از رو چشمم برداشتم و رو موهام گذاشتم: آفرین، وقت با ارزشت رو با اینجا وایسادن هدر نده.

بشکنی رو هوا زدم: بجنب چمدونا رو بیار.

از کنارش رد شدم و به سمت خونه رفتم.

خوشبختانه کلیدام همراهم بود، دوست نداشتم زنگ بزنم و جیغ جیغای نیاز رو پشت آیفون بشنوم.

وارد ساختمون شدم و به سمت آسانسور رفتم.

طبق معمول دکمه رو زدم اما حوصله منتظر موندن رو نداشتم و از پله ها بالا رفتم.
به طبقه سوم رسیدم..

نگاهی به در خونمون انداختم، چقدر احساس غریبی داشتم.

استرس وجودم رو گرفته بود و نمیدونستم بعد این همه مدت چه واکنشی نشون بدم.
کلید رو تو در چرخوندم و وارد خونه شدم.

الان باید احساساتی می شدم و گریه می کردم!
اما با دیدن نیاز و طرز خوابیدنش روی مبل بلند زدم زیر خنده.

مامان یهو از اتاق بیرون اومد: یا حضرت عباس چیشد دخت...

نگاهش روم ثابت موند و حرفش رو خورد.

زمزمه کرد: نگاه!

لبم رو از داخل گاز گرفتم و خندم رو کنترل کردم.
با لبخند به سمتش رفتم: سلام!

با شنیدن صدام انگار مطمئن شد واقعا خودمم، چشماش پر شد و چند قدم جلو اومد.

خودم رو تو آغوشش جا کردم: خوبی مامانی؟

مامان: من خوبم دخترم، تو بهتری؟؟

چرا خبر ندادی میای؟

برات غذا درست می کردم، خونه رو تمیز می کردم.

با دستام صورتم رو قاب کردم: قربونت بشم من که غریبه نیستم.. بعدشم دوست داشتم سورپرایزتون کنم.

با چشمای اشکیش لبخند عمیقی رو لباش نقش بست و دوباره بغلم کرد.

تازه داشتم از مهر و آغوش مادرم لذت می بردم که یهو ازم جدا شد.

تقریباً هولم داد کنار و رفت سمت در.

مامان: عه پسرم خوش اومدی!

ای وای کاش خبر می دادید... همش کارای این فرفرس.

هومن: سلام زن عمو.

نباید با خودم می آوردمش، گوریل نداشت مامانم رو یه دل سیر بغل کنم.

مامان: عه پسر م وایسا نگاه کمکت کنه.

تنهایی نمیتونی بلندشون کنی که.

پشت بند حرفش بلند داد زد: نگاه بیا کمک هومن.

-چی؟

من تازه رسیدم خستم.

رو مبل لم دادم و گفتم: هیکل گنده کرده برای چی؟

برای همین مواقع دیگه.

نترس مادر من چیزیش نمیشه.

هومن چمدونا رو آورد داخل خونه و گوشه جا کفشی گذاشت و بعدش رفت سمت مامان و باهاش روبوسی کرد.

چشم ازشون برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

درش باز بود و واردش شدم، با دیدن فضای اتاق جا خوردم.

با حرفای نیاز همیشه تصور می کردم وسایلامو ریخته دور و این اتاق رو تنهایی صاحب شده.

اما تمام وسایلام سرجاش بود.

درست مثل روز اول.

لبخندی رو لبم نشست، جلو رفتم و رو تختم نشستم.

اتاقمون دو قسمت بود سمت چپ مال من بود و راست برای نیاز.

من عاشق رنگ آبی بودم و رو تختیم و بیشتر قاب عکسای کنار تختم آبی بود.

اما نیاز رنگ بنفش رو دوست داشت و وسایلاش بنفش بود.

تنها چیزی که توش شریک بودیم کمد بود.

یه کمد دیواری داخل اتاق بود که لباسامون رو داخلش میذاشتیم.

مانتوها و لباسای مجلسیمون هم همیشه مشترک بوده و هست و باهم استفاده می کنیم.

سرم رو چرخوندم و به دیوار کنار تختم نگاه کردم.

پر از نوت های متفاوت بود.

عادت داشتم هر چیزی که باعث خوشحالی و ناراحتی میشد رو بنویسم و تاریخ بزنم.

همیشه فکر می کردم یه روز فراموش میکنم و دوست نداشتم این روزا از خاطرم بره.

به سمت میزم رفتم و یه برگه آبی رنگ از دفترچه کوچیکم کندم.

با خودکار بزرگ روش نوشتم " من برگشتم :)"

لبخندی کنارش کشیدم و تاریخ امروز رو زدم.

از داخل جعبه پونز های رنگیم یه پونز سبز رنگ برداشتم و دوباره برگشتم روی تخت.

رو زانو هام ایستادم و به نوت ها نگاه کردم.

برگه رو بالا بردم و کنار بقیه نوت ها روی دیوار زدم.

چشمم خورد به نوشته کناریش.

" دوستم داره" با یه ایموجی چشم قلبی کنارش.

نوت بعدی رو خوندم " دستبند جادویی " با یه ایموجی چشمک.

ناخودآگاه خندیدم و نگاهی به دستبند دستم انداختم.

یه بند خیلی نازک و ساده بدون هیچ جذابیتی.

روزی که باهم دستبندامون رو دستمون کردیم با خنده گفت: دستبند جادویی!

جادویی؟

دستی به بند مشکیش کشید و گفت: اره چون هربار که نگاهش میکنم تصویر تو رو میبینم.

با صدای جیغ نیاز از فکر بیرون اومدم.

به سمتش برگشتم و با ذوق از تخت پایین رفتم.

مثل خودش جیغ ذوق زده ای کشیدم و دویدم سمتش، محکم بغلش کردم.

نیاز: دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود.

ازش جدا شدم و گفتم: میبینم که خوب وسایلم رو حفظ کردی.

آفرین پسندیدم.

نیاز: من هزار بار خواستم بندازم بیرون، مامان نداشت.

دستش رو رها کردم: خاک تو سرت.

با خنده رو تخت نشست: خب تو که کوچ کردی یه شهر دیگه، الکی جا گرفته بودن.

غلط کری، تو که میدونستی برمیگردم.

نیاز: والا من گفتم یه هفته ای برمی گردی، وقتی شد یه ماه، دوماه و سه ماه، گفتم نه اونی که رفته دیگه نمیداد تا قیامت اتاق مال خودمه.

کنارش نشستم و گفتم: نوید کجاست؟

نیاز: با نومزدش رفته خرید.

این زهره هم داداش مارو گنجی چیزی میبینه.

تو اردبیل هم هر وقت زنگ زدم به نوید، در حال خرید کردن بودن.

خندید و گفت: ولش کن، از خودت بگو بینم چطوری؟؟

بهتر شدی؟

سرمو چرخوندم و نگاهی به نوشته های روی دیوار انداختم.

خوبم

دوباره نگاهش کردم و با لبخند ادامه دادم: الان که پیش خانوادمم خیلی بهترم.

بغلش کردم: باید زودتر برمی گشتم.

هومن: هی خانوم کوچولو، بیا چمدونت رو بگیر.

با شنیدن صداش چشمام رو از حرص بستم.

نیاز زودتر از من بلند شد و چمدون رو از دست هومن گرفت: مرسی، میخوای بیای تو؟

نه میخواد استراحت کنه، ساعت هاست داره رانندگی میکنه بهتره یکم بخوابه.

هومن با چشمای ریز شده نگاهم کرد و آرام سرش رو تکون داد: درسته

لبخند شیطونی زد: ممنون که به فکرمی.

لب پایینیم رو بردم داخل دهنم و دندونای بالام رو انداختم بیرون و حرفش رو با دهن کجی تکرار کردم.

به حرکت خندید و رفت.

نیاز در اتاق رو بست و به سمت اومد: اینو چرا با خودت آوردی؟

دیشب که بهت گفتم قراره بیاد.

نیاز: اهان اره، اما فکر نمی کردم با تو بیاد.

با کمک نیاز لباسا رو تو کمد و کشو ها چیدیم.

شب همگی اومدن و یه ساعت با نوید تو سر و کله هم دیگه میزدیم.

این داداش ما هم زن گرفت اما این بچه بازیاش تموم نشد.

زهرا آروم و ساکت یه گوشه نشسته بود و به رفتارای ما می خندید.

نمیدونم چرا اصلا این دختره هیچ جوهره به دلم نمیشینه.

داداش من نمیدونم چی تو این دیده آخه.

البته از حق نگذریم خوشگله ولی نچسبه.

نیاز به شونم زد و آروم گفت: تو زیبایییش غرق شدی؟

_غلط نکن، فقط دنبال یه خصوصیتیم که ببینم نوید خره جذب چی این شده.

نیاز با خنده گفت: بابا ول کن این دختر و مهم اینه نوید خوشش بیاد که میاد.

_باشه بابا

نگاهم افتاد به هومن.

با دیدنش خندم گرفت، خیلی بامزه و آروم کنار بابا نشسته بود و هرچی پدرم می گفت با سر تایید می کرد.

الهی بمیرم، بچم چه مظلوم شده.

سرش رو بلند کرد و با نگاهش غافلگیرم کرد.

سریع نیشم رو بستم که باعث شد نیش اون شل شه.

نیاز دوباره صربه ای به شونم زد: هوی چشم سفید نکنه خبریه و نمیگی؟

دستی به شونم کشیدم: بمیری چرا میزنی!

چه خبری میخواد باشه آخه.

نیاز: نمیدونم تو باید بگی، نگاه های قایمکی و خنده های ملیح.

تازه به فکر هم که هستی..

نیشگونی از پاش گرفتم و آروم کنار گوشش گفتم: ببند وزه چرا داد میزنی.

بابا میشنوه زشته.

آروم خندید: خب بشنوه، تو که گفتی خبری نیست.

بله معلومه که نیست.

اصلا چه گیری دادید به ما، خدایا آدم کنترل خنده و نگاهش نداره دیگه.

نیاز: دادید؟

اینجا که فقط منم!

- دیروزم کیان قفلی زده بود که چیزی بینتونه.

نیاز: کیان کیه؟

متعجب و پوکروار نگاهش کردم.

گیج تر سری تگون داد: چیه؟

-کیان رو نمیشناسی تو؟؟

نیاز: باید بشناسم؟

-نیاز واقعا میگی؟؟

بابا رفیقمه دیگه چند باری باهم رفتیم بیرون دیدیش.

یکم فکر کرد و گفت: همون که یکم شیرین عقله؟

خندیدم: دختر شیرین عقل چیه، بچه به این سالمی.

نیاز: من که چیز سالمی تو اون پسر ندیدم.

تازه فهمیدم چرا عینک میزنه، بیچاره چشم نداره.

دستاش رو بالا برد و چشماش رو با دست ریز کرد: اینجوریه، والا منم بودم عینکم رو در نمی‌آورد.

وای اون موهای پریشونش که هربار آشفته تر از قبل رو نگم.

با خنده گفتم: تو که گفتی نمیشناسی.

ولی میبینم خوب ویژگیاش رو از بری.

نیاز: ترجیح میدم همچین آدمی رو نشناسم.

یه بالشت محکم اومد تو صورتم و بعد افتاد کنار پام.

با تعجب به نوید که خودش رو بین من و نیاز جا می کرد نگاه کردم.

بالشت رو گذاشت زیر سرش و خودش رو بین ما جا کرد.

نوید: میبینم که دوتا خواهر به هم رسیدن و پچ پچا شروع شده.

با چشماش جفتمون رو رصد کرد: بگید ببینم کیو ترجیح میدید شناسید؟

— راجب کیان حرف میزدیم.

نوید: خب!

نیاز: خب ک خب، میگم که ادم بیخودیه و الکی شاده.

نوید: اتفاقا پسر گلیه، یه درصد اگه آدم نبود نمیداشتم باهاش بگردید.

نیاز: من که نمیگردم.

نگاه بیست و چهاری باهاش حرف میزنه، کم کم داره شبیه پسرا میشه.

ـبخشید که من مثل تو با دخترا حال نمیکنم.

به زهره اشاره کردم: نمونه بارزش بیا همش تو قیافس.

دخترا همشون همینن.

زهره با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت: من تو قیافم؟

یه نگاه به خودت بنداز، نیومده به خونم تشنه ای.

نیاز: خب مشکل من نیست که تو با دخترا حال نمیکنی.

حالا چون یکی از دوستان تو زرد از آب در اومده دلیل نمیشه همه دخترا بد باشن.

ـنمیگم بدن فقط میگم درکی که یه پسر میتونه داشته باشه رو ندارن.

نوید: اوپس دخترا آروم، چتونه عین وحشیا.

نیاز منو خطاب قرار داد: همین عقاید رو داری که تنهایی.

ناخودآگاه چشمام پر شد.

اما گریه تو کار من نیست، پشت هم پلک زدم و بغضم رو قورت دادم: ترجیح میدم تنها باشم
تا با آدمای دو رو و دهن بین بخوام رفاقت کنم.

از رو زمین بلند شدم و رفتم داخل اتاقم.

در رو پشت سرم محکم کوبیدم و رو تختم نشستم.

اره حق با اونه، من خیلی تنهام.

هر بار که دوستی پیدا کردم پشیمون شدم، نمیدونم به خاطر اخلاق خودمه یا کلا نمیتونم با
دختر کنار بیام.

با اینکه خودمم دخترم اما گاهی وقتا نیاز دارم درک بشم.

حرفام شنیده بشن.

نیاز دارم اعتماد کنم و ضربه نخورم.

نیاز به حرف زدن و شنیده شدن دارم.

دختر هم دوستی خوبی دارن، شنونده خوبین، حتی گاهی اوقات میتون مثل یه خواهر یا یه
مادر باشن.

دوستت داشته باشن و حواسشون بهت باشه.

اما من اون آدمی نبودم که صاحب همچین رفاقتایی باشم.

تمام دوستام تو مشکلات فقط سعی داشتن بگن که بدبخت ترن یا ناراحتیم رو مسخره کنن و
با مسخره کردن اشکام بخندوننم.

واقعا این خنده داره؟

شاید اون لحظه بخندی اما وقتی تنها شی دوباره اشکات سرازیر میشه.
اون موقع دیگه ترجیح میدی باهاشون حرفی نزن.

نیاز وارد اتاق شد و لای در رو باز گذاشت.

آروم اومد کنارم و نشست.

قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: هزار بار راجب این چیزا حرف زدیم.
میدونم منظوری نداشتی، ناراحت هم نیستم.

نیاز: درسته.

فقط اومدم بگم، تو منو داری.

هرچقدر تلخ و تو مخ باشم اما بازم خواهرتم و مجبوری اینو بپذیری.

به حرفش خندیدم و نگاهش کردم.

ادامه داد: ببخشید سرت داد زدم.

تکرار نشه.

نیاز: گمشو ها..

با خنده گفتم: تو خیلی خوش شانسی.
که آدمای خوبی رو برای رفاقت پیدا کردی...

نیاز: همه اینارو گفتمی که من از کیان تعریف کنم؟
باشه بابا کیان هم پسر خوبیه.

یس بالاخره اعتراف کردی.

نیاز: دیگه وقتی آبغوره میگیری و داستان راه میندازی، مجبورم دروغ بگم.

اره جون خودت.

بعدشم کجا من گریه کردم؟؟

نیاز: اونجا که با لبای جمع شدت و چشمای قرمزت حرف میزدی.

به حرکاتش نگاه کردم.

چقدر اشنا.

_شنیدی میگن آدمایی که مال همن رفتاراشونم شبیه همه.

تو و کیان هم حرکاتتون مثل همه.

چینی به ابروهاش داد: تو تنت میخاره نه؟

با خنده گفتم: وویی ترسیدم.

جفتمون زدیم زیر خنده.

شبش تا صبح تو اتاق حرف زدیم و خاطره تعریف کردیم.

ساعت پنج صبح بود اما هنوز کلی حرف داشتیم برای هم.

نیاز بالشت رو از زیر سرش برداشت و چهار زانو نشست، بالشت رو روی پاهاش گذاشت و ادامه داد: ولی میدونی این حرصم میده که!

من به اون خر گفتم همه اینارو از اول بهش گفتم که، این پسر به درد نمیخوره آدم تو نیست.

اما خره دیگه بازم گریه و زاری که دوستش دارم.

به پهلو خوابیدم: خودت داری میگی خر.

البته بیا قضاوت نکنیم، شاید واقعا دوستش داره.

نیاز: غلط کرده، این چه دوست داشتنیه اخه.

عین کنه چسبیده به پسره.

بعضیا هم اینجورین خب دست خودشون نیست که، ولی زمان بگذره میفهمن اشتباه کردن.

سکوتی بینمون حاکم شد.

من نگاهم به قاب عکس نیاز بود که بالای تختش نصب کرده بود.

خود خواهانه به دوربین زل زده بود.

هرکی ندونه فکر میکنه چه دختر مغروریه، اما خیلی مهربون و خوش روئه.

نیاز: ولی تو این کارو نکردی.

—کدوم کارو؟

نیاز: تو خودت اون دندون لق رو کندي.

و دوباره هجوم کلی خاطره تو مغزم.

نفس عمیقی کشیدم و به حالت اولم برگشتم.

به سقف خیره شدم: شرایط من فرق داشت.

نیاز: اره و هنوزم میگم، میتونست خیلی بهتر شه و حتی درست ش..

—نمیشد.

منم کاری رو کردم که درست بود.

کنارم دراز کشید و گفت: قربونت بشم منم نمیگم که اشتباه کردی.

فقط میگم میتونست قشنگ تر باشه همه چی.

چشمام پر شده بود و میدونستم خیلی زود اشکام خودشون رو نشون میدن.
همزمان با فرود اومدن اشکی از گوشه چشمم به سمتش چرخیدم و با دست اشکمو پاک کردم.

چرا من با هرکی حرف میزنم یه پل میزنه به گذشته.

نیاز: چون رابطه شما انقدر قشنگ بود که هیچکدوممون باورمون نمیشه که تموم شد.

در اتاق باز شد.

مامان با دیدنمون اخمی رو پیشونیش نشوند: شما ها هنوز خوابیدید؟

ساعتو دیدید چنده؟

هشت بیدارتون میکنم، وای به حالتون بلند نشید.

تند تند حرفاش رو زد و از اتاق بیرون رفت.

نیاز رو هول دادم و گفتم: د گمشو دیگه تو هم هنوز خوابیدی ور دل من.

برو بگیر بخواب بزار منم بخوابم.

نیاز: وحشی، خاک تو سر اخلاق سگیت کنن.
همون بهتر رابطتون تموم شد، بیچاره شانس آورد واقعا.

بهش پشت کردم: دقیقا، حالا گمشو بخواب.

زیر لب برای خودش حرف میزد.

بی توجه بهش به دیوار رو به روم خیره شدم.

انقدر تو تاریکی به دیوار زل زدم و به گذشته فکر کردم تا خوابم برد.

صبح با صدای مامان برای بار هزارم، کلافه پتو رو روی سرم کشیدم.

**

نوید ماشین رو پارک کرد و گفت: نگاه دوباره میگم.

خواهشا با زهره یکی به دو نکن.

_باشه دیگه هوف اصلا من با اون چیکار دار؟

نیاز: هربار همینو میگی اما بازم بهش میپری.

_مگه سگم؟

نیاز: نمیدونستی؟

_گمشو.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

هومن هم پیاده شد و گفت: حالا میفهمم چرا تو کل کل کردن با من اعصابت نمیکشه.

با خنده رو بهم ادامه داد: قدرمو بدون.

دستمو دور بازوش حلقه کردم.
از حرکت شکه شد و اینو از چشمای قابلمه ایش فهمیدم.

–ببین به چه روزی افتادم که تنها راه نجاتم تویی.
هوامو داشته باش که هواتو دارم.

هومن: من توی عشق و عاشقی کم نمیذارم.

–چی؟

هومن: آهنگه!

نشیدی؟

–اهاں یکی دیگه از اون چرندیاتی که گوش میدی.

هومن: نخیر این آهنگ قدیمیه، همه شنیدنش.

من که نشنیدم.

نیاز: هوی کفترای عاشق.

با حرفش همزمان با هومن برگشتیم سمتش.

با برگشتن ما نیشش باز شد و گفت: شما مگه کفتر عاشقید که به خودتون گرفتید!

دست هومن رو رها کردم: انگار رو تو هم همیشه حساب کرد.

بهمون رسید و گفت: ببخشید هومی جون ولی نگاه امروز مال منه.

بازوم رو دو دستی چسبید و باهم وارد پارک شدیم.

آخرین بارت باشه منو میچسبونی به هومن.

نیاز: والا من چیزی نگم شما میچسبید به هم.

چپ چپ نگاهش کردم.

نیاز: چیه خب عمم بود دستش رو سفت گرفته بود در نره.

_ اون داستان داره.

نیاز: بله بله متوجه ام.

_خدایا صبر بده.

با دیدن زهره پشت پلکی نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

واقعا دست خودم نیست، هروقت میبینمش کهیر میزنم.

نمیتونم عادی رفتار کنم

نوید زودتر از ما بهشون رسید و گرم احوال پرسى کرد.

به پسری که کنار زهره ایستاده بود نگاه کردم.
یه قیافه معمولی با قدی متوسط داشت.
تیپ ساده اما شیکی زده بود.
اولین چیزی که تو چهرش جذبم کرد ابروهای موکتش بود.
لبم رو از داخل گاز گرفتم و از نیاز پرسیدم: این فرش کیه؟
نیاز: فرش؟

پسره که کنار زهرس!
از صورتش مشخصه پر از پشم و پيله شبیه فرشه.
خندید و گفت: خدا نکشتت تاحالا از این دید بهش نگاه نکرده بودم.
حالا کی هست؟

نیاز: برادر زهره اس دیگه.

-چی؟

این کی برادر دار شد؟؟

بهشون رسیدیم و نیاز دست منو ول کرد و چسبید به زهره.

اینم از خواهر ما.

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و با زهره دست دادم.

رو به آقای فرش سری تگون دادم و زیر لب سلام گفتم.

آقای فرش: شمارو قبلا ندیده بودم!

-چه جالب منم شما رو زیارت نکرده بودم.

نوید: بهزاد برادر زهره اس، یه مدت دور بودی از خونه، برای همین آشنا نشدید.

سرم رو تگون دادم و حرفی نزد.

چرخیدم و اطراف رو نگاه کردم با چشم دنبال هومن می گشتم.

با فاصله زیادی از ما داشت راه میرفت، ابرو هام بالا پرید.
گوشیش دم گوشش بود و آسه آسه داشت به سمتمون می اومد.

نوید: خب بگید ببینم کجا بریم؟

ازشون جدا شدم و به سمت هومن رفتم.
به من بود خونه می موندم، علاقه ای به گشتن با زهره ندارم.
روبه روش وایسادم و منتظر بهش نگاه کردم.
یه دستش تو جیبش بود و با دست دیگش تلفن رو نگه داشته بود.

آروم لب زدم: کیه؟

خندید و گفت: نگران نباش عزیزم.

چشمام از حرفش گرد شد و دستام رو گذاشتم پشتم.

_کیه میگم؟؟

لبخند شیطانی زدم: دوست دخترته مگه نه؟

خندید و سرش رو انداخت پایین.

ای مارمولک میدونستم تو هم یکی زیر سرت داری.

هومن: چشم مادر من.

راستی نگاه هم سلام میرسونه.

با گفتن مادر خندم محو شد.

تلفن رو قطع کرد و با همون لبخند گفت: چیه؟ بادت خوابید.

فکر می کردی دوست دخترمه!

_همم، میدونستم از این عرضه ها نداری.

تو اگه دوست دختر داشتی که وضعت این نبود.

دستش رو انداخت دور گردنم و به سمت بچه ها راه افتاد.
از حرکتش تعجب کردم.

نگاهی به دستش که کنار صورتم بود انداختم و بعد به سمت صورتش چرخیدم.
اما نگاهم به طرح های روی تیشرتش افتاد.
سرم رو بلند کردم و به چهرش نگاه کردم.
چقدر از این زاویه زشت تره...

هومن: مگه الان وضعم چشه؟

چش نیست.

باز اگه یه دختر کنارت بود، جمعت می کرد زیاد تو زندگی بقیه،

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم: دخالت نمی کردی.

هومن: فعلا که تو داشتی دخالت می کردی.

با کیه کیه پرسیدنت.

کمال هم نشین.

حالا شانس آوردی گوشیت رو نگرفتم خودم حرف بزنم.

چشمم افتاد به نیاز که موزیانه نگاهمون می کرد.

خودم رو از بغل هومن بیرون کشیدم و گفتم: تو هم زیاد صمیمی نشو نویدمون کار دستت می ده ها.

دوباره دستش رو سمتم دراز کرد و محکم تر از قبل دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

هومن: اشکال نداره بذار کار دستم بده.

پیش بچه ها ایستادیم.

نگاهم خیره به نوید بود تا یه حرکتی بزنه

اما عین بز با خنده هومن رو به بهزاد معرفی کرد.

خاک تو سرت کنن فقط میخواستی منو پیش این گوریل ضایع کنی.

بهزاد دستاش رو تو جیب شلوارش گذاشت و با نگاهش من و هومن رو رصد کرد.

نیاز: خب قرار بر این شد یکم اینجا بگردیم و بعد بریم یه چیزی بخوریم.

زهره: کاش اول میرفتیم یه چی می خوردیم.

_کارد بخوره به اون شیکمت.

باز اومدیم بیرون گشش شد.

نگاه های چپ چپ نیاز و نوید روم بود و چشمای گرد و خیره بهزاد هم روش.
آب دهنم رو قورت دادم: آخه عزیزم بعد غذا آدم سنگین میشه دیگه حس گشتن میپره.
یکم قدم بزنیم بعد میریم کوفت می کنیم.

لبخند ملیح و پر فحشی رو لبم نشوندم.

گوشیم زنگ خورد و منو از این موقعیتی که توش گیر کرده بودم نجات داد.

به صفحه گوشیم نگاه کردم و با دیدن اسم کیان با نیش باز جواب دادم.

_سلامم

صداش تو گوشم پیچید و آروم آروم ازشون دور شدم: چطوری وروجک؟
رسیدی خونه و مارو یادت رفت.

_افتضاحم، لعنت به روزی که اومدی اردبیل.
دلم میخواد برگردم خونه عمو و لباس چرکا رو بشورم.

کیان: خفه، حرف زیادی نزن.
اولشه بذار بگذره پامو ماچ میکنی که اومدم دنبالت.

_عمرا

کیان: کجایی؟
صدای ماشین میاد، بیرونی؟

_اره، لوک میفرستم تو هم بیا.
واقعا بهت نیاز دارم تو این موقعیت.

کیان: حله

خدا حافظی کردم و سریع لوکیشن رو براش فرستادم.
با فاصله خیلی کم آروم پشت سرشون راه افتادم، همینجوری راه میرفتن و حرف میزدن.
نیاز هم که دستاش رو حلقه کرده بود دور بازوی زهره و خوب باهم مچ شده بودن.
انگار تو این چند ماه که نبودم خیلی چیزا رو از دست دادم.
ایستادم و به رفتنشون نگاه کردم.
فاصلشون باهام بیشتر شد.
چشمم افتاد به نیمکتی که نزدیکم بود، روش نشستم و به بچه هایی که درحال بازی کردن
بودن چشم دوختم.
عاشق اینجور فضاهای شلوغ و سر سبزم.
اما دوست دارم خودم تماشاچی باشم درست مثل الان.
اینکه خودمم جزئی از این شلوغیا و مردم باشم رو دوست ندارم.
حضور شخصی رو کنارم حس کردم.
چرخیدم سمتش.

یه دختر خوشگل و سانتی مانتال بود.

شبهه این باریبای بچگیم بود.

یه مانتو کوتاه که با شلوارش ست بود پوشیده بود و شالش هم خیلی تمیز و مرتب رو سرش بود.

برعکس من که شالم همیشه رو شونمه.

قیافش رو درست نمی دیدم سرش پایین بود و با کفشش درگیر بود.

باربی: هوف لعنت بهش.

سرش رو بلند کرد و به سمتم چرخید.

نگاهم افتاد به پاشنه کفشش ک تو دشتش بود.

اوه این واقعا بده، اونم برای یه همچین دختری..

نگاهم به چشمایی خوش رنگش افتاد.

رنگ موهاش روشن بود و به نارنجی میزد و با رنگ سبز چشماش زیبا تر هم شده بود.

لنزهِ؟!

باربی: چی؟

چشمات رو میگم!

خنده زیبایی رو لبش نشست: نه چشمای خودمه.

چه همچین یه جوری بود.

خیلی آروم، زیبا، باوقار و تمیز.

آرایشش انقدر قشنگ رو صورتش نشسته بود ک انگار اصلا آرایشی نکرده بود.

بعد من از خونه ک میزنم بیرون صورتم چرب میشه.

با قیافه ناراحت به پاشنه کفشش نگاه کرد: حالا من اینو چیکار کنم؟

خیلی باریک و بلند بود.

واقعا چجوری میتونست اینارو بپوشه.

خودمم عاشق کفشای پاشنه بلندم اما نه اینقدر بلند.

خب با این کفشا که پارک نمیان.

معلومه همچین اتفاقی می‌افته..

باربی: آخه نمیدونستم قراره اینجا بیام، یهویی شد.

–بهترین راه اینه که درشون بیاری.

ابروهاش بالا پرید: یعنی پا برهنه راه برم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

–اینجوری حداقل پاهات زخم نمیشه و اذیت نمیشی.

اگه خونتون نزدیکه میتونی بری..

باربی: حق با توئه.

خم شد و کفشاش رو در آورد.

با تردید پاهای سفید و ناخنای لاک زده رو روی زمین گذاشت.

آروم خندید و رو بهم گفت: حس خوبی داره.

دستش رو به سمتم دراز کرد: دریا.

دستش رو فشردم: منم نگاهم.

دریا: نگاه!

چه اسم قشنگی.

تاحالا نشنیده بودم.

_ممنونم، اتفاقا خودمم، غیر خودم نگاه دیگه ای ندیدم.

سرش رو تکون داد و گفت: تنها اومدی؟

_ نه با خواهر و برادر و چند نفر دیگه.

اما زیاد از بحثاشون خوشم نمیاد، برای همین اینجا نشستم.

دریا: وای دقیقا مثل من، منم زیاد از بحثای بزرگترا و دور و بریام خوشم نمیاد. همیشه تو این جور موقعیتا یا با بچه های کوچیک خودم رو مشغول میکنم یا با مجازی.

با خنده گفتم: این رفتارها به نفع خودشونه، چون هر بار که گوش کردم و حرفی زدم ناراحتی پیش اومده.

دریا: از آشنایی باهات خوشحال شدم. انرژی خوبی داری.

_منم همینطور.

گُلوم رو صاف کردم و به سمت بچه ها چرخیدم.

خیلی وقت بود که با یه دختر اینجوری هم صحبت نشده بودم و حس خوبی دریافت نکرده بودم.

دریا: شمارت رو بهم بگو... بعدا باز همو ببینیم.

گوشیش رو که به سمتم گرفته بود با کمی مکث گرفتم و شمارم رو براش زدم.

اسمم رو همون نگاه نوشتم و کنارش ایموجی قلب آبی گذاشتم.

با حرکتم خندید و گفت: وای به حالت اگه برای من قلب نداری.

گوشیش رو بهش دادم: شک نکن که میزارم.

چه رنگی دوست داری؟

یکم فکر کرد و گفت: نارنجی، من عاشق نارنجیم.

اما تو اولین نفری هستی که اینو بهش میگم.

با تعجب پرسیدم: چرا؟

مگه نارنجی چشه که به کسی نگفتی؟

به نظر من که رنگ قشنگیه.

دریا: اره اما، نمیدونم یعنی اون شخصی که عاشقشم همیشه آبی میپوشه، چشماش آبی و اکثر کادوهایی که بهم میده هم آبی.

شاید فکر میکنه من آبی دوست دارم برای همین منم میگم که رنگ مورد علاقم آبیّه.

_ آبی، به سمت هم میاد.

اما به خاطر یه آدم علایقتو عوض نکن.

هیچوقت!

نگاهش رو ازم دزدید و به کفشای تو دستش داد: فکر کنم یکم دیر باشه.

گوشیم زنگ خورد و بدون هیچ حرفی با دریا جواب دادم: رسیدی؟

کیان: اره کجایی دقیقا؟

تو بی من کجایی؟

_نخون بابا گوشم چرک کرد.

کیان: لیاقت نداری به خدا، اصلا برمی گردم بای.

– اه لوس نشو، بیا قسمتی که وسایل بازی هست.

کیان: اوکی

اینو گفت و قطع کرد.

زیر لب فحشی نثارش کردم و موبایل رو تو کیفم گذاشتم.

دریا بلند شد و گفت: من دیگه برم، بعدا بهت زنگ میزنم.

سرم رو تکون دادم: باشه

به پاهای برهنش اشاره کردم: مراقب باش.

باشه ای گفت و شالش رو روی سرش مرتب کرد.

به رفتنش نگاه کردم.

خیلی استایل شیک و قشنگی داشت.

شایدم چون ازش خوشم اومد برام جذاب بود.
چون مطمئنم همین تیپ رو زهره بزنه حالم بد میشه.
با دیدن هومن که از کنار دریا رد شد و به سمتم می اومد.
از فکر بیرون اومدم.
حالا نوبت آنالیز هومن بود.
سر تا پا نگاهی بهش انداختم، خدایی تیپ خوبی داشت.
حتی هیكلشم ورزشکاری و بی نقص بود.
اما به چهرش که می رسیدم قیافم جمع میشد.
آخه این پسر چرا به دلم نمیشینه... اولین پسر چشم رنگی که جذبم نمیکنه.
حس می کردم صحنه آهسته شده و آروم آروم راه میاد.
درسته از نظر ظاهری تایپ من نیست، اما رفتار خوبی داره.
مثلا همین که از بین اونا فقط اینه که برگشته دنبالم خودش یعنی توجه.
بهم رسید و با اخم توپید: دختر هیچ معلومه کجایی؟

اینجا!

با خودم خلوت کرده بودم که آرامشم رو بهم زد.

هومن: میخوان برن ناهار بخورن پاشو بریم.

ایش دختره نکبت نتونست جلو شکمش رو بگیره؟

خندید و گفت: چه پدر کشتگی باهاش داری؟

دختر خوبیه...

کنارم نشست و ادامه داد: اما از برادرش زیاد خوشم نیومد.

کی آخه از اون فرش خوشش میاد.

بلند خندید: فرش!

با خنده سرم رو تگون دادم.

کیان بهمون نزدیک شد و عینکش رو روی موهایش گذاشت.

کیان: مزاحم نباشم یه وقت.

چپ چپ نگاهش کردم.

هومن: باز تو!

چرا اتفاقا مزاحمی، به سلامت.

پشت بند حرف هومن گفتم: نه بابا چه مزاحمی بیا بشین.

با دست به سمت چپ اشاره کردم تا کنارم بشینه.

دستش رو پشتم روی نیمکت گذاشت و با لبای جمع شده بهم خیره شد.

—چیه؟

کیان: تو که مشغولی چرا میگی بیام.
خوشم نمیاد نفر سوم بین دوتا مرغ عشق باشم.

— باز شروع نکن...

گعتم که چیزی بینمون نیست، مگه نه هومن؟

رو به هومن این سوال رو پرسیدم.
دهنش رو باز کرد تا جواب بده اما عین فلجا همونطور موند و نگاهش رو به من دوخت.

هومن: فعلا نیست.

با حرفش لبخندم که از اطمینان رو لب هام بود، از بین رفت.
جاش تعجب تو چشمام نشست.

کیان نیشخندی زد و زیر لب گفت: بعدا هم نمیتونه باشه.

انقدرا هم آروم نگفت.

شایدم چون من بهش نزدیک تر نشسته بودم شنیدم.

هومن: چی؟

کیان: گفتم موفق باشی..

با نگاهاشون داشتن همدیگه رو تیکه پاره می کردن.

کمی جلو رفتم و مانع دیدشون به هم دیگه شدم.

_خب دیگه چه خبر؟

به کیان نگاه کردم: برنامه بچین مثل قدیما آخر هفته بریم بیرون.

کیان: مثل قدیم؟؟

اخه الان هیچی مثل قبل نیست!

درسته، پس بیخیال.

کیان: جایی دعوتم، خیلی دوست دارم ازت بخوام بیای اما میدونم نمیای.

هومن: خب الانم بیرونی!

نه، یعنی مهم آدمایی که کنارمن.

لب هاش تکنون نمی خورد اما صدای خنده تمسخر آمیزش رو شنیدم: یعنی با من و نوید و خواهرت خوش نمیگذره.

برای همینم ازمون جدا شدی؟

نه اینطور نیست، من فقط از زهره خوشم نمیاد.

کیان: ای این دختره هنوز با نویده؟

بیخیال هومن و قضاوت هاش شدم.

رو به کیان گفتم: اره، وای نمیدونی چقدر نچسب تر شده.

کیان: خیلی افاده ای.

نذار نیاز زیاد باهاش بگرده...

_دیره، میدونی حس میکنم تو نبودم خیلی باهم صمیمی شدن.

کیان: پس برای همینه برام قیافه میگیره.

_کی نیاز؟

کیان: اره، خیلی سر سنگین و سرد شده.

_همم...

اره منم جا خوردم وقتی گفت نمیشناست.

تکیش رو از نیمکت گرفت و بلند گفت: چی؟

گفت نمیشناسه؟

هومن نفس عمیقی کشید و از کنارم بلند شد و بدون هیچ حرفی ازمون فاصله گرفت.

اره، حرف میزدیم و اسمت رو آوردم.

اونم گفت که کیان کیه؟

فکش رو کج کرد و با حرص می خندید.

دوباره به نیمکت تکیه کرد و آروم آروم سرش رو تگون می داد.

چشم ازش گرفتم و به نیاز پیام دادم که میرم خونه.

همونطور که گوشی رو میزاشتم تو جیبم از کیان پرسیدم: کجا دعوتی حالا؟

بینیش رو چین داد و لباسو بالا داد: یه دورهمی.

تو نمی شناسی آدمای اونجا رو.

_همم، باشه.

پاشو بریم هم منو برسون خونه هم سر راه حرف میزنیم.

کیان: من که تازه رسیدم!

منو کشوندی اینجا که برسونت خونه؟

برو بابا.

آستینش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم تا بلند شه: خودت دیر اومدی..

منم حوصلم سر رفت دیگه پاشو..

کلافه بلند شد و همونطور که زیر لب لقبای جدید برام می ساخت عینکش رو روی چشماش گذاشت و به سمت ماشینش راه افتادیم.

کل هفته تو خونه بودم.

نیاز صبح میرفت سر کار و عصر خسته و له میرسید خونه.
اینجوری همیشه، باید منم یه کاری پیدا کنم و خودم رو سرگرم کنم.
وگرنه تو این اتاق روانی میشم.

با صدای گوشیم چشم از برگه خط خطی شده جلوم گرفتم و رو تخت شیرجه زدم.
شماره ناشناس بود.
با کنجکاوی پیامش رو باز کردم.

"سلام" با یه ایموجی چشم قلبی.

پیام بعدی رو باز کردم.

"خوبی؟"

وای شرمنده به خدا این چند روز درگیر بودم نشد زنگ بزنم بهت "

حتما اشتباه گرفته.

آخه چرا باید یه شماره ناشناس بابت زنگ نزدن شرمنده باشه!

جوابش رو ندادم و گوشی رو دوباره پرت کردم رو تخت و برگشتم رو صندلیم.
مدادم رو دستم گرفتم و یه صفحه جدید باز کردم.
این بار دیگه درست میکشم...

دوباره صدای گوشیم بلند شد.

لبم رو از داخل به دندون گرفتم و به سمت گوشیم خم شدم.
دوباره همون شماره بود.

" نگاه! "

" یه ربع دیگه بهت زنگ میزنم. "

چشمام مدام بین شماره و اسمم در گردش بود.

این کیه؟

چرا نمیشناسمش ولی اون منو میشناسه.

نیاز با یه سینی وارد اتاق شد: چایی؟

ـاره مرسی بذارش رو میز.

چاییمو گذاشت رو میز.

نیاز: فکر می کردم دیگه طراحی نمیکنی!

صاف نشستم و به دفترم که تو دستش بود نگاه کردم.

ـاین چند ماه تنها سرگرمیم همین بود.

رو صندلی کناریم نشست و گفت: چیزی شده؟

ـهمم نه فقط..

گوشی رو گرفتم سمتش: این شماره رو میشناسی؟

نیاز: کدوم؟

همین که داره زنگ میزنه؟

گوشی رو سریع چرخوندم سمت خودم و به شماره نگاه کردم.

تماس رو وصل کردم و موبایل رو چسبوندم به گوشم.

یه صدای آشنا تو گوشم پیچید: الوو نگاه!

_!... سلام.

صدای موزیک و شلوغی اطرافش انگار باعث شده بود سلامم رو نشنوه، که دوباره اسمم رو صدا زد.

مثل خودش داد زدم: الوو... ببخشید شما؟

نیاز: کیه؟

شونه هامو بالا انداختم.

صداش رو خیلی ناواضح می شنیدم: دریام.

فکر نمی کردم انقدر زود فراموشم کنی!

رو به نیاز گفتم: میگه دریام.

نیاز: بگو منم ساحلم.

چرت نگو منو میشناسه، اسمم رو میدونه.

دریا: نگاه! صدامو داری؟

اره اره... دریا!

مدام به نیاز چشم ابرو می اومدم که چی بگم؟
نیاز هم فقط مسخره می کرد و می خندید.

گوشی قطع شد.
نفس راحتی کشیدم، خوشحال بودم از اینکه قطع کرد.

نیاز: حتما اشتباه گرفته!

_نه بابا، مگه چند تا نگاه داریم که دقیق به یکیشون زنگ بزنی و اشتباه کرده باشی!

یکم فکر کردم و با یادآوری پارک و دختری که پاشنش شکسته بود داد زدم: دریااا...

نیاز: زهرمار چته؟

شناختی؟

کیه؟

چیته؟

از کجا میشناسیش؟

بهش پیام دادم و گفتم که صداش واضح نبود و حرفاش رو نفمیدم.
دوتا عزیزم هم تو حرفم گذاشتم که بدون شنایتمش.

سریع جواب پیامم رو داد و گفت " ببخشید اینجا شلوغه، تولد آبجیمه "

پیام بعدی " تو هم پاشو بیا الان آدرس رو برات میفرستم "
و همچنان پیام بعدی " نمیام نداریم منتظریم "

نیاز: هی گوساله با توامااا...

-چی؟

نیاز: میگم کیه چی میگه؟

-دوستمه...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و با خنده گفت: دوستت؟
اونم یه دختر؟؟
باشه.

_اره، تازه باهاش آشنا شدم.
یعنی راستش توقع نداشتم زنگ بزنه.

نیاز: امیدوارم این یکی دوست خوبی برات باشه.

با لبخندی که رو لبم بود جوابش و دادم: اتفاقاً دختر خیلی خوبیه...
مشخصه از این پولداراست اما خیلی خون گرم و صمیمیه.

نیاز: به به میبینم که حسابی خودش رو تو دلت جا کرده.

_نه بابا چه جایی کلا یه ربع هم حرف نزدیم.

نیاز: پس ببین چقدر حرفه ای که یه ربع مخت رو زده.

گمشو..

با خنده گفت: حالا چی میگفت؟

گفت تولد خواهرشه دعوتم کرد که برم.

الانم آدرس فرستاد.

نیاز: خب چرا نشستی؟

چیکار کنم؟

نیاز: یعنی چی چیکار کنم پاشو ببینم، زوددد آماده شو بریم.

بلند شد و دستم رو کشوند سمت خودش و مجبورم کرد بلند شم.

نیاز چرت نگووو ساعت رو ببین...

چجوری میخوایم این ساعت بریم.

نیاز: اونش با من تو فقط آماده شو.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت.

دستم رو به کمرم زدم و کلافه هوفی کشیدم.

مطمئنم مامان کلمون رو میکنه.

کمد رو باز کردم به لباسا نگاهی انداختم.

کلا چهار، پنج دست مجلسی بود و بازم نمیدونستم چی بپوشم.

اخه چه جور مجلسه؟

اونا از این مایه داران حتما یه جشن بزرگه.

باید مجلسی بپوشم؟

نه بابا اگه برم اونجا ببینم رسمی و بلوز شلوارن چی؟

نیاز برگشت تو اتاق و اروم در رو بست: تو که هنوز وایسادی..

– نیاز جون نگاه بیخیال شو... مامان عمرا نمیزاره بریم.

نیاز: مامان رو ول کن، با نوید حرف زدم گفتم به مامان بگه که باهم میریم... اون با خانومش میرن دور دور ما هم دوتایی میریم.

باز برگشتنی میاد دنبالمون.

با تموم شدن حرفش دستش رو دراز کرد و یه لباس سفید در آورد و گرفت سمتم.

نیاز: همین خوبه زود بپوشش.

یه لباس سر همی مشکی هم برای خودش انتخاب کرد.

– ولی این خیلی بازه...

نیاز: چقدر غر میزنی بپوش دیگه.

کجاش بازه آستین داره دیگه فقط یقش یکم هفت اونم با سنجاق برات اوکی میکنم.

لباسم رو عوض کردم و کش موهامم در آوردم.

نیاز اتو مو رو زد تو برق و شروع کرد موهای حالت دارش رو لخت کردن.

برعکس اون من عاشق موهام بودم، نمیشد گفت فر، اما خب لخت هم نبود.

چتریامو مرتب کردم و موهام رو شونم ریختم.

برای آرایش فقط یه ریمل و رژ کم رنگ زدم.

نیاز رفته بود تو آینه و داشت خط چشم می کشید.

– چیکار میکنی؟؟

مامان اینجوری ببینت عمرا باور کنه با نوید میریم.

نیاز: ایش باشه بابا.

تمامم بزن بریم.

مانتوم رو روی لباسم پوشیدم و شالمم انداختم رو سرم.

نوید در اتاق رو زد و بدون اینکه وارد اتاق شه از پشت در داد زد: بجنبین دخترها...

نیاز کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت، پشت سرش رفتم و بعد از خدا حافظی با مامان و رد شدن از کوییزاش بالاخره راه افتادیم.

گوشیم رو دادم دست نوید تا از رو لوکیشن راه رو پیدا کنه.

نوید: نیاز این دوست کدومتونه؟

نیاز: نگاه... به خدا میدونی که نمیرفتیم.

اما چون بعد چند سال خانوم با یه دختر رفاقت کرده میخوام دختره رو ببینم.

رفاقت چیه، ما فقط نیم ساعت حرف زدیم.

https://t.me/Roman_mrjijn

نیاز: یه ساعت پیش که گفتم یه ربع؟

هی یه ربع یه ربع اضافه میکنی؟

نوید: صبر کن ببینم... میخواید برید مهمونی دختری که فقط یه ساعت باهاش حرف زدی؟؟

من میگم بیاید برگردیم.

نوید: معلومه که برمی گردیم.

نیاز: اه چرت نگید دیگه، بعد مدت ها نگاه برگشته بذار یکم حالمون عوض شه.
اصلا یه ساعت یا دوساعت به ما چه، فوقش برگشتیم بلاکش کن.

نوید: منم میام پس..

اگه زهره رو میخوای بیاری نیا.

از تو اینه چپ چپ نگاهم کرد: زیادی داری خواهر شوهر بازی در میاریا...

چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

جوابی بهش ندادم.

نیاز: راستی هومن کجاست؟

تو خونه هم ندیدمش.

نوید: یه سری کار داشت، گفت امشب نمیاد.

_ یه هفته شد، فکر کنم کاراش تموم شه برگرده.

نوید: فکر نمیکنم، چند شب پیش راجب اینکه بوتیکش رو بیاره تهران و اینجا کار کنه حرف میزد.

-چی؟

همین مونده بود..

نیاز: خوبه که، تو هم باهاش راحتی...

فکر کنم عمو اینا هم بیان.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو که نوید گرفت سمتم ازش گرفتم.

نوید: دخترا فکر نکنم اصلا اینجا جای ما باشه

نیاز به خونه نگاهی انداخت: اوه اینجا رسما قصره...

نگاهی به خونه انداختم...

داخل حیاطش یه خونه دیگه جا میشد...

کلی ماشین خفن و شاسی بلند که اسماشون رو نمیدونستم بیرون پارک بود.

چند تا آدمم دم در ایستاده بودن و باهم حرف میزدن.

ما اینجا چیکار داریم!

من میگم بیاید برگردیم، هنوز دیر نشده.

نیاز در رو باز کرد و پرید بیرون: چرت نگو بیا پایین.

نگاهی به نوید انداختم: تو یه چیزی بگو..

نوید: دروغ چرا، منم دوست دارم داخلش رو ببینم.

پیر پایین...

کلافه دستی تو موهام کشیدم و چتریم رو از اینی که بود داغون تر کردم.
پیاده شدم و کنار نیاز ایستادم.
گوشیم زنگ خورد، به صفحش نگاه کردم.

نیاز: دریا!

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم.

نیاز: جواب بده دیگه.. بگو که رسیدیم.

به دنبال حرفش دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش.
همونطور که وارد خونه می شدیم تماس رو وصل کردم.

دریا: نگاه! بگو که اومدی..

اره اینجام دارم میام داخل.

با ذوق یسی گفت و تلفن رو قطع کرد.

متعجب گوشی رو از گوشم جدا کردم و آرام خندیدم.

نیاز: چیشد ..

_میدونی حس میکنم به تو بیشتر میاد، روحیاتش با تو سازگاره.

خندید و سرش رو به طرفین تگون داد: نوید کو؟

پشت سرمو نگاه کردم: نمیدونم پشتمون بود.

نیاز: بیخیال بیا بریم داخل خودش میاد.

_نه وایسا بیاد بعدا بریم...

بی توجه به حرفم رفت داخل.

منم تو دو راهی بودم که برم دنبال نیاز یا منتظر نوید بمونم!
بعد از کلی فحش و غر زدنای زیر لب دنبال نیاز رفتم و وارد خونه شدم.
جلوتر رفتم و ایستادم.
اینجا ایرانه؟!
حس میکنم از کشور خارج شدیم و خبر نداریم.
دختر پسر همه وسط بودن و حتی افراد سن بالا و مسن هم تو این جشن بودن.
همه خیلی شیک و پیک و باکلاس به نظر می اومدن.
نگاهی به خودم انداختم.
واقعا اومدن به اینجا اشتباه بود.
چشم چرخوندم و دنبال نیاز گشتم.
با دیدنش کفری به سمتش رفتم.
کنار یه میز ایستاده بود و با لبخند اطراف رو نگاه می کرد.
کنارش ایستادم.
اشاره کرد که مانتوم رو در بیارم.

-چرت نگو بیا بریم.

نیاز: خیلی تو مخی داری میشی دیگه..

سمت در دستی تکون داد و با لبخند عمیقش اشاره کرد که بیا اینجا.

نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن نوید نفس راحتی کشیدم.

باز شکر که نوید همراهمونه.

اومد سمتمون و کنارم ایستاد: پسر اینجا عجب جاییه.

با ریتم آهنگ بدنش رو تکون داد و گفت: باید زهره رو هم با خودم می‌آوردم.

سرمو با تاسف تکون دادم و به اطراف نگاه کردم.

نیاز دستش رو دراز کرد تا یه نوشینی برداره که نوید محکم زد پشت دستش.

نیاز: هعیی چته!

نوید: آوردمتون اینجا اما شما هم رعایت کنید، پشیمونم نکنید.

نیاز با قیافه آویزون باشه ای گفت.

با دیدن کیان چشمام گرد شد: شوخیت گرفته!

نیاز: چی؟

یهو برگشت سمتم و باهام چشم تو چشم شد.

باورش نمیشد که من اینجا باشم.

دو سه بار پلک زد و ابروهاش رو بالا داد..

لب زد: نگاه!

نیشم باز شد و با ذوق براش دست تگون دادم.

بالاخره یه دلیل برای خوشحالی و از بین رفتن استرسم پیدا کردم.

حالا میتونم بگم خوب شد که اومدیم.

نیاز رد نگاهم رو گرفت و با دیدن کیان گفت: هوف همین رو کم داشتیم.

کیان لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و به سمتمون اومد.

نوید هم مثل من از دیدن کیان خوشحال بود.

کیان رسید و نوید رو بغل کرد و به ما هم سلام داد.

کیان: اینجا چیکار می کنید؟؟

تعجب کردم دیدمتون.

نوید: یکی از دوستای نگاه دعوتمون کرده.

کیان با لبخند کج و چشمای گردش نگاهم کرد: دوستش؟؟

کدوم؟

من میشناسم؟!

همونطور که جوابش رو می دادم:نمیدونم شاید بشناسی...

گوشیمو تو دستم گرفتم و برای دریا تایپ کردم.

"نه بیرون نیستم بیا داخل سمت چپ کنار یه میز وایسادیم"

باشه ای گفت و گوشی رو دوباره گذاشتم تو جیبم.

کیان رو به نیاز گفت: ببخشید نشناختم، معرفی نمی کنید؟؟

با حرفش خندم گرفت، میخواست کار نیاز رو جبران کنه.

نوید هم که متوجه رفتار کیان شده بود خندش رو خورد و گفت: خواهر کوچیک ترم نیاز... فکر کنم بشناسی!

نیاز حرصی با فک قفل شده و چشمای ریزش به کیان زل زده بود.

کیان کمی فکر کرد و خیلی جدی گفت: اهان یادم اومد...

عوض شدی، نشناختمت اصلا.

نیاز: همون بهتر شناسی.

بعد با عشوه که با عصبانیت ترکیب شده بود موهایش رو از رو شونه هاش کنار زد و روش رو برگردوند سمت مهمونا.

با خنده رو به کیان گفتم: تو با کی اومدی؟؟

خواست جوابم رو بده که با صدای دریا بیخیال شد و به سمت صدا برگشت.

اومد سمتم و بغلم کرد.

خیلی خوشگل شده بود.

یه آرایش کمرنگ و دخترونه رو صورتش بود و موهایش باز گذاشته بود.

خیلی ساده و شیک اما واقعا خوشگل شده بود و بهش می اومد.

به بقیه نگاه کرد و گفت: من دریام... از آشناییتون خوشبختم.

نیاز خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد و نوید هم فقط سلام کرد.

کیان هم عین جن زده ها وایساده بود و نگاهمون می کرد.

باز این دختر دید عقل و هوش از سرش پرید.

دریا که متوجه نگاه های خیره کیان شده بود به سمتش برگشت: چطوری کیان؟

کیان آروم لب زد: خوبم

و لیوان رو میز رو برداشت و سر کشید.

دریا: وای نگاه بیا میخوام تو رو با دوستانم آشنا کنم.

منتظر حرفم نموند و مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

از بین جمعیت رد شدیم و جلوی دو سه تا دختر و پسر وایسادیم.

یکی یکی معرفیشون کرد و بهشون سلام دادم.

لعنتی اینکه بعد این همه مدت تو این شرایط باشم واقعا عذابم می داد.
دوستاش دقیقا همونجوری بودن که تو تصوراتم از دخترای پولدار داشتم.
همونجور سانتی مانتال و تو قیافه...
فقط با دریا راحت بودم و احساس خوبی داشتم.
البته منم دست کمی از اونا نداشتم.

پولدار نبودم اما ناخودآگاه با قیافه گرفتن اونا منم نگاهم عوض میشد.
همین نگاه های پر از حرف باعث میشد کلی نفرت ایجاد شه و از هم بدمون بیاد.
دریا که متوجه سکوتم شد.

آروم کنار گوشم گفتم: ببخشید اما منم دوست نداشتم باهاشون تنها باشم.

خب بریم پیش نیاز و داداشم؟؟

بهاشون بیشتر آشنا میشی..

مردد و نگران نگاهی به اطراف انداخت و گفت: باشه، ولی تو برو تا من به بهونه دیدن دوباره
تو بتونم از اینا جدا شم.

بهم چشمکی زد و به سمت دوستاش برگشت.
آروم ازشون جدا شدم و عقب عقب رفتم.
حتی دوست نداشتم حرفی بزنم و اطلاعی بدم که برمی گردم پیش خواهرم.

با برخورد به شخصی که پشتم بود.
سریع برگشتم..

با دیدن کیان ترسم از بین رفت و جاش لبخند رو لبم نشست.
_ندیدمت.

کیان: باید حرف بزنیم.

لبخندم آروم آروم محو شد: چیزی شده؟؟

طبق عادت همیشگیش دستی به زیر لبش کشید: نه نه فقط...
نباید اینجا باشی.

- چرا؟

چیه نکنه تو هم این عقیده رو داری که جای ما پیش پولدارا نیست؟؟؟

کیان: نه نه نگاه چرت نگوو...

میدونی که خودم میارمت تو این جور جاها و نمیذارم کسی اذیتت کنه.
اما اینجا نه امشب نه.

- چرا؟؟؟

مگه اینجا چی هست؟

به نظر نمیاد خانواده دریا آدمای بدی باشن!
تازه پدر و مادرشم تو این جشن

کیان: کوروش هم هست.

با شنیدن حرفش ادامه حرفم رو خوردم.
حتی اسمش هم تپش قلبم رو بالا میبرد.

نگاه خیرم رو از کیان گرفتم و چند بار پشت هم پلک زدم.

با لکنت گفتم: خ... خب باشه.

موهام رو از جلو صورتم کنار زدم: اون دیگه ز..زن داره.

خودت .. گفتم: ک..که میخواد ازدواج....

حرف زدن برام سخت بود انگار نفس کم می آوردم.

کیان سرش رو خم کرد و به چشمام نگاه کرد: حالت خوبه؟

دستم رو گردنم گذاشتم و همونطور که ماساژ میدادم سرم رو به نشونه مثبت تکان دادم.

کیان: دروغ میگی میفهمم.

پشت هم نفس های عمیقی کشیدم تا نفس هام منظم شن.

لباش کم کم باز شد و لبخندش عمیق شد: هنوز دوشش داری مگه نه؟

_معلومه که نه... تموم شده.

کیان: جفتتون هم احمقید، اون از تو بدتر.
یعنی گیر دوتا کودن افتادم...

_باید برگردیم.. با نوید حرف میزنم که بریم.

کیان: نه.
میدونی چیه اصلا نظرم عوض شد.

بازوم رو محکم تو دستش گرفت.
تاحالا ندیده بودم اینجوری باهام برخورد کنه و انقدر عصبی باشه.

کیان: حالا که جفتتون هم یه دنده و لجبازید پس بهتره بیشتر عذاب بکشید پس بذار بیشتر
درد بکشید...

شاید اینجوری به خودتون بیاید.
حداقل یکیتون شاید عقلش سرجاش بیاد.

-چی میگی؟؟

فکر کنم زیادی خوردی تو حال خودت نیستی..

جلو رفت و منم دنبال خودش کشوند.

انقدر دستم رو محکم گرفته بود که از درد قیافم جمع میشد.

-کیان به خودت بیا دستتم درد گرفت.

بی توجه بهم رو به روی شخصی ایستاد و ضربه ای به شونش زد.

برگشتن اون به سمتمون یکی شد با ایستادن قلبم.

کیان: چطوری پسر؟

کی اومدی ندیدمت؟!

بی توجه به کیان نگاهش رو به من دوخته بود و حتی پلک هم نمیزد.

درست مثل من.

تنها چیزی که میخواستم این بود که فقط از اینجا برم.

کوروش: ت..تو؟

با شنیدن صداش پلک زدم و اشکی که تو چشمم جمع شده بود رو گونم نشست.

سریع با دست پاکش کردم و لبمو تر کردم.

اصلا عوض نشده بود.

همون کوروش بود.

با همون موهای طلایی و روشنش.

چشمای خوش رنگش و تیپ اسپرت.

کیان: فکر کنم باید تنهاتون بذارم.

حتی نگاهش هم نکردم.

خیلی ازش عصبانی بودم.

کوروش: نمیدونستم برگشتی!

موهام رو دادم پشت گوشم و آب دهنم رو قورت دادم.

یعنی فقط من انقدر مضطرب بودم!

چرا نمیتونستم چشم ازش بردارم؟

دوباره بین شلوغی صداش رو شنیدم: نگاه!

دستم روی قلبم گذاشتم و آرام گفتم: معذرت میخوام..

عقب عقب رفتم و خودمو بین جمعیت گم کردم.

اشکام پشت هم رو گونم می ریخت و بی توجه به آدمایی که بهشون میخوردم راه میرفتم.

دستی بازو هام رو گرفت ایستادم و برگشتم.

کیان: نگاه من متاس..

دستش رو پس زدم و بینیمو بالا کشیدم.

ـالان نه، نمیخوام باهات حرف بزنم...

صدای دریا رو درحالی که بهم نزدیک میشد شنیدم: نگاه!!
حالت خوبه؟؟

تند صورتم رو پاک کردم و بهش لبخند زدم: اره خوبم...

دریا: معلومه که نیستی... صورتت رو نگاه کن!
رد اشکات رو گونه هات مونده.

چپ چپ به کیان نگاه کرد: کار توئه نفلس مگه نه؟؟

مچ دستمو گرفت و ادامه داد: بیا باهم حلش میکنیم...

اعتراضی نکردم و دنبالش رفتم.

[کوروش]

دنبالش رفتم اما گمش کردم.
وسط پیست وایساده بودم و اطراف رو نگاه می کردم...
هنوز تپش قلب داشتم...

چشمم افتاد به نیاز!

نوید!!

اینا اینجا چیکار میکنن؟!

بی اراده جلو رفتم و بهشون نزدیک شدم.

نیاز زودتر از نوید منو دید و مات بهم خیره شد..

دستش رو آرام بلند کرد و نوید رو تکون داد تا به سمت من برگرده.

روبه روش ایستادم و همزمان با برگشت نوید سلام کردم.

نیاز آرام سلام کرد و هنوز تو بهت بود.

نوید اخماش تو هم رفت و جدی و با لحن آروم و محکمی جوابم رو داد.

خوش اومدید!

نیاز: تو واقعی..!

هنوز تو شوک دیدن نگاه بودم و نمیدونستم به واکنش نیاز بخندم یا حالم رو حفظ کنم.
به زور لبخندی رو لبم نشوندم و سرم رو به نشونه مثبت تکیه کردم.

من یکم پیش نگاه رو دیدم...اما..

نیاز با نگرانی پرسید: اونم تورو دید؟؟؟

اره دقیقا روبه روم بود.

نیاز: الان کجاست؟

...نمیدونم منم دنبالش بودم که شمارو...

نذاشت حرفم تموم شه و سریع از کنارم رد شد و رفت.
نوید هم پشت سرش راه افتاد، دستمو رو شونش گذاشتم و صداش کردم.

به سمتم چرخید و گفت: دنبالش نگرد... نمیخوام بهش نزدیک بشی.

قبل از اینکه حرفی بزنم رفت و به جای خالیش خیره موندم.
دستمو مشت شده پایین آوردم و پلکام رو روی هم گذاشتم...

زمزمه کردم: فکر کردید راحت...

کیان: کوروش!

با صدای کیان چشمام رو باز کردم.
رو صندلی کناریم نشستم و کیانم پیشم جا گرفت.

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم: تو میدونستی برگشته؟

کیان: راستش...

چشم‌ام رو سمتش حرکت دادم: میدونستی! چرا بهم نگفتی؟؟

کیان: خودم آوردمش...

اخم ظریفی رو پیشونیم نشست.

_تو... تمام مدت میدونستی کجاست؟

دستی به لبش کشید و صندلیش رو جلوتر آورد.

کیان: به نیاز قول داده بودم... نمیتونستم چیزی بهت بگم.

با عصبانیت غریدم: چطور میتونی همچین چیزی رو ازم پنهون کنی؟؟؟



میدونستی دنبالش و بهم چیزی نگفتی!

مثل خودم صداش رو بالا برد: نمیدونستم... اون تایمی که دنبالش بودی من سعی داشتم از
زبون نیاز حرف بکشم...

آروم شد و تن صداش رو آورد پایین: وقتی هم که فهمیدم، تو...

من چی؟؟

کیان: با اون دختره بودی و منم فکر کردم ندونی بهتره.

دمای بدنم بالا رفت و نگاهم رو ازش گرفتم.

این تو نیستی که بگی چی برام بهتره...

تو مثلاً رفیقمی شاهد تمام روزایی که بدون اون مردمم بودی..

نگاهش کردم: باورم نمیشه که بهم نگفتی.

بلندم شدم و بی توجه به صدا زدن اسمم توسط کیان، از سالن بیرون رفتم.

[نگاه]

صورتم رو آب زدم و بعد از خشک کردنش، دریا روبه روم ایستاد و شروع کرد به میکاپ صورتم.

بین کارشم حرف میزد و سعی می کرد بخندونتم.

_کافیه، دوست ندارم زیاد آرایش کنم...

دریا: چشم.

تموم شد.

به آینه نگاهی انداختم، خیلی ساده بود.

کار خاصی نکرده بود فقط چهرم از اون رنگ پریدگی و بی روحی در اومده بود.

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم.

دریا: میخوای بگی چرا گریه می کردی؟

-گریه نمی کردم.

دریا: باشه بابا گریه نمی کردی، حالا بگو ببینم چیشده بود؟؟

-چیزی نیست فقط یکی رو دیدم که نباید می دیدم..

دریا: اوو پس جریان عشقیه!!

با خنده سرمو تگون دادم و گفتم: نمیخوام راجبش حرفی بزنم...

دریا: باشه، بیا برگردیم پیش نیاز...

از سرویس بهداشتی بیرون اومدیم و وارد سالن شدیم.

آهنگ ارومی درحال پخش بود و همه منتظر بودن تا خواهر دریا شمع رو فوت کنه..

دریا دستم رو رها کرد و گفت: برمیگردم پیشت... گریه نکنیا.

با دو خودش رو به خواهرش رسوند و کنارش ایستاد.

نیشش باز بود و از بین جمع با چشم دنبالم گشت و با دیدنم دستی برام تگون داد.
ازش خوشم می‌اومد.

با آدمای پولداری که اطرافم بودن فرق داشت.

البته کیان هم فرق داره اما فعلا ازش ناراحتم.

نیاز و نوید رو دیدم که به سمتم می‌اومدن.

نیاز قبل از حرف زدن محکم خودش رو تو بغلم انداخت.

به نوید اشاره کردم که چیشده؟؟

همونطور که دستاش تو جیبش بود شونه بالا انداخت.

اونم ناراحت به نظر می‌رسید.

عقب رفت و دستام رو گرفت: خوبی؟؟

ـاره ... ولی شما یه چیزیتون هست.

نیاز: کوروش رو دیدم اینجا بود، گفت تو هم دیدیش!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به نوید دوختم: اره

نوید: میخوای بریم خونه؟؟

مجبور نیستی اینجا بمونی...

ـنه، نمیخوام فرار کنم.

با شیطنت ادامه دادم: بدون خوردن کیک که اصلاً نمیام.

نیاز خندید و گفت: احمق، ترسیدم فکر کردم حالت بد شده...

بعد تو به فکر کیکی!

نوید جلو اومد و دستش رو انداخت دور گردنم و سرمو بوسید: آبجی خودمه.

با سوت و جیغ بقیه ماهم همراهی کردیم.

نگاه سنگین کیان رو حس می کردم.

میدونستم با فاصله کمی از ما ایستاده و منتظر فرصت تا بیاد پیشم و باهام حرف بزنه.

نیاز کنار گوشم گفت: میرم چشماش رو در میارم آخر.

چشمای کی؟

نیاز: کیان دیگه، عین بز زل زده به ما.

اره میدونم..

نیاز: وایسا ببینم، شما با هم حرف نمیزنید؟؟

ـ ازش ناراحتم، اون باعث شد که کوروش رو ببینم.

نیاز: چیی؟

ـ منو برد سمت کوروش و صداش کرد، رسماً رو در رومون کرد.

میدونست تحمل ندارم ببینمش و ...

دوباره چشمام پر شد، به سمت نیاز چرخیدم: چرا انقدر برام سخته...

دستشو رو بازو هام کشید: کاش قدرت اینو داشتم ذهنت رو پاک کنم از همه چی.

اون کیان خرم ازت دور کنم.. اون الاغه چرا آخه بهش گوش میدی؟؟

ـ من میرم یکم هوا بخورم...

نیاز: هوا چرا؟

مگه نمیخواستی کیک بخوری؟؟

— برای کیک برمیگردم.

به سمت در سالن رفتم و وارد حیاط شدم.

اینجا هم شلوغ بود!

چشم از جمعیت داخل حیاط گرفتم و به

آسمون نگاه کردم، شب بود و ستاره ها رو می دیدم.

جلو رفتم و با قرار گرفتن دستی رو بازوم به عقب برگشتم.

با دیدنش سریع دستم رو عقب کشیدم،

اما محکم بازوم رو گرفته بود و با حرکت فشار دستش رو بیشتر کرد.

ثریا خانم: تو اینجا چیکار داری؟؟

لبم رو تر کردم و سرمو بالا گرفتم خواستم جواب بدم که نیشخندی زد و زودتر از من گفت:
این که سوال نداره، هر جا پسرم باشه تو هم اونجایی و عین گنه میچسبی بهش...

بازوم رو محکم تر گرفت و کمی به سمت خودش کشید

از درد صورتم جمع شد و داد زدم: من دیگه با پسر شما کاری ندارم...

ثریا خانم: نباید هم داشته باشی... حرفام رو که یادت نرفته؟؟

بهت گفته بودم جایی تو خانواده ما ندارید.

دستم رو رها کرد و به عقب هولم داد.

با دست دیگم بازوم رو ماساژ دادم..

ادامه داد: الانم از اینجا گورت رو گم کن...

دوست داشتم جوابش رو بدم،

اما نمیخواستم بیشتر از این حرف بارم کنه و بهم بی احترامی کنه.

ثریا خانم: خداروشکر پسرم عقلش اومد سر جاش و فهمید باید با دختری که هم سطح خودش ازدواج کنه...

بهش پشت کردم و ازش دور شدم.

همچنان داشت حرف میزد.

وقتی صداش رو دیگه نشیدم سر جام ایستادم و چشمام رو بستم.
همونجا رو زمین نشستم.
سرم افتضاح درد می کرد و چشام می سوخت، پر از اشک بود و نمیخواستم گریه کنم.
دوباره نه!
من تمام اون روزا رو پشت سر گذاشتم و نمیخوام باز برام تکرار شه.
سرم رو بلند کردم و دوباره نگاهم رو به آسمون و ستاره ها دادم.
شخصی کنارم قرار گرفت و صداش رو شنیدم: امشب ستاره ها خیلی قشنگن.
_ستاره ها همیشه قشنگن، تو تازه وقت کردی یه نگاهی به آسمون بندازی..
کنارم نشست روی زمین و گفت: درسته، قبلا بیشتر به آسمون نگاه می کردم.
با شنیدن دوباره صداش به خودم اومدم و سریع به سمتش برگشتم.
برعکس من نگاه اون به آسمون بود.

کوروش: چرا اومدی اینجا؟

م...من...

چرخید سمتم و با دیدن چشماش زبونم بند اومد.
انگار لال شده بودم و نمیتونستم چیزی بگم.

کوروش: تو چی؟
فکر نمیکنی یکم دیره برای برگشتن؟

ابروهام بالا پرید.
برگشتن؟؟
فکر کرده به خاطر اون اومدم!!
چه توهمی..

_ به خاطر تو برنگشتم.

نگاهش بین چشمام چرخید: میدونم.

آروم بود..

خیلی آروم!

مثل همیشه خون سرد و خیلی جدی حرف میزد.

شایدم جلوی من وانمود می کرد که مهم نیست!

اما من غم تو چشماش رو میتونستم ببینم و امیدوارم این ناراحتی مربوط به من نباشه.

_میدونی!

کوروش: اگه به خاطر من بود، زودتر از اینا می اومدی.

سکوت بینمون حاکم شد.

نگاهمون قفل هم بود و خدا خدا می کردم تا حرفی بزنه قبل از اینکه غرق بشم تو آبی نگاهش.

فضا سنگین تر شده بود.

دوست داشتم از اینجا برم اما نمیخواستم دوباره فرار کنم.

_شنیدم میخوای ازدواج کنی... مبارکه.

اخم ریزی رو پیشونیش نشست و نگاهش رنگ تعجب گرفت.
انگار جا خورده بود از حرفم.

کوروش: کی بهت گفته؟

_کلاغا..

کوروش: کیان؟
اون چرت و پرت زیاد میگه...

خوشحال شدم...
دوست داشتم بخندم و بغلش کنم، اما نمیخواستم بدونه از حرفش ذوق کردم.
آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو تر کردم: یعنی ... نمیخواهی ازدواج کنی؟

کوروش: چرا..

دوباره حال قلم برگشت و عین ماتم زده ها بهش خیره شدم.

ادامه داد: فقط الان نه، یکی تو زندگیم هست...

ولی هنوز تصمیم نگرفتم برای ازدواج.

آروم سرم رو تکون دادم.

حرفی نزد.

چی میگفتم!

چی میتونستم بگم...

هجوم اشک رو دوباره تو چشمم حس کردم، چرا من انقدر احساساتی شدم و زرت و زرت
گیرم میگیره.

چند بار پشت هم پلک زدم و چرخیدم سمت مهمونا.

قطره اشکی رو گونم نشست سریع پاکش کردم و بلند شدم.

بهتره برگردم داخل..

بهش پشت کردم و به سمت سالن راه افتادم.

کوروش: نگاه!

ایستادم.

اسمم از زبون اون، با صدای اون ...

دلم میخواد همین الان همینجا بمیرم، دستام رو مشت کردم تا درد دستام رو به جای درد
قلبم حس کنم.

به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم.

کوروش: کاش میشد زد پلی به زمان!

صدای دریا رو که اسمم رو صدا میزد شنیدم.

نگاهم همچنان قفل چشمای آبی کوروش بود.

دریا: اینجاایی؟

داشتم دنبالت می گشتم...

درست رو به روم ایستاد و بشقاب کوچیکی که داخلش کیک بود رو به سمتم گرفت: برات کیک آوردم...

بشقاب رو ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

دریا: خوبی؟؟

اره

نگاهم به کیک تو دستم بود.

چند دقیقه پیش دلم میخواست کیک بخورم و الان بغضی که تو گلومه برام کافیه.

میل به چیزی نداشتم.

سرم رو بلند کردم و به پشت سرش نگاه کردم.

کوروش با فاصله زیادی از ما ایستاده بود و با پاهاش خطای فرضی رو زمین می کشید.

دریا: بیا میخوام با یکی آشنات کنم...

دستم رو گرفت و راه افتاد تو قدم دوم ایستادم: بمونه برای یه وقت دیگه..



واقعا الان باید برم خونه.

مامانم نگران میشه.

با دیدن نیاز که از سالن بیرون می اومد، بلند صداش کردم و رو به دریا گفتم: ممنون بابت دعوت.

بهت زنگ میزنم.

لبخند گرمی زد و گفت: میبینمت.

ازش جدا شدم و براش دست تگون دادم.

برگشتم تا قبل رفتن یه بار دیگه کوروش رو ببینم اما اونجا نبود!

با چشم دنبالش گشتم، ولی ندیدمش.

نیاز: نگاه بیا دیگه..

بشقاب تو دستمو رو میز کناریم گذاشتم و به سمت نیاز و نوید راه افتادم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

دیر وقت بود و ساعت از ۱۲ گذشته بود.

نیاز: اوه مامان پنج بار بهم زنگ زده...

نوید: منو تو دردرس انداختید.

گوشیم رو از کیفم در آوردم تا ببینم مامان به منم زنگ زده یا نه.
یک تماس از مامان و سه تا از هومن داشتم.

نیاز رو مخاطب قرار دادم: هومن به تو هم زنگ زده؟؟

نیاز: نه...

برگشت سمتم: ولی انگار به تو زده؟؟

لبخند شیطونی رو لبش نشست: حتما نگرانت شده...

با چشم به نوید اشاره کردم و زیر لب گفتم: خفه شو.

نوید با چشمای ریز شده از داخل آینه نگاهم کرد و گفت: چیزی هست که خبر ندارم؟؟

نیاز: یه عشق آتشین داره شکل میگیره.

به این گوش نکن، هیچی شکل نمیگیره فقط بلده داستان بیافه.

نوید: هومن پسره خوبیه...

نیاز: اره منم پسندیدم والا.

نوید تو دیگه شروع نکن.

نوید: امشب بعد از دیدن کوروش حالت رو دیدم... میدونم هنوز دوشش داری.

اگه هومن رو نمیخواهی پس الکی بهش امید نده.

-چی میگی؟

کدوم امید!

میگم چیزی بینمون نیست...

نیاز: هیی داداشی خبر نداری اینا چقدر باهم جور شدن.

نوید: یکم شک کرده بودم اما نمیدونستم خبریه..

-به خدا خودم رو از ماشین پرت میکنم بیرون.

همزمان با هم خندیدن.

با خندشون منم خندم گرفت و تا خونه هی سر به سرم میزاشتن تا از حال و هوای کوروش بیرون بیام.

نوید آروم کلید رو تو در چرخوند و با دست اشاره کرد که آروم و بی سر و صدا وارد خونه شیم.

جلوتر از همه راه افتادم و رفتم داخل.

نوید با دست اشاره کرد که برین تو اتاق.

با حرکتش خندم گرفت، مگه جای دیگه ای میخواستیم بریم.

شبهه فیلمای مافیایی شده بود انگار اومده بودیم دزدی.

نیاز وارد اتاق شد و پشت سرش رفتم داخل.

نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و برق رو زدم.

با دیدن مامان با قیافه میرغضب و قرمز درحالی که اخماش تو هم بود و چشماش شده بود کاسه خون و رو تخت نشسته بود و نگاهمون می کرد،

جیغ بنفشی کشیدیم و از اتاق بیرون پریدیم.

در اتاق نوید رو باز کردیم و رفتیم داخل.

با دیدن قیافه خوابالو هومن تو اون تاریکی یه جیغ دیگه از وحشت کشیدیم.

نوید: زهر مار، خفه شید چیکار میکنید.

دستم رو گذاشتم رو سینم و کنار هومن رو زمین نشستم.

نیاز : مامان تو اتاق بود.

الانم پشت دره، منتظره بریم بیرون خشتکمونو پرچم کنه.

نوید: همینو کم داشتیم..

جلو رفت و به نیاز گفت: برو کنار من حلش میکنم.

هومن: کجا بودید؟

نیاز جای من جواب داد: دور دور.

هومن: با این لباسا؟؟

آروم ضربه ای بهش زدم: اینجوری نگو مامان میشنوه شک میکنه...

هومن: پس دور دور نبودید!

نیاز: تولد یکی از دوستانمون بود.

آروم سرش رو تکون داد و باشه ای گفت.

تو جاش دراز کشید و پشتش رو کرد بهم و خوابید.

نیاز اومد کنارم نشست و آروم گفت: با کیان حرف نزدی؟

هومن برگشت سمتمون: کیان هم بود؟؟

اره.. به تو چه؟

تو بگیر بخواب.

با تموم شدن حرفم پتوش رو کشیدم رو سرش.

رو به نیاز جواب دادم: نه، ازش ناراحتم.

نمیخوام فعلا باهاش حرفی بزنم.

نوید وارد اتاق شد و گفت: حلش کردم... ولی باز فردا قراره کلی غر بزنه حواستون باشه.

الانم برید بخوابید دیره.

به اتاقمون برگشتیم و بعد از تعویض لباسمون و پرت کردن لباسا رو صندلی تو تختمون رفتیم.

نیاز: خوبی؟

نگاهم رو از سقف گرفتم و به پهلو خوابیدم: نمیدونم.
الان فقط میخوام بخوابم و به چیزی فکر نکنم.

[کوروش]

نمیتونستم یه لحظه هم از فکرش بیرون بیام.
اون چشمای قهوه ایش همش جلو چشمم بود و خواب رو ازم گرفته بود.
دوباره شماره کیان رو گرفتم.
جواب نداد.
نگاهی به ساعت اتاق انداختم پنج صبح بود، شاید خوابه.
کاش منم میتونستم بخوابم.

گوشی رو کنار گذاشتم و دراز کشیدم.
با یه دلیل مزخرف ازم جدا شد و حالا بی خبر برگشته.
اونم تو این وضعیت!!
نشستم و یه نخ از پاکت بیرون کشیدم و روشن کردم.
موبایل رو برداشتم و رو اسمش زدم..
هنوز زندگیم سیو بود.
زندگی که خودش دلیل نابودی رویاهام بود.
با تردید دستم رو جلو و عقب می بردم.
نباید بهش زنگ میزدم...
اما نیاز داشتم صداش رو بشنوم.

بالاخره تصمیمم رو گرفتم و گوشی رو پرت کردم رو تخت.
سیگارم رو تو ظرف خاموش کردم و انگشتم رو تو موهام فرو بردم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.
از بیخوابی چشمام خشک شده بود و درد می کرد.
با صدای گوشیم چشمام رو باز کردم، خواب نبودم، اما صدام پشت تلفن عین وقتایی بود که از خواب بیدار میشم.

کیان: الان دیدم زنگ زده بودی، اتفاقی افتاده؟؟

نه، یادم نیست چرا بهت زنگ زدم.

کیان: پسر ساعت پنج صبح بهم زنگ زدی بعد میگی یادم نیست؟؟

اره

کیان: اوکی، میخوای همو ببینیم؟

اره

کیان: زهرمار چرا اینجوری جواب میدی، گمشو بیا پایین پنج دقیقه دیگه دم درم

باشه

بدون خدافظی تلفن رو قطع کردم و دوباره چشمام رو بستم.
این بار صدای در بلند شد و آرامشم رو بهم زد.

مامان: کوروش پسرم چقدر میخوابی؟؟
پاشوو کلی کار دادیم..

..بیدارم مامان.

مامان: از دیشب همین لباسا تنته، پاشو بو عرق گرفتی برو یه دوش بگیر لباساتم بنداز پیش
رخت چرکا.

..باشه خودم میدونم باید چیکار کنم حالا تنهام بذار.

مامان: به خاطر اون دخترس مگه نه؟؟
دیشب تو هم دیدیش؟؟

اون چشم سفید باز اومده زندگیمون رو خراب کنه ولی کور خونده.

چشمام رو باز کردم و گفتم: برو بیرون مامان..

مامان: کوروش پسر من به وقت خر نشی باز گول این دختره رو بخوریا!

بلند شدم و همونطور که سرم رو برای تایید حرفاش تگون می دادم به سمت در هولش دادم و از اتاق بیرونش کردم.

لباسم رو با یه دست تیشرت و شلوار تیره عوض کردم و یه کت لی سفید رنگ هم گرفتم تو دستم.

گوشیمو از رو تخت برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان با دیدن دوباره صدایش رو انداخت رو سرش و اسمم رو داد میزد.

بی توقع بهش عینکمو رو چشم گذاشتم و در خونه رو بستم.

از حیاط گذشتم و همزمان با بیرون رفتن از خونه کیان جلو پام ترمز کرد.

سوار ماشین شدم و راه افتادیم.

کیان: خوبی؟

—بهتر از این نمیشم...

کیان: معذرت میخوام، که زودتر بهت نگفتم.

_اشکال نداره، منم جای تو بودم نمیگفتم.

چپ چپ نگام کرد و گفت: دستت درد نکنه.

_ازش خبری داری؟؟

کیان: از کی؟

چرخیدم سمتش و نگاهش کردم.

کیان: چیه؟

نمیخواهی حتما اسمشم به زبون بیاری...!

حرفم و دوباره تکرار کردم: از نگاه ... خبری داری؟

کیان: خوبه سلامته.

_خب دیگه؟

کیان: همم یه چند ماه اردبیل بود خونه عموش.
تازه برگشته یکی دوهفته هست که اومده.

_خب!

کیان: دنبال کار میگرده، میخواد دوباره طراحی رو شروع کنه.

_نمیدونستم طراحی رو ول کرده!!

کیان: همم اره تقریبا از وقتی جدا شدید، دیگه نقاشی نکرده...
البته اینارو نیاز گفته زیاد از جزئیات خبر ندارم.

لبم رو به دندون گرفتم و آروم سرم رو تکون دادم.

کسی هم تو زندگیش هست؟

سکوتی کرد و نگاه خیرش رو بهم دوخت.

کیان: نه، تا جایی که من میدونم و خبر دارم نه...

مکت کوتاهی کرد: وقتی یکی دیگه تو قلبشه، توقع داری بتونه شخص جدیدی رو وارد زندگیش کنه که دل بشکنه؟

من دل کسیو نشکستم..

کیان: ولی قراره بشکنی.

همچین اتفاقی نمی‌افته....

کیان: مسخرس، تو همین الانشم دل نگاه رو شکوندی، بعد میگی نمیشکنم...

اون دختر بیچاره ای ک الان باهاته چی؟؟؟

همین که تمام فکرت پیش نگاه یعنی داری به اون خیانت میکنی و تهش دل شکستنه.

اون خودش خواست که بره.

کیان: تو هم نپرسیدی چرا؟

کسی که بخواد بره میره حالا دلش زیاد مهم نیست.

دهن کجی کرد و حرفمو تکرار کرد.

کیان: خودتون جدا شدید هیچ، مارو هم جدا کردید.

متعجب به سمتش چرخیدم: مارو؟!

کیان: میگه دل نشکوندم، پسر تو دل منو شکوندی منن.

چی میگی چه ربطی به تو داره؟

کیان: سر شما دوتا با نیاز دعوام شد و الان حتی جواب سلامم نمیده.

به سمت برگشت و با قیافه کج و کوله نگاهم کرد: میدونی حس میکنم، دلیل تمام بدبختیام تویی..

دوباره به سمت جاده برگشت و صدایش رو برد بالا: به خاطر تو خر الان نگاه هم باهام قهره.

-چی؟؟

اون دیگه چرا؟

آروم شد و نفسش رو تو سینه حبس کرد.

با یه دست فرمون رو گرفت و دست دیگش رو به سرش و شیشه ماشین تکیه داد.

کیان: بهش قول داده بودم تو خبر دار نشی از برگشتش...

نیش خندی زدم، پره های بینیم گشاد شد و عصبی به سمت مخالف چرخیدم و نگاهم رو به ماشینای تو جاده دادم.

ادامه داد: منم خودم شما رو، رو در رو کردم...

و الان ازم عصبانیه.

سرم رو به سمتش کج کردم: تو طرف کی؟

جوابی نداد که ادامه دادم: اگه دیشب نمی‌اومد به اون مهمونی، نمیخواستی بهم بگی که برگشته؟؟

دستش رو باز کرد که جوابم رو بده اما انگار نمیتونست کلمات رو کنار هم بچینه.

حدس می‌زدم نگاه رو انتخاب کنه.

نگاه مثل خواهر برایش عزیزه و هیچوقت کاری نمیکنه که ناراحت بشه.

لبش رو تر کرد و گفت: میدونی که جفتون هم برام مهمید.

اما چون دلیل نگاه رو میدونم و حق رو به اون میدم، نمیتونم طرف تو باشم.

ابروهام از حرفش بالا پرید: دلیلش رو میدونی؟؟

ضربه آرومی به فرمون زد: دلیل چی؟

–کیان بازیم نده بگو چرا اینکارو کرد؟

کیان: نمیدونم، من خبر ندارم.

–همین الان گفתי دلیلش رو میدونی و حقش رو به اون میدی.

کیان: منو میشناسی که بی فکر حرف میزنم.

شیشه ماشین رو پایین داد و گفت: هوا خیلی خوبه، خب بگو ببینم مقصد کجاست؟

–پیش نگاه.

| نگاه |

مداد رو کنار گذاشتم و از دور نگاهی به طرحم انداختم.

چرا جدیداً طرحام رو دوست ندارم...

خیلی خط خطی و کثیف به نظر میرسن.

نیاز هم رفته بود سرکار و حوصلم سر رفته بود.
در اتاق باز شد و هومن باز مثل گاو وارد اتاق شد...

_کلا در زدن بلد نیستی...

هومن: نه

رو تخت نیاز نشست و به دفتر دستم اشاره کرد: چی میکشی؟

سریع بستمش: هیچی ایده ای نداشتم.

هومن: بیوش بریم بیرون، خونه موندن کلافم میکنه.

_خیلی دلم میخواد بهت بگم نمیام اما واقعا حوصلم سر رفته... برو بیرون آماده شدم میام
بریم.

یه مانتو رو تشرت تنم پوشیدم و شلوارمم مشکی بود.

شالمو رو سرم انداختم و کیفم رو برداشتم.

مامان تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود، هومن هم آماده رو مبل نشسته بود و با گوشیش ور می رفت.

در اتاق رو بستم، هومن سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت: یه ارایشی چیزی، زشت نیست با این تیپ و قیافه کنار من راه بری آخه؟؟

ـخیلی هم خوبه، هرچیه از اون بهتره.

به سمت مامان راه افتادم.

وارد آشپزخونه شدم و بهش گفتم که با هومن میرم بیرون.

یه چند تا کوئیز ازم گرفت و مطمئن شد که سر و وضعم خوبه و جای دور نمیرم و از پیش هومن تکون نمیخورم بالاخره رضایت داد که خونه رو ترک کنیم.

هومن: وایسا ماشین رو از پارکینگ در بیارم..

نه بیا پیاده بریم

دوباره یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: فقط بگم با این تیپ جای دوری نمیتونیم بریم.
فوقش بتونیم تو همین محل بگردیم.

خیلی اذیتت میکنه، میتونی با فاصله ازم راه بیای.

بهش پشت کردم و جلوتر راه افتادم.

تیپم بد نبود یه تیشرت میکی ماوس قرمز رنگ تنم بود که روش یه مانتو مشکی کوتاه پوشیده بودم.

شلوارم بگ مشکی بود، البته این شلوارو تو خونه میپوشیدم اما برای بیرونم بد نبود.

هومن خودش رو بهم رسوند و گفت: خب به کجا چنین شتابان؟
مقصد کجاست؟

نمیدونم، تو ایده ای داری؟

هومن: میخوای بریم سینما؟

_ باشه فقط بگم فیلم عاشقانه دوست ندارم، فیلمای طنز بهتره.

باشه ای گفت و به سمت نزدیک ترین سینما راه افتادیم.

با دیدن ماشین کیان که داشت بهمون نزدیک میشد چشمام رو ریز کردم.
خودش بود!

کیان اینجا چیکار داره!!

ایستادم، هومن به سمت برگشت: چیشد؟

نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن ماشین کیان که جلومون ترمز کرد و نگه داشت ابروهاش رفت
تو هم.

هومن: باز این پسره.

هروقت من و تو پیش همیم سر و کلش پیدا میشه... فکر کنم بو میکشه.

کیان پیاده شد و با چهره ای که سعی داشت لبخند واقعی بزنه سلام کرد.

همزمان با حرفش کوروش از ماشین پیاده شد.

با دیدنش جواب سلام کیان رو یادم رفت بدم.

خشک شده به کوروش خیره بودم و پلک نمی زدم.

هومن کیان رو خطاب قرار داد: تو چرا همه جا هستی؟

کیان: اتفاقاً سوال منم همینه، تو چرا همش دور بر نگاهی؟

هومن: سوال رو با سوال جواب نده.

اون دوتا در حال بحث بودن و ما با چشمامون باهم حرف میزدیم.

بالاخره کوروش سکوت بینمون رو شکست: میشه حرف بزنیم؟

قبل از اینکه جوابی بهش بدم هومن گفت: تو دیگه کی؟

چه حرفی با نگاه داری؟

کوروش حتی به هومن نگاه هم نکرد، جوابی هم بهش نداد و منتظر به من چشم دوخته بود.

هومن رو به کیان گفت: خودت کم بودی رفیقتم برداشتی آوردی.

کوروش: نگاه!

لعنتی چرا با اون صدای قشنگت اسمم رو صدا میکنی اخه..

نمیگی یهو اینجا پس میفتم آبروم جلوت میره.

کاش میشد غیب شدم، تا خونه چقدر راه؟

اگه بخوام بدوم چقدر طول میکشه برسم؟

هومن: هی برید رد کارتون...

بازوم رو گرفت و گفت: بیا بریم

اینو کجای دلم بذارم، برادر خودم انقدر رگش باد نمیکنه که مال این داره میترکه.

کوروش یه قدم جلو برداشت: نگاه باید حرف بزنیم...

هومن عصبی به سمتش چرخید: وقتی جوابت رو نمیده یعنی نمیخواه حرف بزنه..

کوروش نیم نگاهی به هومن انداخت و دوباره چشماش رو سمت من سوق داد.

نمیدونم چی باعث شد یهو بلند بگم: میخوایم بریم سینما.

چشمام چرخید سمت کیان.

کیان: عه چه تصادفی، اتفاقا ماهم داشتیم میرفتیم سینما.

هومن خواست حرفی بزنه که کیان گفت: پس بپرید بالا باهم میریم.

هومن: ممنون خودمون میریم.

کوروش به سمت عقب رفت و در رو باز کرد.

بهم خیره شد و اشاره کرد که بشینم.

میدونستم هومن قراره از حرکت عصبی بشه اما میدونستم کوروش هم بیخیال نمیشه.
پس آروم از هومن جدا شدم و به سمت کوروش رفتم.

روبه روش ایستادم و مکث کوتاهی کردم...

هومن: نگاه؟؟

چیکار داری میکنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: مقصدمون یکیه، سوار شو.

با تموم شدن حرفم نشستم.

کوروش هم کنارم جا گرفت...

به هومن که متعجب و خشک شده نگاهمون می کرد چشم دوختم.

کیان: اگه نمیای ما بریم.

هومن نفس عمیقی کشید و جلو نشست.
راه افتادیم.

عزا گرفته و با قیافه آویزون نشسته بودم و نگاهم از داخل آینه به کیان بود.
کاش به جای هومن نیاز همراهم بود، اینجوری خیلی راحت تر بودم.

فضای ماشین به شدت سنگین بود.
صدای نفسای عمیق هومن و کوروش تنها چیزی بود که این سکوت عمیق رو می شکوند.
کیان هم مثل من مضطرب بود، از آینه نگاهم می کرد و با نگاهش باهام حرف میزد.

میگفت که با این چیکار داری!
منظورش هومن بود.

چشمام رو بهم فشردم و باز کردم، دوباره بهش نگاه کردم و لب زدم: پسر عمومه.

چشمای درشت شده اش رو به حالت عادی برگردوند و سرش رو آرام تکیه داد.

با چشم به کوروش اشاره کرد و لبش رو گزید و سرش رو به طرفین تکون داد.

خودمم میدونستم اگه الان کارد بزنی خونش در نمیاد.

چپ چپ به کیان نگاه کردم و چشمام رو ریز کردم لب زدم: همش تقصیر تو.

کیان با صدای بلند داد زد: وا به من چه.

هومن و کوروش همزمان به سمتش چرخیدن.

کیان استرسش دو برابر شد و گفت: شرمنده، گاهی با خودم حرف میزنم...

تک سرفه ای کردم تا جلوی خندم رو بگیرم.

کیان: خب چه فیلمی میخواید ببینید؟

کسی جوابش رو نداد.

اخی بچم پشیمون شد از سوالش، اصلا دلم نمیخواست الان جایی اون باشم.

کیان: نگاه عاشق فیلمای هیجانی و ترسناکه...

دوباره هومن و کوروش همزمان به سمتش چرخیدن.
دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

کیان: اما تو سینما طنز رو ترجیح میدی.
پس میریم طنز ببینیم..

هومن: راجب خواهر خودتم همینقدر اطلاعات داری؟

کیان: بله، همین الان گفتم.

با حرفش لبخند رو لبهام نشست.
چجوری با این پسر قهر بمونم آخه.

کوروش: تو کی اصلا؟

نگاهم همزمان شد با نگاه کیان تو آینه.

هومن به عقب برگشت: اتفاقا سوال منم همینه!

تو با چه نسبتی کنار نگاه میشینی؟؟

کوروش جوابی بهش نداد.

منتظر بود تا هومن اول جواب سوالش رو بده.

_هومن پسر عمومه.

کوروش به سمتش برگشت و سرش رو آروم تگون داد.

هومن: خب، کسی نمیخواه جواب منو بده؟

این آقا زبون نداره؟

کوروش عصبی به سمت هومن چرخید.

شک ندارم امروز حتما یه دعوایی میشه.

کیان: کوروش اکس نگاه.

هومن آروم برگشت سرجاش و حرفی نزد.

حس کردم ناراحت شد اما دلیلی نداشت!

شایدم چون خودم بهش نگفته بودم دلخور شد.

روبه روی سینما ایستادیم و پیاده شدیم.

کیان رفت تا ماشین رو پارک کنه و بیاد.

بین کوروش و هومن ایستاده بودم.

هومن بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید.

آروم چته؟

هومن: اینجا چه خبره نگاه؟

اون پسره چرا اومده دیدنت؟

_نمیدونم، من اصلا از اومدنش خبر نداشتم.

هومن: هنوز بینتون....

چیزی هست؟

_نه، معلومه که نه... هرچی بوده برای گذشته اس و تموم شده.

نگاهش رو به سمت کوروش سوق داد و زیر لب باشه ای گفت.

نفس عمیقی کشیدم: هوف کیان بیا دیگه.

کوروش با چهار تا بلیط به سمتمون اومد.

دوتاش رو داد دستم و دوتا دیگه دست خودش بود..

هومن: نیازی نبود، خودم میگرفتم.

کوروش جوابی بهش نداد.

بالاخره سر و کله کیان پیدا شد، با نیش شل به سمتمون می اومد.

کیان: خب خب، بگید بینم ساعت چند شروع میشه.

کوروش: هر فیلمی که برای الان بود رو گرفتم.

حتی ژانرشم نمیدونم.

هومن: عجب خسته نباشی واقعا.

کیان نگاهی به بلیطش انداخت: پس بریم داخل.

اول کیان و پشت سرش من راه افتادم.

هومن و کوروش هم عین دوتا بادیکارد پشت سر من بودن.

کیان به سمتم برگشت و آرام گفت: خدا بهت رحم کنه.

گمشو، چرا کوروش رو با خودت برداشتی آوردی؟

کوروش: اینجاما، میتونی از خودم بپرسی.

لبم رو به دندون گرفتم و چشمم رو بستم.

دم در سالن ایستادم: اخه اینورا نمی‌اومدی، برای همین پرسیدم.

هومن: شماره من پنج ردیف سه.

کیان: عه پیش همیم منم شیشم.

نگاهی به بلیطم انداختم: من دومم ردیف چهار

کیان: کوری تو چندی؟

کوروش: سه ردیف چهار.

هومن: عمدا اینجوری بلیطا رو گرفتی مگه نه؟

نگاه پیش خودم میشینه.

کوروش: فعلا که شماره صندلیش فرق داره.

هومن بلیط کوروش رو از دستش گرفت و گفت: برای منم دیگه فرق داره.

کوروش بی توجه بهش وارد سالن شد.

پشت سرش رفتم و رو به هومن گفتم: به خودت بیا چیکار میکنی؟

هومن: به اندازه کافی عصبی هستم، تو دیهگ بدترش نکن

کوروش رفت جلو و رو همون ردیف و شماره خودش نشست.

هومن : آخر کار دست این پسر میدم

کیان بچه بازی رو بذارید کنار فقط میخوایم یه فیلم ببینیم و بریم.

هومن: اینجا جای منه.

با استرس دستم رو مشت کرده بودم و ناخنام رو کف دستم فشار میدادم.

کوروش: الان فیلم شروع میشه، بهتره بشینید سرجاتون.

هومن: انگار حرف...

کیان: میدونی چیه، من فکر بهتری دارم.

شما دوتا کنار هم بشیدید، من و نگاهم پیش هم..

با ذوق حرفش رو تایید کردم: ارهه خوبه موافقم

منتظر حرفشون نموندیم و سریع رفتیم سمت صندلیامون و نشستیم.

— امیدوارم سالم بریم بیرون

کیان: امیدوارم همو نکشن

— امیدوارم هومن دهنش رو یه ساعت ببنده.

کیان: امیدوارم...

— زهرمارو امیدوارم اه... چرا اومدید؟؟

کیان: بابا از پنج صبح زنگ پشت زنگ که بیا نگاه خونم کم شده...

چیکار می کردم.

— میگفتی کار دارم نمیتونم بیام.

کیان: من اگه نبودم تنها می اومد و الان سه تایی تنها اینجا نشسته بودید.

به صندلیم تکیه دادم: هووف

کیان: بیخیال بابا، فکر کن دوتایی اومدیم آروم باش.
اه انقدر بحث کردن یادم رفت هله هوله بگیرم بخوریم...

_فیلمش چی هست اصلا؟

کیان: نمیدونم من برم یه چیزایی بخرم پیام.

_باشه زود برگرد.

فیلم شروع شد و کیان برنگشت.

گوشیم رو از کیفم در آوردم و بهش پیام دادم...

جواب پیامم رو داد : ببخشید.

با حرفش جا خوردم.

معذرت خواهی برای چیه؟!

کنارم نشست و به سمتش برگشتم: برای چی ببخش...

با دیدن کوروش کنارم، حرفم رو خوردم.

سریع برگشتم و هومن رو نگاه کردم...

شبهه برج زهرمار شده بود و نگاه خیرش رو به ما داده بود.

با دیدن اخم غلیظش جان به جان آفرین تسلیم کردم.

شک ندارم داره نقشه قتل رو میکشه.

نگاهم چرخید سمت کیان که با نیش باز نگاهمون می کرد.

حالا نوبت من بود که اخم کنم...

دستش رو بالا برد و انگشتاش رو برام تو هوا تگون داد.

الهی اسهال شی زیپ شلوارت باز نشه کیان.

بین منو تو چه موقعیتایی قرار میدی.

با صدای خنده های بلند مردم وحشت زده به سمت کوروش برگشتم.

اونم داشت می خندید البته نه مثل بقیه.

لبه اش پوکر وار بود و چشماش برق میزد ، خب حالا بخندی چی میشه؟

مجبوری مگه این فشار رو تحمل کنی.

کوروش: چرا تمومش کردی؟

-چی؟

به سمتم برگشت.

سرش رو نزدیک تر کرد، ضربان قلبم بالا رفت.

کوروش: چرا اینکارو باهام کردی؟

-چیکار؟

من که کاری نکردم...

کوروش: نگاه، خودت رو نزن به اون راه... خوب میدونی منظورم چیه.

خدا شاهده اگه بدونم چی میگه.

تو این موقعیت و این نزدیکی من فقط تمرکز رو قلبمه که بتونم آرومش کنم.
عین گیجا نگاهش می کردم.

کوروش: دلیل رفتنت رو میخوام بدونم..

تازه دوهزاریم افتاد.

قلبم آروم تر شد و نفسم سنگین...

تازه یادش افتاده دلیل جداییمون رو بپرسه.

جوابی بهش ندادم و به سمت فیلم سرم رو کج کردم.

چی میگفتم؟

چجوری مادرش رو جلوش خراب می کردم... هرچند که خودشم میدونه مادرش چه جور آدمیه و چه عقایدی داره.

اما اینکه بگم مادرش دلیل اصلی جداییمونه اصلا عواقب خوبی نداره.
مطمئن با خانوادش میونش خراب میشه و من اینو نمیخوام.

گوشیم تو دستم لرزید.
به صفحش نگاه کردم، کیان بود.

"این هاپو کنارم نفسای عمیقی میکشه، دیگه دارم میترسم"

از هومن حرف میزد.
خودمم از این شرایط راضی نبودم.
صفحه گوشی رو خاموش کردم و گذاشتمش تو کیفم.

کوروش: نگاه!

درد نگاه، اینم فهمیده خوشم میاد همش صدام میکنه.
جدی به سمتش چرخیدم.

تو چشمای آبیش خیره شدم: ببین هر چی بوده تموم شده.
این جدایی برای چند ماه پیشه و دلش الان دیگه اصلا مهم نیست.
حالا فرضا فهمیدی، چی میخواد عوض شه؟

کوروش: درسته چیزی عوض نمیشه، اما حقمه که بدونم چرا زندگیم رو خراب کردی.

نیش خندی زدم: چی؟

بیخشید!!

من زندگیت رو خراب کردم؟؟

کوروش: تو بودی که ولم کردی، یهو غیبت زد و الان برگشتی.

– تصمیم درستی بود که میتونستم اون لحظه بگیرمم.

پشیمون هم نیستم...

برگردم عقب بازم میرم.

کوروش: خیلی سنگ دل شدی.

چحوری میتونی تو چشمام نگاه کنی و بگی بازم میرم...

سنگ دل نشدم فقط خیلی سخت گذشت تا بشم این آدمی که الان هستم.

تقریباً هشت ماه طول کشید تا به خودم بیام.

بهش نزدیک شدم و آروم گفتم: تو چی؟

چند ماه طول کشید تا یکی دیگه رو جایگزینم کنی؟

کوروش: من دوستت دارم نگاه.

هیچوقت نخواستم که بری...

مکت کوتاهی کرد: دلم برات تنگ شده.

لبام از شدت بغض و گریه می لرزید.

تا همین الانشم خیلی خوب تحمل کردم که نزنم زیر گریه.

بند کیفم رو تو مشتم فشردم...

نفسام بریده بریده از سینم بیرون می اومد.

دوباره صدای خنده ها بلند شد.

چشمام رو بستم تا حالمو نفهمه و اشک تو چشمام رو نبینه.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند شدم و از سالن بیرون رفتم.

کنار در ایستادم.

دستم روی دیوار گذاشتم و بهش تکیه کردم.

دست دیگم به سمت قلبم رفت.

پلکم می لرزید و نگاهم رو به زمین بود.

دستی دور بازوم حلقه شد، سریع خودم رو عقب کشیدم و برگشتم.

با دیدن هومن هم جا خوردم هم خیالم راحت شد.

یه آن یادم رفت که اونم اینجااست.

_میشه از اینجا بریم.

متعجب سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.
تو چشماش پر از علامت سوال بود.
اما چیزی نپرسید و همراهم اومد.
تاکسی گرفت و سوار شدیم.
با فاصله ازش کنار پنجره نشستم.
نگاه سنگین هومن رو حس می کردم، نمیخواستم جلوش گریه کنم یا بفهمه از چیزی ناراحتم.
چونم می لرزید و چشمام پر بود.
دستم رو زیر چونم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم.

کاش همه چیز طور دیگه ای بود، کاش میتونستم الان از شوق گریه کردم.
کاش کوروش رو پیش خودم داشتم.
چقدر دلم لک زده دوباره بغلش کنم.

چهرش رو شیشه ماشین شکل گرفت، با ناراحتی و غمی که تو چشماش بود می گفت که
دلش برام تنگ شده.

لب زدم: منم دلتنگتم.

هومن: نگاه!

چند بار پشت هم پلک زدم و به سمتش چرخیدم.

هومن: خوبی؟

همزمان با تکون دادن سرم گفتم: خوبم چیزی نیست.

هومن: کجا بریم؟

جایی هست که بتونه حالت رو بهتر کنه؟

اره، تنها جایی که درحال حاضر بهش نیاز دارم آغوش کوروش.

اینکه بدونم این جدایی تموم شده و میتونم از ته دل بخندم.

_خونه، فقط میخوام برم خونه.

ا هومن ا

چشماش قرمز شده بود.

سعی می کرد اشکاش رو پنهون کنه اما من میتونستم ناراحتیش رو بفهمم.

اون پسره ناراحتش کرده.

از اولم نباید موافقت می کردم با اومدن اونا.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم تا راحت باشه.

وقتی هنوز با دیدن اون قلبش می لرزه و چشماش خیس میشه....دوستش داره!

من احمقم که فکر میکنم میتونه منو دوست داشته باشه... نباید بفهمه که حسی هست.

نمیخوام با گفتن جوابی که میدونم چیه رابطه بینمون رو خراب کنم.

نزدیک خونه پیاده شدیم.

تا خونه همراهش رفتم...

وارد ساختمون شد و بی توجه به من از پله ها بالا رفت.

در رو بستم و بی مقصد قدم برداشتم.

نیاز داشتم یکم تنها باشم و فکر کنم.

ایرپادم رو تو گوشم گذاشتم و موزیک همیشگی رو پلی کردم.

من تو یه اتاق تاریک و باز بارون بارید

اتاق بغلیه تویی به هر دلیل در میزنم

میگی کاری دارید؟

من عاشقت شدم و تو منو نمیشناسی!

من حتی حسودی میکنم به اون در و دیوار

دارم روانی میشم شدم یه آدم بیمار

هی پشت هم خودمو میبازم

توی خیالمم هر شب دارم موهاتو میبافم...

| نگاه |

کلید داشتم اما حوصله گشتن دنبالش رو نه.

در زدم و منتظر موندم.

هومن پشت سرم نبود!

در باز شد و نیاز کنار رفت تا وارد خونه شم.

بلند سلام کردم.

نیاز: سلام، کجا بودی؟

هومن کو؟

_نمیدونم، باهم اومدیم.

حتما کار داشته...

در رو بست و بهم نزدیک شد.

بازوم رو گرفت: خب بگو ببینم کجا رفتید خوش گذشت؟

_نپرس نیاز نپرس..

وارد اتاق شدم.

نیاز در رو بست و کنارم رو صندلی نشست.

نیاز: هعی ببینمت!

گریه کردی؟؟

شالم رو روی تخت انداختم: رفتیم سینما.

نیاز: نگو که باز برای فیلم گریه کردی...

به صندلیش تکیه کرد و گوشیش رو تو دستش گرفت.

_کوروش هم باهامون بود.

چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد شد: چی؟؟

موبایلش رو کنار گذاشت: یعنی چی باهامون بود؟؟

هومنم دیدش؟؟

– کیان داشت می اومد پیشم که تو راه دیدمشون.

نیاز: کیان هم بود؟؟؟

– زهرمار چرا داد میزنی، مامان میشنوه.

نیاز: هومن چیزی نگفت؟؟

– نه چی بگه، یکم گیرای الکی و بعد که فهمید گذشته ای داشتیم دیگه چیزی نگفت.

نیاز: الهی بمیرم...

– چرا؟

مگه چیشده..

از حالت عزا گرفته بیرون اومد و جدی شد: منظورم اینه الهی بمیرم برات، تو چه وضعیتی بودی.

_همش می ترسیدم دعوا بشه...

هومن چپ و راست به کوروش گیر می داد که نزدیکم نشه.

نیاز: امیدوارم کوروش کاری نکرده باشه...

بینم نکنه دعواشون شده، برای همین هومن همراهت نیومد داخل.

_نه بابا چیزی نشد.

یکم با کوروش حرف زدیم دلیل جداییمون رو میخواست بدونه.

نیاز: غلط کرده، بعد این همه مدت تازه یادش افتاده بپرسه چرا!

_جوابی که باید می گرفت رو گرفت، امیدوارم دیگه حرفی نمونه.

دستشو رو دستای سردم گذاشت: حرفی هم نباید بمونه، تموم شده رفته خودت رو به خاطرش ناراحت نکن.

یادت نره که چیا کشیدی تا آروم بشی و دوباره سرپاشی.

اونجوری که فکر میکنی نیست..

نمیفهمی چه عذابی رو دارم تحمل میکنم تا آروم به نظر بیام..

خودش رو به سمتم کشید و بغلم کرد.

نیاز: میفهمم مگه میشه ندونم خواهرم تو چه حالیه.

ازم جدا شد: باور کن به نفع جفتتونه...

تو کار درست ذو کردی.

بعد کمی مکث ادامه داد: هومن فهمید که حرف میزنید؟؟

متاسفانه اره... ولی برعکس تصوراتم بچه خوبیه.

یعنی وقتی دید گریه میکنم به روم نیاورد و سوالی هم نپرسید.

نیاز: ای خدا... اون خودش داغون بوده از تو چی می پرسید اخه.

– یعنی چی؟

نیاز: هیچی هیچی ...

الان کجاست چیزی نگفت به تو.

– نه نمیدونم من اصلا ندیدمش.. یعنی حواسم نبود تو راهرو بودم که متوجه نبودش شدم.

دستش رو بلند کرد و ضربه آرومی به پیشونیم زد: خاک تو سرت کن...

چرا انقدر کوری تو آخه.

– چته، کوری چیه خب میگم حواسم نبود.

نیاز: من برم بینم این بچه کجاست.

...تو کجا... هوی نیازز

جوابم رو نداد و شال منو از رو تخت برداشت و از اتاق بیرون رفت.

عجب، هومن مگه بچه اس بره دنبالش.

چه نگران هم شده!

انقدری که برای هومن نگران شد برای منی که کوروش رو دیدم و حرف زدیم نگران نشد.

خدا بده شانس.

مثلا خواهرمه...

لباسام رو عوض کردم و پشت میزم نشستم.

دفترم رو باز کردم و مداد رو تو دستم گرفتم.

هرچی فکر می کردم ایده ای به ذهنم نمی رسید...

فقط تصویر کوروش تو سرم بود.

مدادمو رو برگه فشار دادم و شروع به کشیدن چهرش کردم.

در اتاق باز شد.

سریع دستمو روی طرحم گذاشتم و به سمت در چرخیدم.

زهره بوده.

باز این سر و کلش پیدا شد، خونه زندگی نداره هعی اینجا پلاسه.

—سلام.

زهره: سلام، نیاز نیست.

—نه میبینی که، فقط منم.

نگاهش برگه زیر دستم رو شکار کرد: طراحی میکنی؟

اومد سمتم.

دستمو بیشتر رو دفترم فشردم.

—نه، یعنی هنوز کامل نیست...

هعی سرش رو می چرخوند تا بتونه طرحم رو نگاه کنه.

زهره: عه خب بذار ببینم چی میکشی، من خیلی نقاشی دوست دارم..

این نقاشی نیست، طراحی

زهره: حالا هرچی طراحی یا نقاشی چه فرقی داره بذار ببینم..

دستش رو دراز کرد و دفتر رو از زیر دستم کشید.

دیگ کار از کار گذشته بود.

به صندلیم تکیه دادم و با نفرت بهش خیره شدم.

زهره: خوشگله.. کیه؟

چیزه.. اممم نمیدونم .

ابروهاش بالا پرید.

یعنی ذهنی کشیدم میتونه تصویر هر کسی باشه!

از چهرش مشخص بود که باور نکرده.

با چشماش داد میزد خر خودتی.

دفترم رو بهم برگردوند و گفت: نیاز که نیست من برم..

تو هم به طراحیت ادامه بده.

کاش میشد کلش رو بگیرم و بکوبم به میز.

پشتش رو بهم کرد و از اتاق بیرون رفت .

دهن کجی کردم و لروم اداش رو در آوردم: تو هم به طراحیت ادامه بده..

سرمو چرخوندم سمت طرحم.

هنوز کار داشت اما خب چهرش تقریبا مشخص بود.

با کلافگی دفترم رو بستم و بلند شدم.

از اتاق بیرون رفتم..

اولین چهره ای که دیدم همون آبرو فرشی بود.
خودش کمه داداششم بر میداره میاره.

از رو مبل بلند شد: سلام.

همزمان با تکون دادن سرم جواب سلامش رو دادم.
نگاه گذری به خونه انداختم.
کسی نبود!

بابا که این ساعت بیرون بود.
نیاز کله خر هم که رفت دنبال هومن، هنوز نفهمیدم چرا رفت دنبالش.
همم شایدم این وسط یه عشقی هست و خبر ندارم.
مامان هم خبری ازش نبود.

_مامانم رو ندیدی؟

بهزاد: نه، ما اومدیم کسی خونه نبود.

نوید و زهره هم که اتاقن.

اون دوتا اتاقن تو هم اینجا تنها نشستی.

بهراد: خب... اره.

خیر سرش برادره...

در اتاق ننویدرو باز کردم و داد زدم: هوی چه خبره... تنها تنها تو اتاق.
بیایید بیرون خوبیت نداره دختر و پسر تنها تو اتاق باشن.

نوید: نگاه چرت و پرت نگو...

از تو بعید بود نچ نچ.

دست زهره رو گرفتم و گفتم: چه خوش هم گذشته بهش بلند نمیشه.

زهره: چته دستم رو ول کن.

ولش کردم و گفتم: نمیخورمت نترس.

چشم غره ای بهم رفت و کنار بهزاد نشست.

نوید هم کنار من نشست و لپم رو کشید: نوبت تو هم میرسه خاله ریزه.

بهزاد: یعنی چی؟

نوبت چیش میرسه؟؟

اینم یه تختش کمه ها، به قیافش نمیخوره انقدر گیج باشه.

بهزاد: مگه شما هم میخواید ازدواج کنید؟

-چی؟

نه چه ازدواجی!

خدا نکنه.

نوید: آخه کی اینو میگیره...

چپ چپ نگاهش کردم.

جلو زهره آخه این حرفا چیه به خواهر گل تر از گلت میزنی.

بهزار با صدایی که چاشنی خنده داشت گفت: چرا نگیره، دختر به این خوشگلی و خانومی.

خوشم اومد.

نه داره از این پسره خوشم میاد مشخصه فهمیده اس.

قیافه مغرورانه ای به خودم گرفتم و پا روی پام انداختم.

لبخند ملیحی رو لبم نشست.

زهره: باید مغز خر خورده باشه کسی که اینو میگیره.

نه خداوکیلی، حقش نیست الان بزnm با مبل یکی بشه.

با چشمای ریز شده بهش خیره شدم.

نوید هم که فقط میخندید ..

بهزاد: تورو گرفتن، پس شک نکن بقیه رو هم میگیرن.

نوید برای اینکه زهره جوشش ناراحت نشه بحث رو عوض کرد.

خوب میدونست بعد حرف بهزاد منم کرمم رو میریزم.

نوید: راستی نیاز بهت گفت؟

نگاهم به سمتش چرخید: چیو؟

زهره با ذوق داد زد: میخوایم قبل عروسی مجردی بریم بیرون.

بهزاد: من نمیفهمم وقتی شما دوتا قراره پیش هم باشید چجور مجردی رفتنه؟

همونو بگو.

جدی این بهزاد هم خوشگله ها، یکم ابروهاش رو مرتب کنیم میشه نگاهش کرد.
همچین بدک هم نیست.

نوید: کارای خواهرته دیگه.
قرار بود پسرونه بریم اما...

زهره پرید وسط حرفش: لازم نکرده ما دخترا هم میایم.

_یه لحظه یه لحظه...

با دست دایره ای رو هوا کشیدم: هممون قراره بریم؟؟

نوید: نه مامان بابا نمیان.

فقط خودمون ...

جای دوری هم نمیریم با بهزاد هماهنگ کردیم یه ویلا اجاره می کنیم یکی دو شب میمونیم.

چشمام برق زد.

واقعا دلم میخواست یکم افکارم رو از این اتفاقات دور کنم.

—ایول پس میرم به دوستام خبر بدم.

زهره : دوستات!!

نگاهم اول به زهره بعد سمت نوید چرخید: من بدون کیان نمیام گفته باشم.

نوید: کیان رفیق خودمم هست تو نمی گفتی هم خودم می گفتم.

از رو مبل بلند شدم و گفتم: یسس.

پس من برم به دریا هم خبر بدمم...

زهره دوباره صدایش بلند شد: دریا دیگه کیهه؟؟

نووید..

بی توجه بهش وارد اتاق شدم.

گوشی رو تو دستم گرفتم و رو صندلیم نشستم.

به دریا پیام دادم و جریان دورهمی رو براش گفتم.

پیام که ارسال شد شماره کیان رو گرفتم.

دیگه داشتم ناامید می شدم و می خواستم قطع کنم که جواب داد.

کیان: الو

چطوری؟

کیان: خوب تو چی؟

بهتری؟

اره خوبم...

مکث کوتاهی کردم: کوروش چطوره؟

کیان: نمیدونم، خوب به نظر نمی رسید.
بعد از رفتن شما اونم زد بیرون و دیگه ندیدمش.

-چجور دوستی هستی تو؟؟
پا نشدی بری دنبالش.

کیان: فیلم جای قشنگش بود نمیشد نبینم.

- خاک تو سرت

کیان: هومن چطوره؟؟

-نمییدونم اونم بعد از رسوندن من غیب شد.

کیان: عین یه اژدها نفس می کشید و هر آن منتظر حملش بودم.

اونم دیگه شورش رو در آورده با این غیرتی بودنش.

کیان: خری دیگه.

– خر تویی.. اینارو ول کن.

نویدم بهت زنگ میزنه اما گفتم اول خودم بهت بگم که قراره بریم بیرون.

کیان: به سلامتی، کجا؟

–نمیدونم هنوز از جزئیات خبر ندارم میای دیگه؟

کیان: نیاز هم میاد؟

–اره

کیان: حله قطع کن برم آماده شم.

خندیدم: عوضی به خاطر نیاز میاد فقط...

کیان: قطع کن دیگه چقدر حرف میزنی

_کیااان

کیان: چیه

_میگم برنداری رفیقمم بیاریااا.

کیان: رفیقمم؟؟

_کوروش رو میگم، یه وقت خر بازی در نیاری

کیان: ای بابا سخت شد که.

_کیاان

کیان: باشه بابا گمشو دیگه بای.

خدا حافظی کردم و تلفن تماس رو قطع کردم.

یکی دو دست لباس برداشتم و برای نیاز هم گذاشتم تو کیف خودش.
فرقی نداشت، در هر صورت باهم استفاده می کردیم.

نیاز: اتو مو هم بردار.

اتو برای چی؟

نیاز: نمیخوام صبح عین جنگلیا بشه موهام.

فر که قشنگه، کجاش جنگلیه

از تو آینه نگاهم کرد: نمیگم زشته، فقط لخت به من بیشتر میاد.

_باشه میذارمش تو کیفیت

نیاز: نه، تو کیف من جا نیست.

نگاهی به کیفش انداختم.

کاملاً جا بود و به غیر از اتو حتی سشوار هم میشد گذاشت.

نیاز: میخوام لوازم آرایش بزارم.

بدون هیچ حرفی اتو رو تو کیف خودم گذاشتم.

واقعاً دیگه حرفی نبود بهش بزنم.

برای دو روز اندازه ده روز وسیله برداشته.

نوید اومد تو اتاق و گفت: میریم پایین زود بیاید.

رفت بیرون و دوباره برگشت داخل: راستی به کیان خبر دادی؟

طرف صحبتش من بودم.

_اره گفت که میاد.

آدرس رو براش فرستادم.

سرش رو تکون دادم و رفت.

نیاز عصبی به سمتم چرخید و داد زد: اون برای چی میاد؟

_ چرا نیاد؟

خب همه دور هم باشیم خوش میگذره. بعدشم گفتم که دوستانم میارم.

نیاز: فکر می کردم فقط دریا قراره بیاد.

_درسته، اما کیان بحثش جداست.

رفیقم نیست مثل برادرمه.

ادامو در آورد و با دهن کجی حرفم رو تکرار کرد.

کوله‌ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

همزمان با من هومن هم از اتاق نوید خارج شد، دقیقا رو به روم بود.

نگاهش یه جوری بود.

انگار از چیزی ناراحته اما از طرفی هم ...

این غم برام عجیبه، حس میکنم به خاطر منه!!

لب هام رو باز کردم تا سلام بدم اما بدون هیچ حرفی رفت.

الاغ، خب که چی برای من قیافه میگیری.

اصلا خوب کردم ناراحتت کردم، نمیدونم چیکار کردم اما هرچی بوده حفته.

کفری بند کوله‌ام رو فشار دادم و پشت سرش راه افتادم.

از پله ها پایین رفتم و تو کوچه ایستادم.

بهزاد و نوید وسایل رو جابه جا می کردن.

هومن ماشین خودش رو روشن کرد و رفت سمت نوید.

نیاز: خب من آمادم...

به سمتش چرخیدم.

یه تیپ اسپرت ساده زده بود و کلاه گذاشته بود.

کولش رو مثل من انداخته بود رو دوشش و یه ساک کوچیک هم دستش بود.

این دیگه چیه؟

نیاز: لباس و وسایلی که میدونم لازممون میشه.

باهاش هم قدم شدم: ولی ما فقط قراره دو روز بمونیم.

ساکش زو داد دست هومن.

نیاز: خب قراره چجوری بریم؟؟

کی با کی میره؟

نوید: زهره و نگاه با من بیان.

نیاز و بهزاد هم با هومن.

نیاز: مطمئنی میخوای نگاه و زهره پیش هم باشن؟؟

به نظر من نگاه با هومن بره.

بی معطلی سوار ماشین نوید شد و از داخل ماشین برام دست تگون داد.

نوید: حله پس زود سوار شید راه بیفتیم.

هومن پشت سرم بیا ...

عمرا سوار ماشین اون بد عنق بشم.

همینجوریش از رفتاراش و نگاهاش کلافه هستم و دلیلشو نمیدونم، کل مسیر هم باید تحملش کنم.

همشون سوار شدن و فقط من ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم.

نوید حرکت کرد و از کوچه بیرون رفت.

بهزاد: نگاه، سوار شو دیگه.

_آخه...

هومن شیشه رو پایین داد و همونجور که به ته کوچه نگاه می کرد گفت: سوار میشی یا نه؟

حرصم گرفت و گفتم: نه

حرفی نزد و دنده عقب گرفت.

از کوچه بیرون رفت و پشت سر نوید راه افتاد.

دنبالش دویدم و سر کوچه ایستادم.

واقعا رفت!!

جدی جدی بدون من رفت!

با کفشام روی زمین کوبیدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم.

به کیان پیام دادم که بیاد دنبالم.

امیددارم تنها باشه، باز خوبه دم درم.
اگه کوروش همراهش بود برمی گردم بالا.

بعد از چند دقیقه انتظار بالاخره اومد.
در جلو رو باز کردم و نگاهی به داخل ماشین انداخت.
فقط خود کیان بود، با نیش شل نشستم.

چقدر دیر کردی!

کیان: کارم طول کشید، داداشت اینا کجان پس؟

رفت.

خندید: تورو نبردن؟!

نخیرمم نوید با نیاز رفت.... هومن خره هم منو جا گذاشت.

کیان: اوه بهش نمیخوره تورو بذاره و بره.

_میبینی که میخوره.

گوشیم رو در آوردم و پیامی که از طرف دریا اومده بود رو خوندم.

نوشته بود که راه افتاده و نیم ساعت دیگه میرسه.

جوابش رو دادم و کمی از مسیر رو باهم حرف زدیم.

گفت که تنها نمیاد...

کیان: لبخند موقع چت اصلا نشونه خوبی نیست گفته باشمم.

_با دختر دارم حرف میزنم.

کیان: دیگه بدترا!

چپ چپ نگاهش کردم.

نگاه گذری بهم انداخت و دوباره به جاده رو به روش چشم دوخت: با کدوم دختر؟
تا جایی که من میدونم رفیق دختر نداری.

_دریا

کیان: کدوم دریا؟

به سمتش چرخیدم: چند تا دریا میشناسی؟

کیان: زیاد... چند تا از اکسای قبلیم اسمشون دریا بود.

اهان مادر بزرگم اسمش دریا ...

تازه رل یکی از دوستانم اسمش دریا.

_ماشالا نمیدونستم انقدر اسم دریا زیاده.

کیان: خب حالا کدومش؟

همون دختره که تولد خواهرش رفته بودیم... تو هم بودی .

قیافش جدی شد و آروم سرش رو تکون داد.

کیان: چی می‌گه حالا؟

گفت که تو راهه و یکم دیگه میرسه...

با سرعت نور زد رو ترمز و به سمتم چرخید: چیی؟

از داشبورد گرفتم تا با کله نرم تو شیشه: هییی چیکار میکنی؟؟
وسط خیابون نگه داشتیی..

کیان: اون برای چی میاد؟

- چون من دعوتش کردم، چته تووو

کیان: فکر میکردم فقط خودمونیم.

_خب خودمونیم یعنی بجز دریا کس دیگه ای نیست.

با صدای بوق و فحشایی که نثارمون میکردن مجبور شد راه بیفته.

کیان: مطمئن باش تنها نمیاد.

_اره میدونم اتفاقا الان همینو گفت

عجیب رفته بود تو فکر و با دست دیگش موهای روشنش رو عقب داد.

سیس پسر خفای فیلمارو گرفته بود.

البته بهشم می اومد، هم بانمکه هم جذابه و همچنین خوشتیپه.

البته الان یکم اخمو و گند دماغ بنظر میرسه!

نکنه این دریا، یکی از اون دریاهایی که باهاشون دوست بوده.

چیزی نگفتم و تا خود رسیدن به ویلا سکوت کردیم.
ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و پیاده شدیم.
با دیدن ماشین هومن اخمام تو هم رفت.
چشم غره ای به ماشین بدبخت رفتم و راه افتادم.

**

کولم رو کنار ساک دخترا گذاشتم و بیرون رفتم.
پذیرایش زیاد بزرگ نبود.
سه تا اتاق داشت، البته بهتره بگم دوتا اتاق!
یکیش خیلی کوچیک بود و تصمیم گرفتیم اونجا فقط لباسا و وسایلا رو بذاریم.
یه اتاق رو پسرا و دومی رو هم ما دخترا برداشتیم.

یه استخر سر پوشیده تو اتاق بازی داشت و یه استخر تقریبا بزرگ هم داخل حیاطش بود.
روی کاناپه داخل پذیرایی نشستیم.
چشمم به کیان و بهزاد افتاد که داخل حیاط داشتن حرف میزدن.

این کیان هم که سریع با همه جور میشه.

زهره و نیاز هم بهم ملحق شدن.

زهره: وای خسته شدمم... از وقتی اومدیم همش دارم وسیله جابه جا میکنم

نیاز: کلا دوتا پلاستیک با خودت آوردی داخل.

بقیشم که وایساده بودی و میگفتی چی رو کجا بذاریم.

نوید کجاست؟؟

زهره: تو اتاق بازی با هومن، تا دوتا وسیله دیدن جیم زدن.

خب اومدن اینجا برای خوش گذروندن...

زهره: من برم یه سر بهشون بزنم.

مطمئنم این دختره نبود بیشتر خوش می گذشت.

حس میکنم قراره کوفتمون کنه.

نیاز: ولش کن بابا، تو اهمیت نده.

بهم نزدیک شد: کیان چطوره؟

چیزی بهت نگفته!!

ابروهام بالا پرید، سرمو آروم تگون دادم: خوبه.

چرا خودت ازش نمیپرسی؟

قیاقش رو کج و کوله کرد: ایش نه تورو خدا، اصلا نمیخوام باهاش حرف بزنم.

ولی اون خیلی میخواد که حرف بزنی.

نیاز: جدی میگی؟

لبخند پتو پهنی زدم و تند سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم.

_به خاطر تو اومده اینجا... وگرنه نمی خواست بیاد

چشماش برق زد: دروغ نگو.

_به جون هومن.

با آوردن اسم هومن ناخودآگاه گفتم: اون هومن خره، شعور نداره به اون دل نبند...

به کیان که همچنان تو حیاط بود اشاره کردم: ببین پسرم چقدر گله.

بانمک، جذاب، اصلا آقایی برای خودش.

نیاز: خوب بابا...

فقط قسمت بانمکش رو قبول دارم بقیش هممم چنگی به دل نمیزنه.

_غلط کردی، اصلا لیاقتت همون، هومن ایکبیریه.

نیاز از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت: عه یه ماشین دیگه اومد...
با ذوق داد زد: درریاعه

از جام بلند شدم و پشت سرش از سالن بیرون رفتیم.

بازوی نیاز رو چسبیدم: بنظرم حواست به این دریا باشه...
فکر کنم چیزی بین کیان و اون بوده.

ایستاد و منم همراه باهاش توقف کردم.

نیاز: یعنی چی؟

مطمئنی؟

شونه بالا انداختم: نمیدونم، اما تا فهمید دریا میاد بهم ریخت ، بازم تو حواست باشه گل
پسرمون خطا نره.

نیاز: ولی اگه چیزی بود من می فهمیدم...

به سمت دریا چرخید.

به سمتش قدم برداشتم تا بغلش کنم اما سرجام خشکم زد و ایستادم.

نیاز آروم کنار گوشم گفتم: اوپس... فکر کنم تو باید حواست رو جمع کنی.

بهم نزدیک شدن و دریا خودش رو تو بغلم پرت کرد.

بدون هیچ عکس العملی ایستاده بودم حتی بغلش نکردم.

نگاهم خیره به چشمای آبی کوروش بود.

دریا ازم جدا شد و نیاز رو بغل کرد و تک تک به بچه ها سلام داد.

کوروش: سلام.

دریا یهو برگشت و گفت: آخ یادم رفت معرفی کنم..

اومد سمت کوروش و دستاش رو دور بازوهاش حلقه کرد.

نگاهم سر خورد و رو دستشون ثابت موند.

دریا: کوروش دوست پسرمه البته یکم بیشتر از رل و این حرفاست به زودی قراره نامزد کنیم.

نیاز دستشو رو شونم گذاشت و با لبخند گفت: خوشبختم... پایدار باشید.

کیان کنارم ایستاد و گفت: خب دیگه بهتره بریم داخل.

بچه ها باشه ای گفتن و راه افتادن.

دریا: نگاه؟

دوست داشتم جوابش رو بدم اما هنوز تو شوک حرفش بودم و عین برق گرفته ها با چشمای گرد به کوروش خیره بودم.

نیاز: نگاه عزیزم بیا بریم داخل

رو به دریا ادامه داد: ببخشید قبل اینکه بیاید با زهره دعواش شد هنوز ذهنش درگیر اونه حواسش جای دیگه اس.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل خونه هدایتم کرد.

کنار گوشم آروم گفت: نگاه خوبی؟؟؟

هنوز توان حرف زدم نداشتم.

سرمو بلند کردم و اولین چیزی که دیدم نگاه غمگین هومن بود.

همونطور که هومن رو نگاه می کردم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم .

سنگینی نگاه هاشون رو روی خودم حس می کردم.

ازش جدا شدم.

_میخوام تنها باشم.

به سمت اتاق رفتم.

درو بستم و بهش تکیه کردم.

سر خوردم و پشت در رو زمین نشستم.

پشت هم نفس های عمیق می کشیدم تا جلوی گریم رو بگیرم و آروم باشم.

پس اون پسری که دریا همیشه ازش صحبت می کرد ... کوروش بود!

چشمام داغ شده بود، دستمو رو سینم گذاشتم و چشمام رو بستم.

[کوروش]

نباید اینطوری میشد.

حداقل اینجوری نباید می فهمید، اون چشمای خیسش که بهم خیره بود...

با فکر کردن بهش قلبم درد می کرد.

سرمو بلند کردم و با دیدن کیان و نیاز که باهم صحبت میکردن، عصبی از جام بلند شدم.

دریا: عشقم..

بی اهمیت بهش راه خودم رو رفتم.
بازوی کیان رو گرفتم و به سمت خودم
کشیدم: چرا بهم نگفتی که نگاه اینجاست؟

کیان: خودمم دقیقه نود فهمیدم که دریا رو دعوت کرده...
وقتی فهمیدم بهت زنگ زدم اما جواب ندادی.

نیاز: جفتتون هم خفه شید.

همه چی رو خراب کردید حداقل دهننتون رو ببندید تا دریا چیزی نفهمه، دختره بیچاره گناه داره.

صدام رو پایین آوردم و رو به کیان گفتم: این شد بار دوم که بی خبر از من کاری میکنی.

کیان: شما دوتا جدا شدید، کارای نگاه دیگه به تو ربطی نداره که با خبرت کنم.

نیاز: جدی دارم عصبی میشم... همه دارن نگاهتون میکنن
برید بیرون حرف بزنید.

نفس عمیق کشیدم و مشت دستم رو باز کردم، رو به کیان ادامه دادم: من نمیتونم کنارش
باشم و آرومش کنم...
تو تنهاش نذار.

عقب رفتم و ازشون دور شدم.

با دیدن دریا که متعجب و نگران نگاهم میکرد، مسیرم رو عوض کردم و وارد حیاط شدم.
یه دستم رو به کمرم و دست دیگمو رو پیشونیم گذاشتم و آروم ماساژش دادم.

یه صدای نا آشنا به گوشم خورد.

بهزاد: مشکلی هست؟

به سمتش برگشتم.

نمیشناختمش، لبم رو تر کردم و صاف ایستادم.

نه، چیز مهمی نیست.

| نگاه |

دلم می خواست تا زمانی که بریم خونه تو این اتاق بمونم.
نمیدونستم چجوری با دریا روبه رو شم و عادی رفتار کنم.
از رو زمین بلند شدم، دستی به صورتم کشیدم و رد اشکام رو پاک کردم.
در اتاق باز شد و با دیدن نیاز نفس راحتی کشیدم.
چند قدم جلو اومدم.
قبل از اینکه چیزی بگه خودم رو تو بغلش پرت کردم و سرمو رو شونش گذاشتم.
دستاش رو آروم روی موهام حرکت می داد.
نیاز: آروم باش... همه نگران شدن و هی میپرسن چیشده.

ازش جدا شدم.

چتری موهام رو کنار زدم: دریا چی؟

چیزی نفهمید که؟!

نیاز: نه.. گفتم با زهره دعوات شده.

دستش رو به سمتم دراز کرد و موهامو زد پشت گوشم: اگه یه درصد وجودشون ناراحتت کرد،
بگو که بریم باشه.

اصلا بخوای همین الان میریم... با نوید حرف میزنم ما دوتا برمی گردیم.

_نه لازم نیست...

من به دریا گفتم بیاد، حالا اینجا ولش کنم و برم؟

نیاز: پس خودت رو جمع و جور کن.

نمیخوام با قیافه آویزون و غم گرفته بشینی یه گوشه.

_باشه.. لباسام رو عوض میکنم و میام

سری تگون داد و گونم رو بوسید.

از اتاق بیرون رفت و نگاهم رو از جای خالیش گرفتم.

لباسامو عوض کردم و با لوازم آرایشی نیاز رنگی به صورتم دادم.

نمیخواستم متوجه بشن که گریه کردم.

موهامو بالای سرم گوجه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

زهره داشت می اومد سمت اتاق!

چرا حتی راه رفتنش هم اذیتم میکنه؟؟

تنه ای بهش زدم و رد شدم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم: چته وحشی.

بی توجه بهش کنار دریا جا گرفتم.

کف دستم عرق کرده بود، استرس داشتم و پشت هم نفس عمیق می کشیدم.

دریا: خوبی؟

دختره چیزی گفت بهت؟؟

-چی؟

ددیا: زهره رو میگم... یکم کلافه به نظر میرسی.
گفتم شاید باز حرفی زده.

-اها... نه دیگه چی میتونه بگه.

دستشو رو دستم گذاشت.
نفسم رو حبس کردم و نگاهم رو دستش خیره موند.

دریا: بهش فکر نکن.
الان دیگه من اینجام جرئت داره بیاد حرفی بهت بزنه، دوتایی از موهای قهوه ایش میگیریم و
کشون کشون میندازیمش بیرون.

چند بار پشت هم پلک زدم و خنده فیک و مسخره ای کردم.

-ارزش این همه خشونت رو نداره.

دریا: آفرین، پس ارزش عصبانیت و ناراحتیت رو هم نداره.. بخند تا چشماش دربیاد.

به روش لبخند کمرنگی زدم.

ازم جدا شد و به سمت اتاق راه افتاد.

هومن که تمام مدت کنارمون نشسته بود، بالاخره صداش در اومد.

هومن: میخوای آسمون رو تماشا کنیم؟

به سمتش چرخیدم.

وقتی دل تنگ خانوادم می شدم با هومن تو حیاط می نشستیم و آسمون رو تماشا می کردیم.

از شکل ابرا و ستاره ها می گفتیم.

از اینکه هنوز یادش بود چطور آرومم کنه خوشحال شدم.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

بلند شد و پشت سرش راه افتادم، وارد حیاط شدیم.
کوروش و بهزاد مشغول آماده کرده ناهار بودن و حرف میزدن.

هومن: بیا.

نگاهم رو از کوروش گرفتم و همراه هومن رفتم.
روی چمن نشستیم .
نگاه سنگین کوروش رو روی خودم حس می کردم.
مردمک چشمم رو حرکت دادم و بهش نگاه کردم.
زل زده بود بهم و چشماش رو به حالت متفکرانه ای ریز کرده بود.

هومن: خب اگه انقدر حضورش ناراحت میکنه چرا بیرونش نمیکنی.

_نشیدی چی گفت؟

اون همراه دریا اومده...

هومن: خب دریا خبر نداره که تو و کوروش گذشته ای داشتید؟

سرمو به طرفین تگون دادم: نه برای همینم نمیتونم چیزی بگم.
نمیخوام بفهمه و ناراحت شه...

هومن: دریا دختر خوبی به نظر میاد!

نگاهم چرخید سمتش.

یه برگ از بوته کنارش کند: اما من تورو میشناسم..

برگو رو زمین انداخت و نگاهم کرد: و اجازه نمیدم کسی ناراحت کنه.

_دریا ناراحتم نمیکنه، برعکس انرژی خوبی رو بهم منتقل میکنه...

هومن: اما نمیخوای اون دوتا رو کنار هم ببینی...

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم.

هومن: تو که انقدر دوستش داری... چرا ترکش کردی؟!

با سر به کوروش اشاره کردم.

_دنیاهای ما متفاوت... خانوادش هیچوقت منو نخواستن و قبول نکردن.
اما الان دختری که هم سطح خودش رو پیدا کرده.

هومن: کوروش چی؟

اونم تورو نخواست؟

نگاهم خیره به کوروش بود.

مگه میشد دوستم نداشته باشه؟

حتی شاید اون بیشتر دوستم داشته، اما لازم بود که از زندگیش برم.

_اگه من ترکش نمی کردم اون به خاطر من خانوادش رو ترک می کرد..

دوباره به سمت هومن چرخیدم: نمیخواستم اونو از عزیزاش جدا کنم.

هومن: فکر میکنی بتونی بازم یکی رو مثل اون دوست داشته باشی؟

تاحالا در این باره فکر نکرده بودم.

ناخودآگاه ابرو هام گره خورد، مغزم خالی از هر فکری شد و تنها چیزی که مدام تو سرم تکرار میشد کلمه نه بود.

چرا نه؟

تو سرم دنبال شخصی بودم.

دنبال آدمایی که بتونم بیشتر از کوروش بهشون عشق بورزم.

هیچکس!

هیچکس نبود.

تنها چهرهی تو ذهنم کوروش بود.

اگه نتونم بجز اون شخص دیگه ای رو دوست داشته باشم چی!

دستم روی دستبند دور مچم کشیدم و زمزمه کردم: نمیدونم.

با دیدن کیان که از خونه بیرون می اومد از زمین بلند شدم.

رو به هومن گفتم: برمیگردم.

وقتی دید با قدم های بلند به سمتش میرم.

مسیرش رو عوض کرد و با حالی که انگار حواسش نیست به سمت کوروش راه افتاد.

آروم صداش زدم: کیان...

جوابی بهم نداد و کنار بهزاد وایساد و مشغول کمک کردن بهش شد.

نگاه های گذری بهم مینداخت و اهمیت نمیداد.

کلافه داد زدم: کیان!

بجز خودش همه به سمتم برگشتن.

نگاهم به ترتیب اول به بهزاد، کوروش و بعد به هومن افتاد.

بهزاد رو به کیان گفت: داداش فکر کنم صدات کرد.

کیان: کی؟

کجا؟

من چیزی نشنیدم!!

_کیان بیا اینجا.

عین مادرایی که مچ بچشون رو موقع خرابکاری گرفته بودن، با اخم غلیظ به کیان خیره شده بودم.

دست به کمر ایستادم و با دست دیگم دمپاییم رو در آوردم.

همزمان با داد زدن اسمش دمپایی رو به سمتش پرت کردم.

صاف خورد پس کلش و دادش رفت هوا.

انقدر حال داد که دوست داشتم دوباره امتحان کنم و یه دمپایی دیگه به سمتش پرتاب کنم.

تازه دارم مامان رو درک میکنم.

کیان به سمتم چرخید و همونطور که دستش روی سرش بود با قیافه در هم گفت: چته وحشی؟

چی از جونم میخوای؟

با دست به دمپاییم اشاره کردم: برش دار بیا اینجا..

کیان: کار دارم نمیبینی... بهزاد کمک میخواد مگه نه داداش؟

با چشمای گرد شده و ابروهای کج و کوله شده به بهزاد چشم و ابرو می اومد که حرفش رو تایید کنه.

یه نگاه و لبخند به بهزاد کافی بود تا طرف منو بگیره.

نگاه خیرش رو بهم دوخت و گفت: نه نه اصلا... با کوروش حلش می کنیم

کیان: خاک تو سر هولت کنن...

—کیان

کیان: کیان بمیره راحت شه از دستتون... اومدم بابا داد نزن.

خم شد و دمپایی رو برداشت و بهم نزدیک شد.

دمپاییم رو پاک کردم و برای اینکه نگاه کوروش رو نبینم پشت بهش ایستادم.

چرا فرار میکنی ازم؟؟

کیان: چون میدونم چی میخوای بپرسی..

چی میخوام بپرسم؟

کیان: اینکه چرا بهت نگفتم دریا همون دختریه که با کوروشه.

خب چرا نگفتی؟؟

نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد: گفتم، یادت باشه برای همینم اومدم دنبالت که برگردی تهران.

فقط اسم دختره رو نگفتم.

تو دریا رو میشناختی... چرا همون روز که خونشون بودیم نگفتی؟

کیان: باهام قهر بودی یادت نیست؟

نگاهم نمی کردی، چطوری بهت میگفتم که چه خبره!!

قبلش باید بهم می گفتی.

قبل اینکه با دریا صمیمی بشم.

کیان: بیخیال... صمیمی چیه؟

شما دخترید، بپر داخل موهایش رو بکش بگو چرا موها تو هم رنگ موهای من کردی، خود به خود صمیمیت از بین میره.

چی؟

مگه موهایش رو رنگ کرده؟؟؟

متوجه نشدم

کیان: نه گشتنت با پسرا داره روت تاثیر بدی میذاره.

دختری که متوجه عوض شدن رنگ موهای دوستش نشه، پسره.

چرت و پرت نگو کیان... رنگ موهای اون به من چه اخه.

مکت کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم: میدونستی دریا بیاد کوروش رو هم میاره مگه نه؟

کیان: متاسفانه بله.

مشتی حواله بازوش کردم: بمیرییی الهی، چراا بهم نگفتی؟!

با قیافه جمع شده بازوی استخوانیش رو ماساژ داد: باید با نوید حرف بزnm دیگه نذاره با پسرا بگردی...

دستت هم سنگین شده.

چپ چپ نگاهش کردم: نمیخوای مثل آدم حرف بزنی نه؟

جدی شد و نگاهی به دور و بر کرد.

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: دقت کردی اینجا تنها پسری که چشم دیدنت رو نداره منم؟

-چی؟

کیان: بقیه عین گرگ دنبالتن و آماده حملن.

با تموم شدن حرفش شونه هامو گرفت به سمت دیگه چرخوند.

با دیدن چشمای زوم شده روم معذب شدم.

هومن، کوروش، بهزاد .

هر سه تاشونم یه مدل با چشمای ریز شده به من و کیان خیره بودن.

صدای کیان رو آروم کنار گوشم شنیدم: کوروش که ازت خلاص شد..

خدا بقیشونم نجات بده.

ازم جدا شد و بلند گفت: آمین

چشم از پسرا گرفتم و وارد خونه شدم.

ایناهم دیگه دارن زیاده روی میکنن، خوبه نوید اونجا نبود.

نگاه اونم اضافه میشد.

تا اسمش رو آوردم جلوم سبز شد.

نوید: خواهر من چگونه؟

کاملاً معلوم بود که همه چی رو فهمیده و با خنده فیکش اومده مثلاً آروم کنه.

مثل خودش خنده رو لبم نشوندم: خوبم

نوید: نیاز گفت که کوروش هم اومده...

سرمو تگون دادم و نگاهم رو به نیاز و دریا و زهره دوختم.

چرا جدیداً همه زوم میشن رو آدم...

نوید: اگه بخوای میتونم بفرستمش بره!

نه... فقط ممنون میشم اگه به روم نیارید و طوری رفتار کنید که انگار چیزی نبوده و نیست.

سرش رو آروم تگون داد: باشه... هر طور تو بخوای، ولی اگه ناراحت کنه خشتکش رو پرچم میکنم..

خندیدم: باشه

دستاشو دور سرم قاب کرد و پیشونیم رو بوسید.

نوید: آفرین همینجوری بخند.

از کنارم گذشت و وارد حیاط شد.

به سمت دخترا راه افتادم کنارشون نشستم.

کنار دریا نشسته بودم و نیاز روبه روم بود و زهره هم سمت دیگه دریا نشسته بود.

نیاز: از اون گوشی بیاید بیرون، جمع نشدیم اینا که بریم تو مجازی.

زهره: خب چیکار کنیم؟

دریا موبایلش رو با کلافگی روی پاش کوبید: حس میکنم خیلی بد شده.

زهره: چی؟

دریا نیم نگاهی بهش انداخت و جوابی بهش نداد.

از حرکتش خوشم اومد.

شاید رفتارش زشت بود اما چون زهرس اشکالی نداره، اتفاقا حرکت پسندیده ای بود.

دختره جلبک اخه به تو چه که میپرسی چی!

نیاز: به خدا بهت میادد..

انقدر غصه نخور.

-چی؟

دریا: تو چرا اصلا نظر ندادی؟؟

-راجب چی؟

نیاز: این دیلی داره دیر میگیره اطرافش چه خبره.

تو ناراحت نشو عزیزم

چپ نگاهش کردم: خودت دیلی داری، بگید ببینم راجب چی حرف میزنید.

دریا: نگاه واقعا میپرسی؟؟

نیاز: موهایش رو میکه دیگه خنگ ، رفته تر زده تو کلش نمیبینی.

تازه دو هزاریم افتاد.

چه زود حرف کیان رو فراموش کردم و حواسم پرت شد.

ـوایی ببخشید اصلا حواسم نبود.

نگاهم چرخید سمت زهره: این عتیقه نمیذاره حواسم بمونه سرجاش که.

زهره: والا به من چه!!

دریا رو به نیاز گفت: یعنی چی که تر زده تو کلش؟
تو که گفתי قشنگه بهم میاد.

نیاز: ببخشید از دهنم پرید... وگرنه حرف نداره.
قهوه ای هم رنگ خداست.
مگه موهای نگاه قهوه ای زشت شده؟

زهره: پوستت سفیده رنگای روشن بهت بیشتر میاد

همزمان با دریا گفتیم: تو یکی نظر نده.

از این هماهنگی لذت بردم.

نیش شلم رو بستم و رو به دریا گفتم: چرا رنگ کردی اصلا؟

دریا: کوروش گفت این رنگی دوست داره

همزمان با نیاز به هم خیره شدیم

نیاز: یعنی چی؟

اومد گفت موهاتو قهوه ای کن؟

توو هم کردی؟

دریا: نه..فقط گفت رنگ تیره رو بیشتر میپسند

_خب تو چرا انجام دادی؟

اون وقتی با توئه باید همونطوری که هستی تورو دوست داشته باشه و بپذیره.

زهره: خب معلومه دوستت نداره.

ایندفعه نیاز بهش توپید: تو چرا دو دقیقه دهنه رو نمیبندی؟

زهره: چیه حقیقت تلخه!

چپ چپ نگاهش کردم.

زهره: هووف باشه بابا من دیگه چیزی نمیگم.

دریا: حق با اونه، من و کوروش یه جورایی رابطمون یه طرفس.

نیاز: خب پس چرا هنوز داری ادامه میدی؟

دریا: اخی من واقعا دوستش دارم... نمیخوام از دستش بدم.

نیاز: ولی اینجوری فقط صدمه میبینی.

یه نگاه به خودت بنداز، الان اینی که هستی رو دوست داری؟

دریا: اگه اون خوشش بیاد، منم مشکلی ندارم... سعی میکنم باهاش کنار بیام.

هیچ حرفی نمیتونستم بزنم.

چیزی نداشتم که بگم، فقط به مبل تکیه کرده بودم و به نیازه نگاه می کردم.

اون میتونست حرفام رو از چشمام بخونه.

کورش اصلا همچین اخلاقی نداشت که به ظاهر یا رفتارم گیر بده یا بخواد تغییرم بده.

دستم رو گذاشتم رو شونش.

تو اولین فرصت دوباره موهات رو به حالت اولش برمیگردونی..

دریا: ولی ...

ولی و اما نداره، کاری رو بکن که از ته دلت میخوای.

با حرف این و اون خودت رو نساز.

دریا: حرف این و اون نیست.. کورش همه زندگی منه.

خدایا خودت بهم صبر بده.

نمیتونم تحمل کنم اینجوری راجب کورش حرف بزنه و منم نگاهش کنم.

نفس عمیق کشیدم و به مبل تکیه دادم.

نیاز سریع وارد بحث شد و گفت: ببین خوشگلم ناراحتی نداره بذار یه مدت اینجوری بمونه... بعد عوض میکنی.

رنگه دیگه هر وقت بخوای تغییرش میدی.

نوید با چند تا سیخ وارد پذیرایی شد.

نوید: شما که هنوز نشستید!

پاشید میز رو بچینید.

زهره بلند شد و به سمت نوید رفت: عشقم من هی میگم ولی اصلا گوش نمیکنی.

همینطوریش عصبی بودم و این دختره هم بیشتر حرصیم می کرد.

من آخر اینو تیکه تیکه میکنم.

دریا: منم کمکت میکنم

نیاز: یکی کم بود شدید دوتا، ول کنید این دختر بیچاره رو ای بابا...

همونطور که حرف میزد بلند شد و دنبال زهره رفت.

دریا: من برم یه زنگ به مامانم بزنم...

سرمو تکنون دادم و تا اتاق با نگاهم همراهیش کردم.

با اومدن کوروش و هومن داخل سالن ابرو هام به هم گره خورد.

هومن از کنارش رد شد و وارد آشپزخونه شد.

اما همچنان من و کوروش به هم دیگه خیره شده بودیم و هیچ کدوممون هم کوتاه نمی اومد.

با دیدن اون چشمای آسمونیش دلم زیر و رو میشد.

من باید فراموشش کنم اما هر بار که باهاش رو در رو میشم قلب و احساسم رو بهش میبازم.

نوید: کوری بیا به کمک بده ...

بالاخره نگاهش رو ازم گرفت و به سمت آشپزخونه رفت.

چند بار پشت هم پلک زدم و نفس عمیق کشیدم.

روی دستبندم دست کشیدم و زمزمه کردم: آروم باش نگاه...

بلند شدم و برای کمک به نیاز و زهره ملحق شدم.

میز رو چیدیم و سر جامون نشستیم.

دریا هم اومد و کنارم نشست.

هومن هم روبه روم بود و کوروش هم کنارش نشسته بود.

نوید غذا هارو می کشید و میداد بالا.

رسید به یه سیخ و گفت: عه اینو جا انداختید.

کوروش جوجه ها و گوجه ها رو از سیخ جدا کرده بود و داخل قابلمه ریخته بود.

اما یه سیخ جا مونده بود.

کوروش: نه اونو قاطی بقیه نکن.

برای نگاه درست کردم... اخه اون تند دوس نداره

نگاه سنگین بقیه روم زوم شد.

خدا خفت کنه کوروش، همش باید به خاطر تو این نگاه هارو تحمل کنم.
آروم دستم و دراز کردم و لیوان آب رو برداشتم و کمی ازش خوردم.

نوید: ولی ما همه رو از قبل آماده کرده بودیم و ادویه زدیم.

بهزاد: میگم چرا کوروش یه بشقاب جدا کرد و تمیز شستشون.
از کجا میدونستی که نگاه اینجوری دوست داره؟؟

کوروش: نگاه اصلا جوجه دوست نداره... ولی خب اگه بخواد بخوره هم ترجیح میده ساده باشه.

چشمامو بستم و لبم رو به دندون کشیدم.

این چرا هی داره بد ترش میکنه، کاش یکی دکمه خاموش شدنش رو بزنه.

دریا: عجب...

هومن: من گفتم... یعنی دستم بند بود از کوروش خواستم که انجام بده.

سرمو بلند کردم و به هومن چشم دوختم.

با لبخند بهم نگاهی انداخت: ببخشید که دیر یادم افتاد اینجوری دوست نداری... وگرنه سر راه برات یه چیزایی می گرفتم.

بعد رو به کوروش کرد و ادامه داد: دستش درد نکنه کوروش کمک کرد حلش کنیم.

به زور لبخندی رو لبم نشوندم و به کوروش خیره شدم.

_ممنونم...

نوید: خب دیگه زود غذاتون رو بخورید ... که میخوایم بازی کنیم.

نیاز: یسس من بازی رو انتخاب میکنم گفته باشمم.

بچه ها راجب بازی صحبت می کردن و هرکی یه نظری میداد.

بین بحث و حرفای اونا من نگاهم به نگاه کوروش قفل شده بود و انگار نمیتونستم چیز دیگه ای جز اون رو ببینم.

صداها رو می شنیدم اما انگار جز کوروش کس دیگه ای اینجا نبود.

هومن: کوروش داداش غذات یخ کرد ... نمیخوای بخوری؟

کوروش به سمت هومن چرخید و باعث شد منم از خشک شدگیم خارج شم.

لیوان آب تو دستم رو تا آخر سر کشیدم و رو میز گذاشتم.

نیاز: نگاه تو چی میگه؟؟

-چی؟

من ... من چی باید بگم؟؟

زهره: از کی چی میپرسی، اصلا تو باغ نیست که.

باز این حرف زد، شیطونه میگه پاشم موهای دم اسبیشو بگیرم و کلش رو بکوبم تو بشقابش.

نیاز: من میگم قایم باشک بازی کنیم...

بهزاد: اخی این بچه بازی چیه؟؟

رو به من چرخید و ادامه داد: دیگه از سن ما گذشته این جور بازی... مثلاً میتونیم جرئت حقیقت بازی کنیم.

دریا: جرئت حقیقت هم خیلی خز شده من که خوشم نمیاد.

کوروش دستشو رو دست دریا گذاشت و گفت: قایم باشک که خوبه، میتونیم یکم تغییرش بدیم...

چشمام سر خورد سمت دستاشون.

خب که چی الان دستش رو گرفتی؟

حتماً باید جلوی من اینکارو میکردی!!

عوضی با اینکه میدونه این حرکت ممکنه ناراحتم کنه بازم انجامش میده.

بی اختیار اخمام تو هم رفت، شک ندارم عمداً رو مخم میره.

نوید: چجوری تغییرش بدیم؟

کوروش: خب میتونیم ترکییش کنیم... دو گروه شیم، هرکی اون یکی رو پیدا کرد یه سوال ارزش بپرسه.

دریا: اره به نظرم جالب میشه.

بهزاد: خوشم اومد اینجوری سوال جوابمون هم سِکرت میمونه...

نیاز: خوشمان آمد... امتحان می کنیم.

کل شب نگاهم به تکه های گوشت داخل بشقاب بود.

اصلا دوست نداشتم وارد بحثشون شم و حرفی بزنم... حتی با این بازی هم مخالف بودم، ترجیحم الان فقط و فقط خوابه.

یکی یکی بعد از خوردن غذاشون بلند شدن.

بشقابم رو برداشتم و بدون هیچ حرفی وارد آشپز خونه شدم.

ظرف تو دستمو روی کابینت گذاشتم و همونجا ایستادم.

هومن: خوبی؟

با شنیدن صداش درست پشت سرم زهرم ترکید و سریع به سمتش برگشتم.
رسم تو بغلش بودم، به سمتم خم شد و بشقابش رو کنار بشقابم گذاشت و همونجوری تو
همون حالت دستاش رو به کابینت تکیه داد.

حتی اگه خوب بودمم با این وضعیتی که الان توش هستم حالم افتضاحه.

_اره... اره خوبم.

هومن: سر میز همه فکرشون بهم ریخته بود راجب شما...

_ما!!

هومن: کوروش و تو...

_اهان اره... ممنون که جمعش کردی.

این نزدیکی داشت اذیت می کرد.

بارها اینجوری تو بغلش بودم با شوخی و دردو دل و هزار بهونه دیگه بغلم کرده.

اما این فاصله و این نزدیکی نمیدونم چرا باعث میشه قلبم تند بزنه...

هومن: قابلی نداشت.

با شنیدن صدای سرفه سریع عقب رفت.

دست پاچه به کوروش نگاه کردم... دستی به گردنم کشیدم و یقه شومیزم رو مرتب کردم.

جوری هول کردم که انگار داشتیم واقعا کار اشتباهی می کردیم...

اما اومدن کوروش و دیدنمون تو اون فاصله با هومن، فکر نمی کنم برداشت خوبی کرده باشه.

چیزه.. ما هم داشتیم بشقاب.. اره بشقابارو جا به جا می کردیم.

کوروش: دیدم... لازم نیست توضیح بدی.

همونطور که دستاش تو جیبش بود و نگاهمون می کرد،

یک قدم به عقب برداشت از آشپزخانه خارج شد.

نفسم رو بیرون دادم و چشمام رو بستم...

همینو کم داشتم، حالا فکر میکنه بین من و هومن واقعا چیزی هست.

چشمام رو باز کردم، به جای خالیش خیره شدم.

اصلا بذار فکر کنه، بهتر.

اینجوری دور و برم نمیاد.

هومن: فکر کنم بد برداشت کرد..

به درک.. بذار هر جور دلش میخواد برداشت کنه.

با تموم شدن حرفم از آشپزخانه خارج شدم.

کوروش و دریا روی مبل کنار هم نشسته بودن، دریا داشت توی گوشیش چیزی رو نشونش می داد.

اما اون نگاهش به من بود و توجه ای بهش نمی کرد.

جلو رفتم و روبه روشن نشستم.

دستش رو بلند کرد و دور گردن دریا انداخت.

عمدا میکنه، به خدا که از قصد انجام میده تا منو حرصی کنه...
هرچند داره موفق هم میشه.
نگاهم سُر خورد سمت انگشتاش.
داشت با موهاش بازی می کرد.
با پنجه پام آروم روی زمین ضرب گرفتم.
نگاهش رو ازم گرفته بود و با لبخند به دریا خیره بود و حرفاش رو تایید می کرد.
دستی روی زانوم قرار گرفت و حرکت پام رو متوقف کرد.
نیاز با لبخند پت و پهنش کنارم نشست.
آروم با دندونای چفت شدش گفت: آروم باش..
دوپار پشت هم پلک زدم و سرمو تکون دادم.
بی اختیار گفتم: چرا ازش خواستی رنگ موهاش رو تغییر بده؟
دریا با چشمایی گرد شده بهم زل زد.

نیاز نیشگون آرومی ازم گرفت و زیر لب گفت: اخه به تو چه؟

کوروش متعجب پرسید: با منی؟

اره.

بهزاد و هومن هم بهمون پیوستن و روی مبل بزرگ کنارمون نشستن.

نیاز: خیلی بهش میاد، کاش زود تر رنگ میکرد.

کوروش: اره به عشق من همه چی میاد..

کارد میزدن خونم در نمی اومد.

دندونامو رو هم فشردم و تو ذهنم خفه کردنش رو با دستام تصور می کردم.

نگاهش چرخید سمتم و با همون لبخند کج و مسخرش گفت: من ازش نخواستم، فقط گفتم موی تیره قشنگه...

خودش رنگ کرده، هرچند خیلی عصبی شدم چون من دریامو همونطوری که بود دوست داشتم.

اما چیزی نگفتم که دلش نشکنه.

دریا چشماش برق زد و با ذوق گفت: جدی میگی؟؟

یعنی ناراحت شدی که اینکارو کردم؟

کوروش: ناراحت نشدم، فقط کاش قبلش ازم می پرسیدی...

دریا: چشم عشقم، همین که برگردیم درستش میکنم.

کوروش با لبخند بهش خیره شده بود و از چشماش قلب میزد بیرون.

حس بدی تو سر تا سر وجودم تکثیر شد.

انگار هم ناراحت بودم هم عصبی... یه چیزی بینش.

دروغ چرا، یکمی هم حسودیم شد.

یه زمانی من اینجوری کنارش بودم و لبخندشم برای من بود.

اما الان...

نیاز: خوبه خوبه... جمع کنید خودتونو حالم بد شد.

کیان نشست کنار نیاز و گفت: چرا خوشگلم؟
تو دوست نداری یکی اینجوری نگاهت کنه؟

نیاز چپ چپ نگاهش کرد: اگه اون یه نفر قراره تو باشی، نه اصلا دوست ندارم.

کیان: خیلی هم دلت بخواد.

چشمام داشت داغ میشد.

میدونستم اگه بیشتر از این اینجا بمونم نمیتونم خودم رو کنترل کنم.

از جام بلند شدم، باید از این فضا دور می شدم.

نیاز مچ دستم رو گرفت : کجا؟

_میرم بخوابم...

بهزاد: عه چه زود؟؟

ساعت تازه ده...

نیاز: ولی می خواستیم بازی کنیم...

_ شما بازی کنید من یکم سرم درد میکنه.

دریا: چیزی شده!!

رنگتم انگار پریده.

میخوای بریم دکتر؟؟

ناخودآگاه دستی به گونم کشیدم: رنگم.. نه چیزی نیست خوبم.

نگاهم رو سمت کوروش سوق دادم، باهاش چشم تو چشم شدم.

دریا: خب بازی رو بذاریم برای فردا، نگاه هم امروز استراحت کنه فردا پر انرژی همه بازی می کنیم.

نیاز: اخه برای فردا برنامه های دیگه داریم.

_باشه... پس بیاید شروع کنیم که زود تموم شه.

نوید و زهره کجان؟

نگاهی به اطراف انداختم و با چشم دنبالشون گشتم.

بهزاد: زن و شوهر دارن ظرف میشورن.

نیاز کوروش و دریا رو خطاب قرار داد: جای این لوس بازیایکم یاد بگیرید....

هومن: خب پس بیاید شروع کنیم.

نیاز دستاش رو به هم کوبید و کمی جلو رفت: خب قانون بازی، اینه که دو گروه میشیم.

یه گروه چشم میذاره و گروه بعدی قایم میشن، هرکی از ما اعضای گروه حریف رو پیدا کرد، ازش یه سوال میپرسه...

اگه درست جواب بده یه امتیاز میگیره.

کیان: از اونجایی که یه بازی من در آورده میتونید هر کلکی سوار کنید.

نیاز: نخیر نمیتونی جرزی کنی!

کیان: جوجه حرص نخور تو توی گروه خودمی.

نوید: هوی چشم منو دور دیدی باز خواهرم رو اذیت میکنی...

کیان: اذیت کجا بود، دارم میگم زرنگا همه باهم نیفتن.

به خودش اشاره کرد: یه زرنگ.

دستش رو به سمت نیاز گرفت: یه کند ذهن... اینجوری بازی جذاب تره.

نیاز محکم زد پشت دست کیان و گفت: کند ذهن رو نشونت میدم صبر کن تو.

همونطور منتظر ایستاده بودم تا تصمیم بگیرن و گروه بندی شیم.

نیاز، بهزاد، کوروش، دریا شدن یه گروه.

من، هومن، کیان، زهره هم یه گروه.

نوید هم داور بود و امتیازا رو مینوشت.

کیان کنارم ایستاد: خدا به دادت برسه..

چرا؟

کیان: دوتا از خاطرخواهات تو گروه حریفن، آخ تنها گیرت بیارن...

خوشحالم که جای تو نیستم...

کو دوتا؟

کوروش رو حساب نکن، نمیبینی چجوری جسبیده به دریا...

کیان: نگو که اون اداهارو باور کردی...

با چشمای ریز شده بهم خیره شد.

جوابی ندادم، نفس عمیق کشید و ادامه داد: تو که انقدر ساده نبودی!

—احمق نیستم... نگاهاش رو نمیبینی؟

دقیقا همونطوری بهش نگاه میکنه که به من نگاه می کرد!

کیان: نه کو!

با چشمای ریز شده کوروش و دریا رو زیر نظر گرفت.

کیان: اصلاا... من نگاه های کوروش رو دیدم.

به سمتم چرخید.

رویه روم ایساد: باور کن همه اینا برای حرص دادن توئه.

—اخه چراا؟

همین که دریا به عنوان دوست دخترش کنارش کافیه...
چرا میخواد بیشتر از این عذابم بده.

کیان: سوال خوبیه!

دستش رو زیر چونش زد و به سمت بچه ها چرخید: شاید هومن یا بهزاد چیزی گفتن!

-چی؟

یعنی چی اخه چی میتونن گفته باشن؟؟

کیان: تو این چیزا رو نمیفهمی..

-کیان عین آدم حرف بزن خب که منم بفهمم.

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش.

کیان: هیچی بابا ... دلش رو میپرسم میگم بهت.

نیاز: خب گروه ما چشم میذاره شما قایم بشید.

کیان: حله... یه جا قایم میشم که پیدام کنی خوشگله.

نیاز بهش دهن کجی کرد و گفت: ایشالا پیدا نشی...

گروه نیاز چشماشون رو بستن و شروع کردن به شمردن.

زهره و کیان سریع دویدن و دنبال جا بودن تا قایم بشن.

هومن دستم رو گرفت و لب زد: دنبالم بیا...

همراهش رفتم و وارد یکی از اتاقا شدیم و به سمت حموم رفتیم و تو اتاق رختکن ایستادیم.

_خب

هومن: خب!

_قرار جفتمون هم اینجا باشیم؟؟

هومن: مشکلش چیه؟؟

_خب اگه جفتمون رو یه نفر پیدا کنه... امتیاز اونا بیشتر میشه.

هومن: اگه پیدا کنه.

با صدای قدم های شخصی که وارد اتاق شد.

لبم رو به دندان گرفتم.

هومن کمی عقب رفت و مچ دستم رو گرفت...

صدای قدم ها نزدیک تر می شد.

انگار داشت داخل اتاق رو می گشت!

دستگیره در آرام تگون خورد.

قبل از اینکه کامل باز شه و به فنا برم دستم از پشت کشیده شد و پرت شدم تو حموم.

تاریک تاریک بود.

جز سیاهی چیزی نمی دیدم.

قلبم خیلی تند میزد.

خوبه حالا فقط یه بازی ساده اس انقدر ترسیدم.

خواستم نفس عمیق بکشم که متوجه دست روی دهنم شدم!!

یکم رو اطرافم تمرکز کردم و تازه شرایطم رو درک کردم و فهمیدم تو یه موقعیتیم.

رسما تو بغل هومن بودم و محکم منو گرفته بود.

پشت در قایم شده بودیم.

دستش رو جلوی دهنم گرفته بود که از ترس جیغ نزنم و صدام در نیاد.

یه جوری محکم گرفتم که انگار تو تیم حریفم و همین که ولم کنه داد میزنم من اینجام!

با آرنجم ضربه ای به شکمش زدم و اشاره کردم ولم کنه.

انگار نه انگار بی توجه همونطور ایستاده بود.

حتی حس کردم فشار دستش بیشترم شد...

اصلا راحت نبودم، نفساش که به گردنم میخورد بدنم رو مور مور می کرد...

این گوریل مگه قدش بلند نیست!!

سرش رو گردن من چیکار میکنه...

در حموم باز شد.

با اینکه دستای هومن رو دهنم بود اما ناخود آگاه نفسم رو حبس کردم.

هومن به دیوار و من به هومن چسبیده بودم.

برای اینکه در بیشتر باز شه دستش رو از رو دهنم برداشت و پایین آورد.

خواستم تکنون بخورم و عقب تر برم که، در خورد به انگشت شست پام و ناخنم تا شد، جیغم هوا رفت..

-آیی... آیی پامم

همونطور ک خم شده بودم و پام رو تو دستم گرفته بودم لنگون لنگون جلو رفتم.

هومن آروم داد زد: چیکار میکنی؟؟

نگاه!!

-آیی ننه فلج شدم...

برق حموم روشن شد و با دیدن چهره کوروش دوباره جیغ زدم.

کوروش با جیغ زدن من هول کرد و دوباره برق رو خاموش کرد.

داد زدم: چرا برقو خاموش میکنی؟

کوروش: چه میدونم فکر کردم لختی... یعنی خب اینجا...

ادامه حرفش رو خورد.

_خب درست فکر کردی اینجا حمومه تو چرا سرت رو میندازی میای تو...

صبر کن ببینم نکنه واقعا لختم!!

با ترس و استرس تو تاریکی به بدنم دست کشیدم...

با برخورد دستم به تیشرت گشاد و شلوار بگم نفس راحتی کشیدم.

کوروش: وایسا بینم، تو که لخت نیستی..

با تموم شدن جملش برق رو روشن کرد.

عین خنگا داشتم به لباسام دست میزدم و با دیدن دوباره کوروش دوباره جیغ زدم.

دوباره سریع پشت بند جیغ من برق رو خاموش کرد.

کوروش: چیکار داری میکنی؟

خودت چیکار میکنی؟؟

تکلیفت رو روشن کن، یا روشن کن یا خاموش.

کوروش: خب روشن میکنم جیغ میزنی.

پس، روشن نکن...

دستی تو تاریکی مچم رو گرفت و کشید.

از حموم بیرون اومدم و تو رختکن، که از خود حموم کوچیک تر بود ایسادم.

کوروش: پیدات کردم.

آفرین، الان جایزه میخوای؟

لبخندی از رو تمسخر رو لبهاش نشست.

کوروش: تو خودت جایزه ای.

آب دهنم رو قورت دادم و با چشم به در حموم نگاه کردم.

کوروش: خب الان باید یه سوال ازت بپرسم؟؟

چی؟

نخیرر قرار بود من بپرسم.

کوروش: جر نزن اونی که پیدا کنه سوال میپرسه.

مطمئن!!

فکر کنم اونی که قایم شده بود باید میپرسید!

کوروش: خب اوکی.. یدونه تو بپرس یدونه من.

نه، انگار واقعا همیشه قید سوال و جواب رو بزنه.

خدایا خودم رو به تو میسپرم، امیدوارم چیزی بپرسه که بتونم جواب بدم.

باشه بپرس.

کمی جلو اومد و یه قدم به عقب برداشتم.

سوال پرسیدن دیگه این همه نزدیکی نداره به خدا.

مطمئنم میخواد موقع دروغ گفتن مچمو بگیره... میدونه نمیتونم بهش دروغ بگم.

کوروش: خب!

خب؟

کوروش: تو...

_منن!!

کوروش: هومن..

_هومن!!

کوروش: چرا هرچی میگم رو تکرار میکنی؟؟

_خب تو مکت میکنی... درست و حسابی حرفت رو بزن دیگه.

دستی به پیشونیش کشید و عقب رفت .

کوروش: بین تو و هومن چیزی هست؟

خیلی سریع و یهوئی سوالش رو پرسید و من فقط در جواب خیره شده بودم به چشمایی آبیش.

_خب...

کوروش: این... سکوت یعنی چی؟؟

نمیدونستم چی بگم!

خب معلومه که باید بگم نه... اما نمیدونم چرا زبونم نمی چرخید بگم نه. هی تصویر خوشحال دریا جلو چشمم بود وقتی که کوروش با عشق نگاهش می کرد.

کوروش: نگاه!!

_اره...

لبمو تو دهنم جمع کردم.

نمیدونم چرا گفتم اره اصلا چی ارهه... وای مطمئنم الان ازم متنفره.

منتظر بودم رنگ نگاهش تغییر کنه و ناراحت شه.

اما برعکس خندید و گفت: قشنگ بود، حالا جدی جواب بده...
بین دروغ بگی امتیاز برای ما میشه.

جدی شدم و گفتم: دروغگو خودتی..
خیلی هم جدی گفتم.

خندش محو شد: امکان نداره... اگه همچین چیزی بود می فهمیدم.

وقتی انقدر رفته تو مخت و اذیت کرده که بیای اینجا و بین این همه سوال این رو ازم
پرسی، پس خودت هم فهمیدی که همچین چیزی هست.

اخماش تو هم رفت.

میتونستم صدای شکستن قلبش رو بشنوم...

اما اون الان دریا رو داره و نمیخوام نفر سوم رابطشون باشم.

بالاخره مجبورم باهاش کنار بیام و قبولش کنم، من هیچوقت نمیتونم دوباره داشته باشمش.

کوروش: باور نمیکنم.

شونه هامو بالا انداختم.

_مشکل خودته...

بالاخره من و هومن هشت ماه تو یه خونه پیش هم بودیم.

همه جا باهم بودیم.. طبیعی که حسی

بهم نزدیک شد و بین حرفم پرید.

صورتش چند سانتی صورتم قرار گرفته بود.

نگاهش خیلی ترسناک شده بود، نفسم رو حبس کردم و به چشماش خیره شدم.

کوروش: برام مهم نیست حسی این وسط هست یا نه.

با هرکی میخوای باش، ولی تو فقط به من میای.

جملش رو تموم کرد و از رختکن بیرون رفت.

همونطور به دیوار چسبیده بودم و به روبه روم خیره شده بودم.

حس خوبی نداشتم، انگار دوباره همه چی تموم شده بود.

صداش رو تو سرم می شنیدم.

جمله آخرش رو تکرار می کرد...

لبخند تلخی رو لبم نشست.

می تونست همه چی جور دیگه باشه و واقعا من و تو کنار هم باشیم...

اما خانوادش... اونا هیچوقت منو قبول نمی کردن.

هومن: که حسی این وسط هست اره؟؟

با شنیدن صدای هومن به خودم اومدم و به سمتش چرخیدم.

به کل یادم رفته بود که اونم اینجاست!

...هومن..

اخم ظریفی رو پیشونیش نشست.

...من... متاسفم ولی یه لحظه فکر کردم درسته که اینجوری بگمم.

کمی جلو اومد و با جدیت و ناراحتی ک تو لحن صداش بود گفت: من بازیچه تو نیستم... نمیتونی از من استفاده کنی که یکی دیگه رو نسبت به خودت حساس کنی.

-چی! نه من فقط...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و از کنارم رد شد و رفت.
چشمام رو بستم و کلافه نفس عمیقی کشیدم.

دنبالش رفتم و صداش زدم: هوومن...
وارد سالن پذیرایی شد و همه با تعجب نگاهمون کردن.

نوید: عه چیشد؟
چرا اومدید ...

هومن روبه روی کوروش رو مبل لم داد و به کوروش خیره شد.

هومن: کوروش پیدامون کرد.

نوید متعجب بهم چشم دوخت.

– همم ارهه... اره ما تو رختکن بودیم دوتایی

نوید: دوتایی؟!!!

– خب جای دیگه ای نبود.

نوید متفکرانه سرش رو تگون داد و بعد کمی مکث گفت: خب پس الان فقط موندن کیان و نیاز..

جلو رفتم و رو یه مبل تکی با فاصله از بچه ها نشستم.

کوروش و هومن به هم دیگه خیره بودن و با نگاهشون داشتن هم دیگه رو تیکه و پاره می کردن.

لبمو به دندون کشیدم و شروع کردم به کندن پوستش.

بهزاد کنارم رو دسته مبل نشست: هی کجا بودی؟؟

همه جارو دنبالت گشتم...

به زور لبخند زدم: همم، دور بعد ایشالا پیدا میکنی...

بهزاد: صد در صد... زیر سنگم بری پیدات میکنم.

ابروهام از حرفش بالا پرید... اینم یه چیزیش میشه ها.

هی هیچی نمیگم پروتر میشه!

ناخودآگاه به سمت پسرا چرخیدم.

با دیدن صورت های قرمز هومن و کوروش جان به جان آفرین تسلیم کردم.

دلم میخواست بگم بهزاد فقط فرار کن...

اما زبونم بند اوامده بود.

از طرفی هم دلم میخواست بگیرنش و یه فصل بززنش.

اخ نیاز گور به گور بشیی الهی کجایی دخترر...

نوید: ای بابا اینا کجا موندن!

بهزاد: میخوای یکم قدم بزنی...

دیگه رسماً خودت قبر خودت رو کنی.

منم کاریت نداشته باشم دیگه دوتا هیولا نمیذارن تو سالم از این در بیرون بری.

باز میتونم خشم تو چهره کوروش رو درک کنم، اما هومن...

شایدم اون اخمو عصبانیت برای حرفیه که به کوروش زدم!!!

با همون اخم و جدیت لبخند کمرنگی زد: عشقم... بیا اینجا پیشم.

چیشد!!

درست شنیدم؟؟

این هومی گوریل خودمون بود که به من گفت عشقم!!

دوتا بودن شدن چهار تا.

حالا نگاه متعجب نوید و چهره درهم بهزاد هم بهشون اضافه شد.

نیاز خودم خاکت کنم ایشالا کدومم قبرستونی رفتید اخه.

خیلی خانومانه و با وقار بلند شدم و با گفتن ببخشید از کنار بهزاد گذشتم.

نوید هر لحظه چشماش گرد تر میشد.

اخ داداش مظلوم و پاک من، از هیچی خبر نداری و خدا میدونه الان چه فکرای تو سرته.
کنار هومن نشستم..

چشمام رو تا آخرین حد ممکن گشاد کردم و با دندونای چفت شدم آروم گفتم: چخبره!

هومن: میگم نظرت چیه بعد از بازی بیرمت بیرون... یکم دوتایی بگردیم.

دستش رو بلند کرد و یه دسته نازک از موهام که کنار صورتم بود رو با انگشتش کنار زد.
جنس نگاهش عوض شده بود و خیلی لطیف تر و مهربون تر شده بود.

سرش رو کج کرد و با چشمایی که برق میزد بهم چشم دوخت: از وقتی اومدیم تهران نشد
تنها باشیم و وقت بگذرونیم.

نوید : ترمز کن داداش کجا با این عجله؟؟

قلبم قشنگ تو دهنم میزد.

از استرس با پاهام روی زمین ضرب گرفتم.

هومن به سمت نوید چرخید: نگاه چیزی بهت نگفته؟؟

بهزاد بهمون نزدیک شد و کنار نوید نشست .

بهزاد: فکر می کردم گفته بودی سینگلی..

_خب هستم.

هومن سریع به سمتم چرخید و با نگاهی بهم میگفت که من اینجا هویجم.

_عه یعنی بودمم..

نوید: نگاه چه خبره؟؟

یعنی چی که بودمم!!!

لبمو به دندون کشیدم و با حالت ناله گفتم: به خدا نمیدونم...

هومن دستم رو گرفت.

به حالت طبیعی برگشتم و متعجب به دستش خیره شدم.

یکم آرام تر شدم و پاهام از حرکت ایستاد.

هومن: من و نگاه یه مدته کوتاهی که باهمیم... نمیخواستیم تا مطمئن نشدیم چیزی بگیم.

نوید که مشخص بود باور نکرده، سوالی نگاهم کرد و منتظر موند تا منم حرفی بزنم.

اره.. نه یعنی درسته

بهزاد بلند خندید: چی؟

بالاخره اره یا نه؟

هومن با لبخندی که به لب داشت از اون نگاه های قشنگش بهم انداخت: دورت بگردم چرا هول میکنی... من کنارتم.

این همونی نیست که چند دقیقه پیش گفت من بازیچت نیستم...

الان چه خوب بازی میکنه!

حس میکنم الان اونی که بازیچس منم...

با صدای خنده بچه ها هممون از اون شوک و تعجب بیرون اومدیم..

با دیدن نیاز نفس راحتی کشیدم.

کیان: یسس یه امتیاز جلویم...

نوید رو به نیاز گفت: تو میدونستی نگاه و هومن باهمن؟؟

با جیغ بنفش نیاز چینی به بینیم دادم و چشمام رو بستم.

دریا کنار کوروش جا گرفت: شوخی میکنی!!

_نه کاملاً جدی!

دریا با نیش شل و ذوق زده گفت: معلوم بود بینتون چیزی هست...

نگاه های یواشکی و توجه های هومن بهت کاملاً داد میزد که باهمید.

کوروش باحالت ترسناکی به دریا چشم دوخت و بعد یه چشم غره ریزی به ما رفت.
از حرصش دست هومن رو محکم فشردم: اره دیگه نتونستیم بیشتر از این مخفیش کنیم.

کیان: صبر کن صبر کن... یعنی الان تووو با ایین!!!

هومن: ایین؟

کیان بی توجه به هومن ادامه داد: عمراا باور کنم.

چراا باور نکنی... تو ک خودت از همون اول که مارو دیدی هی گفتی بینتون چیزی هست و
باهمید... الان باورت نمیشه؟

کیان: من شوخی کردم... ولی انگار جدی شد!

نیاز که هنوز تو شوک بود، آروم کنار بهزاد نشست.
نگاهش رو از من گرفت و به سمت کوروش سوق داد...
آروم سرش رو تکون داد: اوکی... ولی

به سمت ما چرخید و گفت: هومن میشه صحبت کنیم؟؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم!

چرا با هومن؟؟

تو این شرایط باید با من حرف بزنی و برایش داستان رو تعریف کنم...

هومن باشه ای گفت و همراه نیاز به سمت حیاط رفتن.

نوید: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

زهره: ولشون کن عشقم ... بیاید بخوابیم واقعا خسته شدم.

کیان جای هومن نشست: چرا خواست با هومن حرف بزنی؟؟

_نمیدونم... فکر میکنم نیاز از هومن خوشش میاد

کیان داد زد: چیی؟؟

دوباره همه نگاه ها به سمت من چرخید.

دیگه واقعا دارم از این همه چشم که یهو روم زوم میشه خسته میشم.

نیش گونی از بازوش گرفتم و آروم گفتم: زهر مارِ چی صدات رو بیار پایین.

کیان: یعنی چی که خوشش میاد؟

خودش بهت گفت؟؟

_نه حدس میزنم

کیان: مرده شور حدس زدنت رو ببرن، قلبم ریخت.

با خنده و شیطنت گفتم: تو هم دلت گیره ها...

کیان: گمشو صدات رو نمیخوام بشنوم.

از کنارم بلند شد و با گفتن شب بخیر به سمت اتاق رفت.

ا هومن ا

رو صندلی نشست و اشاره کرد که روبه روش بشینم.

هنوز نشسته بودم که پرسید: زود تند سریع بگو چخبره؟؟

یعنی چی که باهمیدد!!

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و سرم رو به سمت آسمون بالا گرفتم.

هیچی سر جاش نیست، حتی ستاره ها رو هم توی آسمون نمی دیدم تا یکم با دیدنشون آروم شم .

نگاه هم منو بد عادت کرده ...

نیاز: هوووی با تو ام!

_خودش خواست.

نیاز: نگاه!!

خودش خواست !!

_باهم قایم شده بودیم، پسره پیدامون کرد...

نیاز: پسره؟

_همون که... قبلا باهاش بوده.

نیاز: کوروش منظورته؟

اره همون... حالا هرچی، اره اومد نگاه رو دید و ازش سوال پرسید.
انگار به علاقم نسبت به نگاه شک کرده بود میخواست ببینه نگاه هم حسی داره یا نه.

نیاز: تف... میدونستم میفهمه.

خب بعدش چی شد؟

ازش پرسید که چیزی بینمونه... نگاه هم گفت اره.

چشماش رو بست و با دست ضربه آرامی به پیشونیش زد.

دوباره سرم رو بالا گرفتم و به سیاهی شب چشم دوختم.

من عاشقشم و الان همه فکر میکنن باهمیم...

باید خوشحال باشم؟

اما چرا نیستم !

نیاز: میدونم زیاد خوب نیستی!

اما بازم میپرسم... خوبی؟

میتونی باهام حرف بزنی...

معنی خوب بودن چجوری بود!

هیچ درکی ازش نداشتم... مدت زیادی گذشته و یادم نمیاد آخرین بار کی از ته دل خوب بودم.

بهتره بری داخل... نگاه بهت نیاز داره.

با اون حرف بزن، قضاوتش نکن.

باشه ای گفت و از جاش بلند شد.

نگاه عمیقی بهم انداخت و وارد سالن شد..

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم، چهره نگاه، خنده هاش، جلو چشمم بود.

کاش میتونستم بهش فکر نکنم.

کلمه ای نبود که باهاش جمله بسازم و از احساسی که الان دارم بگم.

فقط خالی بودم خالی از نگاه.

روی زمین نشستم، نگاهم به در بود.

نیاز چرا نمیداد!

دریا: الان باید قهر کنم؟

به سمتش چرخیدم: چی؟

دریا: اینکه درمورد هومن چیزی بهم نگفتی...

یهو از حالت جدیش خارج شد و با لبخند پت و پهنش گفت: ولی خیلی خوشحال شدمم،
نگران نباش قهر نمی کنم.

لبخند بی جونی زدم و زیر لب گفتم: خیالم راحت شد.

دریا: هومن هم پسر خوشگلیه ها!!

ابروهام بالا پرید، اون گوریل کجاش خوشگله آخه!

دریا: البته به چشم برادری...

زهرة بالاخره از جلو لینه کنار اومد و روتین قبل خوابش رو تموم کرد.
اینم بیکاره ها، شرط میبندم جلو ما چسی میاد عمرا تنها تو خونه از این کارا کنه.

زهرة: به خوشگلی چی میدن آخه... مهم اخلاقه که هومن توش صفره.

خندیدم و بلند گفتم: دقیقا!!!

بالاخره یه جا حرف درست رو زد و خودمم از اینکه باهاش موافقت کردم تعجب کردم.

دریا: جدی؟

خب اگه بده چرا باهاش رل زدی؟

نه بد که نیست... یعنی با من بد نیست.

دریا ذوقش بیشتر شد و چشماش قلبی شد: ایول از این پسرا خوشمم میاد.

زهره: ناراحت نشیا ولی کوروش شما هم همچین خوش اخلاق به نظر نمیاد... یه جوری تو قیافه اس انگار ارث باباشو خوردم..

ددیا: کوروش منم دقیقا مثل هومنه.. خنده هاشو به هرکسی نشون نمیده.

زهره: والا با تو هم ندیدم بخنده!

دریا: این دکمه خاموش نداره؟

ـباور کن اگه داشت خودم زودتر اقدام میکردم...

در باز شد و با اومدن نیاز هممون به سمتش چرخیدیم.

نیاز: آروم حمله نکنید... همشو تعریف میکنم.

چه حرفی با هومن داشتی؟

نیاز: یه سری خط و نشونا براش کشیدم تا همین اول کار حساب دستش بیاد...

کنارم نشست و گفت: از اولشم میدونستم خری...

بیا بیا بغلم ببینم.

دستش رو باز کرد و محکم منو تو آغوشش کشید.

متعجب تو بغلش بودم و سعی می کردم از رفتاراش چیزی بفهمم.

مگه نیاز هومن رو دوست نداشت؟

پس چرا انقدر خوشحاله الان؟

شاید هومن بهش گفته که همش فیلمه و داریم ادا در میاریم.

برای همینم خیالش راحت!

سرمو کمی بالا آوردم و رو شونش گذاشتم.

آروم کنار گوشش گفتم: بهت گفت مگه نه؟

اونم مثل من آروم با خنده گفت: اره اره..

دریا: خب دیگه بغل مغلالتونو بذارید برای بعدا پاشید بخوابیم..

نیاز جریان رو برای نوید تعریف کرد .

حالا یکم خیالم راحت شده بود و استرسم کمتر.

همه دور هم تو حیاط جمع بودیم...

اما خبری از کوروش و هومن نبود.

آروم با آرنجم به پهلوی نیاز زدم و گفتم: کوروش کجاست؟

برای صبحونه هم نیومده بود!

نیاز: الان باید نگران هومن باشی و خبر اونو بگیری نه کوروش.

بنال بینم کجان؟

نیاز: نمیدونم نوید گفت رفتن یه سری وسیله بگیرن و بیان.

_اهان... آدم دیگه ای نبود باهاش بره؟

نیاز: ایشالا که صحیح و سالم برمیگردن.

دریا: چی میگی در گوش هم دیگه پچ پچ می کنی!

نیاز: نگاه نگران هومن بود انگار گوشیش رو جواب نمیده... می پرسید کجاست.

عه وا راست میگه ها چرا به فکر خودم نرسید زنگ بزنی!!

از جام بلند شدم و گفتم: یه بار دیگه بهش زنگ بزنی شاید جواب داد.

از جمع دور شدم و با فاصله ازشون ایستادم.

شماره گوییل رو گرفتم و منتظر موندم.

ا هومن ا

دور زدم و به سمت خونه راه افتادم.
واقعا نمیفهمم نگاه عاشق چیه این فریزر شده، تمام مدت ساکت و اخمو بود.

صدای گوشیم بلند شد.
همزمان با کوروش سرمون رو چرخوندیم به سمت گوشی.
اسم نگاه و عکسش رو گوشی ظاهر شد.
نیم نگاهی به کوروش انداختم...
خنثی و بیخیال چرخید سمت جاده و به ماشینا چشم دوخت.
موبایل رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

_سلام عشقم

نگاه: عشقم و کوفت... کجایی؟؟

_دارم میام عزیزم.

نگاه: کوروش هم پیشته؟؟

مکت کوتاهی کردم: اره

نگاه: کاری که باهات نکردد؟

با حرفش خندم گرفت..

چی راجب من فکر کرده بود!!

_نه نه نگران نباش...

عشقم من پشت فرمونم برگشتم حرف میزنیم.

فعلا

منتظر حرف از طرف اون نموندم و تلفن رو قطع کردم.

کوروش: کی تموم میشه؟

-چی؟! -

کوروش: این بازی که با نگاه راه انداختید...

-نمیفهمم چی میگی!

خنده تمسخر آمیزی کرد: توقع نداری که این رابطه رو باور کنم.

-مجبور نیستی باور کنی...

چه بخوای چه نخوای نگاه دیگه با منه.

کوروش: هر جور میخوای خیال بافی کن برای خودت..
چون وضعیت اینجوری نمیمونه...

اره درسته... همیشه وضعیت اینجوری بمونه.
برگردیم رابطمون رو جدی میکنم، خانوادم به زودی میان.

جلوی در ویلا نگه داشتم و بوق زدم.
بعد از چند ثانیه در باز شد و نگاه بین در قرار گرفت.
با دیدنش لبخند رو لبهام نشست.

در حیاط رو کامل باز کرد و ماشین رو بردم داخل.
کوروش بلافاصله از ماشین پیاده شد و از صندلی عقب چند تا از وسیله هارو برداشت و رفت
سمت بچه ها.

پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبیدم.

نگاه: هی ببینمت خوبی؟؟



دستش رو دور صورتم قاب کرد و با چشماش داشت صورتم رو بررسی می کرد تا ببینه بلایی سرم نیومده باشه.

خوبم.

نگاه: بلایی سرت نیاورد که؟

نه...

چرا باید بلایی سرم بیاره آخه؟

نگاه: نمیدونم ترسیدم...

از اینکه نگرانم شده بود خوشحال بودم.

میدونم غیر ممکن بود اما باز نور امیدی تو دلم روشن شد.

ازم فاصله گرفت و همونطور که دستاش به کمرش بود گفت: خب دیگه خیالم راحت شد...
خسته نباشی.

بهم پشت کرد و یه قدم برداشت.

هنوز دور نشده بود که سریع برگشت و پا تند کرد به سمتم.

نگاه: تو چرا نظرت عوض شد؟؟

_نظرم؟

نگاه: اولش گفتم منو قاطی بازی نکن بعدش خودت بازی رو شروع کردی.

_هنوزم میگم.. دوست ندارم تو این بازی باشم.

لبش رو کمی کج کرد و ابروهاش رو بالا انداخت.

_به خاطر کوروش نه... به خاطر بهزاد قبول کردم، اصلا از این پسر خوشم نمیاد...

زیادی دور و برت میپلکه.

قیافش به حالت عادی برگشت: به نظر من که پسر باحالیه... برعکس خواهرش خوبه.

اصلاً... من که حال نکردم.

ضربه آرومی به بازوم زد: باشه جوش نزن... باهاش حرف میزنم.

لازم نکرده... کلاً نمیخوام باهات حرف بزنه.

خندید: انگار تو زیادی این رابطه دروغی رو جدی گرفتی...

همونطور که می خندید ازم دور شد.

| نگاه |

پیش دریا نشستم.

کیان و نوید تو استخر بودن...

دریا: کاش ما هم میتونستیم بریم.

نیاز: وای نه... چیه اخه خفه میشیم.

_با اینکه شنا بلد نیستم اما...بدم نمی اومد.

زهره: کیانم بد نیستا...

نیاز: هوی چشمات رو در نیارما... هیز بازی در نیار.

دریا: اوهوو نیاز خانم از کی تاحالا رو کیان غیرتی میشی؟

زهره: نفهمیدی یعنی؟؟

عین سگ همو میخوان.

دریا چشماش گرد شد: به به... مبارک باشه.

نیاز: گمشید بابا.. چه الکی همه چی رو به هم ربط میدید.

من به خاطر داداشم گفتم..

گوشه موهای بافته شده زهره رو گرفت و آروم کشید: این الاغ اینجوری چشم چرونی کنه دل داداشم میشکنه.

دریا و زهره با خنده گفتن: بله درسته..

با اومدن کوروش خندم کم کم محو شد.

زهره: اووها... این واقعیه؟؟

دریا: نیاز بهتره واقعا چشماشو در بیاری...

دستش رو دراز کرد و ضربه ای به زهره زد: صاحب داره نگاهش نکن.

کیان: داداش زود بیا تو آب تا دخترا پس نیفتادن...

کوروش خندید و دندونای خوشگلش رو به نمایش گذاشت.

مردمک چشماش رو به سمت ما چرخوند.

نگاهش تو نگاهم قفل شده بود...لبخندش همچنان گرم و زیبا بود.

دستم رو آرام روی پام مشت کردم...

انگار چیزی تو دلم فرو ریخت.

چند بار پشت هم پلک زدم و مسیر نگاهم رو عوض کردم.

مستم رو باز کردم گوشه لباسم رو که تو مشتم بود مرتب کردم.

زهره: منتظر حضور با شکوه هومنم...

اون ماشالا همینجوری لباس تنش عضله ها تو چشمه

دریا: خدا خفت کنه دختر... دو دقیقه دید نزن بچه هارو.

نیاز: بیچاره دادم... با اون قلب کوچک و مهربونش،
یه همچین نکبتی گیرش افتاده.

زهره: خیلی هم خوبم... نوید منو اینجوری دوست داره.

_باور کن که گول زیباییت رو خورده.

زهره عشوه ریزی اومد و موهایش رو انداخت پشتش: باز خوبه من همین زیبایی رو دارم.

_خدایا خودت صبر بده...

نیاز: راستی بهزاد کجاست؟؟

ندیدمش...

زهره: همون بهتر نیاد اینورا... اون که کلا پشم و پيله.

با خنده گفتم: از ابروهایش مشخصه...

دختر خندیدن، حتی خود زهره هم می خندید.

با اینکه ازش خوشم نمی اومد، اما یه اخلاقش رو دوست داشتم، با جنبه بود و سریع ناراحت نمی شد.. هزار بار سر به سرش گذاشتیم و اذیتش کردیم اما بازم کنارمون می‌گه و می خنده.

زهره: خدا شاهده... چند بار خواستم تو خواب همه رو بزنم ولی لامصب خوابش خیلی سبکه.

دریا: اشکال نداره بابا... بهش میاد.

دوباره هممون با یادآوری ابروهاش زدیم زیر خنده.

نیاز: اوناهاش اومد...

نگاه نیاز رو دنبال کردم.

بهزاد تیشرتش و در آورد و به پسرا ملحق شد.

زهره: هوف حوصلم سر رفت، من که میرم پیش پسرا

نیاز: اره اره برو از نزدیک بهتر میتونی آنالیز کنی.

دریا صندلیش رو عقب کشید: من به این دختره اصلا اعتماد ندارم... منم میرم.

نیاز بهم چشم دوخت: تو نمیای؟

سرمو به طرفین تگون دادم: نه..هومن هم که نیست بیام چیکار!

نیاز: اوهوو... هومن رو میخوای چیکار؟؟

صبحم خیلی نگرانش بودی!!

خیر باشه!

-چرت و پرت نگو نیاز... خب الان هومن نباشه من بیام بشینم اونجا خیلی ضایع اس .

نیاز: اصلا هم ضایع نیس...

با صدای فریاد زهره و داد و بیداد بچه ها حرفش رو قطع کرد و با وحشت از رو صندلیمون بلند شدیم.

چند قدم جلو رفتم...

با دیدن کوروش که داشت مشتش رو تو صورت بهزاد فرود می آورد، دستامو روی دهنم گذاشتم.

نیاز داد زد : اینجا چه خبره؟؟

دریا با نگرانی دوید سمتمون: نمیدونم ... بهزاد داشت شوخی می کرد.
بعد انگار ناخواسته، دستبند کوروش و پاره کرد

نیاز: به خاطر یه دستبند انقدر عصبی شده؟؟

کیان و نوید کوروش رو از بهزاد جدا کردن.
هومن بالاخره بیرون اومد و از دور داشت تماشا می کرد.

دستم رو پایین آوردم و آرام دستبند تو دستم رو لمس کردم...

بهزاد خودش رو از آب بیرون کشید.
نگاهم افتاد به هومن که خیلی خونسرد کنار در ایستاده بود و تماشا می کرد.
بهزاد رو زمین نشست و شروع کرد به سرفه کردن..

کوروش با دست نوید رو هول داد و همونطور که رو اب شناور ایستاده بود به ته استخر نگاه می کرد.

نگران بودم و قلبم آروم نمی گرفت.

کیان: کوری ولش کن... بیا بریم بیرون.

بی توجه به کیان، نفس گرفت و به داخل ا

آب شیرجه زد.

چشمام رو بستم و باهاش نفسم رو حبس کردم.

صدای داد دریا رو شنیدم و آروم پلکام رو از هم باز کردم...

کوروش رو روی آب ندیدم.

دویدم دنبال دریا و کنار استخر ایستادم.

کوروش به ته آب شنا کرد و دنبال مهره های دستبندش میگشت.

کیان: خدایا هرچی دیوونه اس دور من جمع کردی...

با تموم شدن حرفش پشت سر کوروش شیرجه زد.

نیاز: کیان... خاک تو سرت الاغ.

زهره: آشغال داشت داداشمو خفه می کرد الهی خفه شه ...

دریا به زهره پرید و داد زد: درست حرف بزن.

زهره: ندیدی چیکار کرد، ندید بدید حالا خوبه یه دستبند.

دریا خیز برداشت و موهای زهره رو تو دستش گرفت: احمق مگه نمیگم درست حرف بزنن ندید بدید تویی که از حسودی داری میترکی.

زهره هم با جیغ و داد و بیدادش موهای دریا رو گرفت و شروع کرد به فحش دادن. نوید و نیاز دویدن سمتشون و سعی کردن جداشون کنن.

زانو هام تا شد و رو زمین افتادم..

کوروش بالا اومد و به سمتم شنا کرد.

فاصله زیادی باهام نداشت، دستش رو بالا گرفت و مشتش رو باز کرد.

مهره ها رو از دستش گرفتم و گفتم: ولش کن...

بهم نزدیک تر شد و گفت: مراقب باش دوباره نیفتن.

با تموم شدن جملش دوباره برگشت توی آب.

پشت بندش کیان بالا اومد .

نفس نفس میزد: بهترین کارو کردی که ولش کردی... این عقل مقل درست و حسابی نداره.

مشتش رو باز کرد و گفت: بگیر..

با دیدن دستش که خالی بود و چیزی تو مشتش نبود شوکه شد.

به داخل آب نگاه کرد و داد زد: ای به خشکی شانس.

تو اون حالت خندم گرفته بود و با خندیدنم قطره اشکی رو گونم سر خورد.

دوباره برگشت تو آب و به کوروش کمک کرد.

دریا کنارم نشست و گفت: چیشدد؟

بینیم رو بالا کشیدم و با شستم اشکم رو پاک کردم.
مهره ها رو نشونش دادم: دارن مهره ها رو جمع میکنن.

دریا خیره به دستم موند .

لبش رو تر کرد: فقط بیاد بیرون...

از اینجا میریم.

دیگه نمیتونم این دختره رو تحمل کنم.

آروم باش... اون همینجوریه.

کوروش و کیان همزمان بالا اومدن.

دریا: کوروش تمومش کن بیا بیرون بسه.

کوروش نگاهش رو از من گرفت و به سمت دریا رفت.

مهره ها رو بهش داد و گفت: تموم شد عشقم...

ناراحتی دوباره تو تمام وجودم تکثیر شد.

مهره های تو دستم رو دادم دست دریا و بلند شدم..

عقب رفتم و کنار نوید ایستادم.

نوید: این پسر دیوونه اس.

از آب بیرون اومدن.

نیاز دوید سمت کیان و دریا هم سمت کوروش.

بازو هام رو بغل کردم و حرکت همزمان شد با بغل کردن دریا توسط کوروش.

به خاطر یادگاری من میپره تو آب و بعد دریا رو جلو چشمم تو آغوشش میگیره...

سرش رو چرخوند و باهام چشم تو چشم شد.

ناخوداگاه اخم ظریفی بهش کردم.

نگاهم رو به سمت هومن سوق دادم... با دیدن من تکیه اش رو از در گرفت و به داخل خونه برگشت.

احساس می کردم قلبم داره از درد مچاله میشه.

اخمام رو تو هم کشیدم.

با دلی شکسته به بغل نوید پناه بردم..

تنها جایی که الان بهم آرامش میداد آغوش برادرانه نوید بود.

انگشتاش رو آروم روی موهام حرکت داد و زمزمه کرد: مثلاً اومدیم دور هم خوش بگذرونیم...

اما همش شده دروغ و دعوا.

میدونستم طرف صحبتش من بودم.

منطورش از دروغ رابطم با هومن بود... دوباره چشمام پر شد.

_معذرت میخوام.

نوید: تقصیر تو نیست

کیان: اتفاقاً تقصیر توئه... چی میخوای از جون پسرامون.

از آغوش نوید بیرون اومدم و بینیمو بالا کشیدم.

_خفه شو ها .

نیاز زد پس کله کیان، انقدر محکم زد و صدای بدی داد که بی شک همون یه ذره عقلی که داشت رو هم از دست داد.

نیاز: راست میگه دیگه تو رو سینه چرا دخالت میکنی؟

کیان: به احترام برادر گرامیت چیزی نمیگم بهتا.

نوید: شما دوتا شروع نکنید دیگه.

دستش رو انداخت دور گردنم و منو به خودش نزدیک کرد: اینجوری نمیشه... باید یه فکری بکنیم

کیان: ویلا رو حساب کنیم از این جای شوم بزنینم بیرون.

نوید: یعنی میگی برگردیم؟؟

نیاز با لب و لوچه آویزون گفت: ولی تازه اومدیم فقط یه روز موندیم.

—تو یه روز این همه اتفاق افتاد دیگه ببین بیشتر شه چی میشه.

کیان که ناراحتی نیاز رو دید کمی فکر کرد و گفت: بچه هارو جمع کنیم برای ناهار بریم بیرون... یکمم حال و هواشون عوض شه.

نوید: اره فکر خوبیه، برم یه سر به زهره بزnm

نیاز: خدا پشت و پناهت برادر.

خودش میدونست که چی در انتظارشه و با حالت گریه دستاش رو به صورت دعا کردن به آسمون گرفت و وارد خونه شد.

درگیر حرف زدن با بچه بودم و نفهمیدم کوروش و دریا کجا رفتن.
گوشه استخر نشستم.

کیان و نیاز هم کنارم نشستن.

اگه همون اول که فهمیدم کوروش قراره باهامون بمونه میرفتم... این اتفاقات نمی افتاد.

فهمیدن رابطه کوروش و دریا...

رابطه دروغی من و هومن...

پاره شدن دستبند،

ناراحتی نوید،

سرم داشت از این همه فکر کردن به اتفاقات می ترکید.

کیان: خودت رو ناراحت نکن، کوروش رو که میشناسی... حتی اگه منم اتفاقی باعث خراب شدن اون دستبند می شدم منم میزد.

نیش خندی زد و ادامه داد: بیا دستبند خودت رو بده بهش تا جنازمونو اینجا ردیف نکرده

نیاز : اصلا توقع نداشتم بعد این همه مدت هنوز نگهش داشته باشه

افکارم خیلی بهم ریخته اس... کاش می شد من باهاتون نیام.

کیان: اتفاقا تو باید بیای.

سوالی نگاهش کردم.

شیطون خندید و گفت: تو نیای هومن نمیاد.

کوروشم به خاطر اینکه با هومن تنها نمونی نمیاد... دریا هم به خاطر کوروش نمیاد.

بهزادم که معلومه، زهره هم که جون به جونش کنی داداشش رو ول نمیکنه نوید بیچاره هم قفله به زهره.

چشمکی به نیاز زد و گفت: میمونیم ما دوتا.

نیاز: متاسفم.. منم که اصلا نمیتونم خواهرم رو تنها بذارم

کیان: غلط کردی بهونه نیار..

نیاز بهش چپ چپ نگاه کرد: بهونه چیه، یا همه باهم میریم یا هیچکس هیچ جا نمیره

بی توجه به حرفاشون بلند شدم و به سمت ویلا راه افتادم.
همچنان داشتن بحث می کردن.

وارد سالن شدم و اولین چیزی که دیدم بهزاد بود که با زهره و نوید تو پذیرایی نشسته بودن
و حرف میزدن.

لبخند کم جونی زدم و سعی کردم عادی جلوه کنم.
حوصله جیغ جیغای زهره رو اصلا نداشتم...
سریع پا تند کردم و خودم رو به پله ها رساندم.

به اتاق رسیدم و در رو باز کردم قبل از اینکه پام به داخل اتاق برسه...
یهو مچ دستم کشیده شد.

کشیده شدم تو یه جای گرم...
این آرامش رو قبلا تجربه کردم
تو آغوش کوروش!

آرامش به تک تک سلولام تزریق شد
سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم..
خودش بود.

ناخواسته لبخند رو لبم نشست

اما یهو تموم اتفاقات چند دقیقه پیش اومد جلوی چشمم و سریع پشش زدم و عقب رفتم..

نیش شلم رو بستم و حالت جدی به خودم گرفتم.

دست به سینه روبه روش ایستادم: چی میخوای؟

کوروش: تو رو!

کیلو کیلو قند تو دلم آب می شد.

نگاهش منبع آرامش بود درست مثل آغوشش..

نمیتونستم بیشتر از این اینجا بمونم.

ا کوروش ا

دلم تنگش بود.

نگاهم رفت سمت موهای فرش که پریشون روی شونه هاش ریخته بود.

دلم میخواست سرم رو فرو کنم توی پیچ و تاب موهایش و یه نفس عمیق از ته دل بکشم...

نگاه: دریا میاد میبینه، بذار برم.

دستش رفت سمت دستگیره، مانع شدم و مچش رو گرفتم.

واقعا نگران دریایی؟

یا میترسی هومن فکر بد کنه؟

چشماش رنگ تعجب گرفت و دستش رو عقب کشید: هومن انقدر عاقل هست که بدونه من بهش خیانت نمیکنم.

آمپر زد بالا و با صدای نسبتا بلدی گفتم: هیچ می فهمی چی داری میگی؟

سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو از چشمام دزدید.

انگار جدی جدی باورت شده که باهاش تو رابطه ای!

یه قدم بهش نزدیک شدم و دستم رو زیر چونش گذاشتم.

سرش رو آرام بالا آوردم و تو چشماش نگاه کردم.

حسش می کردم،

دوستم داشت درست مثل قبل تو نگاهش عشق رو می دیدم.

نمیتونست علاقه اش به هومن واقعی باشه!

بدون هیچ توضیحی رفت و... حالا من فقط ازش میخوام که بمونه!

بدون هیچ سوالی... فقط میخوام که آرامشم رو بهم برگردونه.

نگاه: کوروش!

– جانم

مکت کرد و چشماش رو بست.

سرش رو عقب کشید و ازم دور شد.

نگاه: ما نمیتونیم... یه نگاه به خودت بنداز

تو الان دریا کنارته.

_دریا دختر عاقلیه، جریان رو بدونه خودش درک میکنه.

نگاه: ولی اون دوستت داره!

_منم تورو دوستت دارم.

با شنیدن حرفم رنگ نگاهش تغییر کرد.

یه حالت خاص و عجیبی بود!

اضطراب و استرسش رو حس می کردم، اما میتونستم خوشحالی رو هم تو نگاهش ببینم.

با بی میلی دستم رو از رو در برداشتم و عقب رفتم.

از اتاق بیرون رفت و پشت سرش در رو بست.

مشتم رو باز کردم و مهره ها روی زمین ریختن.

سُر خوردم و کنار در رو زمین نشستم.

انگار واقعا از دستش دادم.

ا نیاز ا

پاهام رو داخل آب تگون دادم.

نمیدونستم غصه کدومشونو بخورم...

هومن، نگاه...

کیان: خیلی کنجاوم بدونم با اون مغز کوچیکت داری به چی انقدر عمیق فکر میکنی!

برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم.

اینم که عین جا سوئیچی چسبیده به من...

تو کار و زندگی نداری؟

لبخند شیطونی رو لباش نشست: زندگیم تویی دیگه.

ای دلم!

حس قشنگ و شیرینی تو قلبم پیچید.

غرورمو حفظ کردم و خونسرد گفتم: کم زبون بریز...

پاشو گمشو بذار یه چاره پیدا کنم.

صاف نشست و کنجاو پرسید: برای کدوم درد؟

—درد هومن و نگاه.

کیان: خب اون درد اوناست نه تو.

شونه بالا انداخت: خودشون یه فکری کنن!

—نمیبینی مگه هرچی میگذره بد تر میشه؟

بهتره اونا اصلا فکر نکنن

کیان: خب تو میگی چیکار کنیم؟

پاهام رو از داخل آب بیرون کشیدم و چهار زانو کنار استخر به سمت کیان نشستم.

—باید یه کاری کنیم نگاه عاشق هومن شه.

ابرو هاش بالا پرید: استپ استپ... اصلا موافق نیستم

این همه فکر کردی که اینو بگی؟

بیخود نیست که میگم مغزت کوچیکه.

حرصی بهش توپیدم: مغز خودت کوچیکه
اصلا دیگه ازت کمک نمیخوام خودم انجامش میدم.

کیان: موفق باشی...

بهش دهن کجی کردم و رومو برگردوندم.

گفتم خودم انجام میدم اما قراره چیکار کنم؟
اصلا هیچ ایده ای نداشتم...

برگشتم و نگاهش کردم.

مثل من پاهاش رو انداخته بود تو آب و به دستاش تکیه کرده بود.
نگاه هیچی!

خودم رو کجای دلم بذارم که به یه اسکل تر از خودم دل بستم!

اخره نگاهش کنید چقدر بی ریخته...

اما بازم برام جذابه، موهای روشن و لختش که همیشه خدا آشفته اس و دماغ آفسایدش.
لباشم که نگم فقط یه خط بود...

کیان: تموم شد؟

-چی؟

نیشش باز شد: آنالیز کردند...

چیشد می پسندی؟

قیافمو جمع کردم و با یه حالت چندشی نگاش کردم: اصلاا.
خیلی زشتی من حیف میشم با تو.

چشماش برق زد: پس به بودن با من داشتی فکر میکردی؟

ای بابا گیر عجب آدمی افتادم.

نمیشه خلاص شد از دستش... هرچند که خودمم بدم نمی اومد.
اخه تنها آدم پایه تو این جمع کیان بود.

کیان: سکوت علامت رضاست.

_نخیر جواب ابلهان خاموشیست.

| نگاه |

گوشه تخت نشستم.

حوصله نداشتم دو ساعت بند کفشام رو باز کنم.
دو گروه شدیم و روی دوتا تخت کنار هم نشستیم...

هومن: چی بگم برات بیارن؟

با اینکه همیشه در حال خوردنم و به غذا نه نمیگم.

اما الان واقعا اشتها نداشتم...

حتی بوی غذا هم حال رو بد می کرد.

_آب

هومن: آب؟

فقط همین؟!!

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

هومن: میخوای بریم جای دیگه؟

_نه، گشتم نیست.

سرش رو تکون دادم و دیگه حرفی نزد.

چشم چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم.

شلوغ بود.

نوید: بعد ناهار برگردیم و کم کم جمع و جور کنیم.

زهره: جمع و جور برای چی؟

نوید: برگردیم.

زهره: یعنی چی ما که تازه اومدیم!!

همه ساکت بودن و فضای بینمون سنگین بود.

نیاز که دید کسی چیزی نميگه در جواب زهره گفت: نوید کار داره بقیه هم کار و زندگی دارن...

فعلا برگردیم بعدا دوباره برنامه میچینیم.

زهره کلافه پوفی کرد و گفت: ولی من هنوز عکس نگرفتم...

دریا انگشتاش رو توی انگشتای کوروش قفل کرد.

نگاهم خیره رو دستاشون موند.

دریا: من و کوروش برمی گردیم... شما اگه دوست دارید بمونید.

کیان: نه بابا دیگه حس و حالش نیست، منم نمی مونم.

نگاه گذری به نیاز انداخت و ادامه داد: البته چیزی هم نیست که اینجا نگهم داره...

نیاز به سمتم خم شد و آرام با دندونای چفت شدش گفت: تو هم یه چی بگو خب عین بز نگاه میکنی!

مثل خودش آرام گفتم: چی بگم؟؟

نفسش رو کلافه بیرون داد و صاف نشست.

کیفم رو برداشتم و گفتم: من بیرون منتظر میمونم...

هومن: خوبی نگاه؟

سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم.

نوید: نگاه غذا های برنجی دوست نداره... مطمئنم بوی اینجا حالش رو بد کرده.

لبخند بی جونی زدم و حرفش رو تایید کردم.

چشمم چرخید سمت دریا و کوروش... همچنان دستاشون به هم قفل شده بود.

تو دلم نیشخندی زدم.

این بود دوست داشتنش!

دستام لرزش خفیفی داشت و دوباره داشتم تیک عصبی می گرفتم.

قبل از اینکه ازشون دور شم زهره صدام کرد.

ایستادم و نفس حبس شدم رو بیرون دادم.

به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم!

گوشیش رو به سمتم گرفت : حالا که قراره برگردیم... حداقل یه عکس یادگاری داشته باشیم.

گوشی رو ازش گرفتم و یه قدم جلو رفتم.
صفحه موبایل رو جلوی صورتم گرفتم و پشت به بچه ها ایستادم.
دستام می لرزید و سعی می کردم با نگه داشتن نفسم لرزشش رو متوقف کنم.
نگاهم از داخل گوشی به چشمای آبی کوروش افتاد.
بغضم سنگین تر شد.
لبخند فیکی رو لبهام نشوندم و سریع عکس رو گرفتم.
موبایلش رو بهش دادم و سریع ازشون دور شدم.
به حیاط رسیدم و نفسم رو بیرون دادم و به آسمون خیره شدم.
کاش شب بود و ستاره ها رو می دیدم.
نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو از هوای تمیز پر کردم.
پشت هم چند بار پلک زدم و مانع ریختن اشکام شدم.

دستی روی شونم قرار گرفت.

به سمتش چرخیدم...

با دیدن کوروش جا خوردم!

نمیدونم چرا توقع داشتم هومن باشه.

دستش رو برد سمت جیش و سوئیچ ماشینش رو به سمتم گرفت: هوا سرده... گفتم شاید بخوای تو ماشین بشینی.

از اینکه نگرانم بود خوشحال شدم، اما تصویر دستاشون نمیداشت این خوشحالی موندگار باشه.

دستش رو پس زدم: ممنون ولی همینجوری راحت.

کوروش: باشه

برگشت و رفت داخل.

متعجب به جای خالیش نگاه می کردم!

همین!

باشه!!

تف تو شانس من... حداقل یکم اصرار می کردی.

سرمای هوا لرزی تو تنم انداخت.

بازو هامو بغل کردم و گفتم: حداقل مثل فیلما کتت رو بهم میدادی.

صبر کن ببینم کوروش که کت نیوشیده بود.

سرما انگار به مغزم نفوذ کرده بود.

به سمت ماشین رفتم و به کاپوتش تکیه دادم.

حالا باید گشنه تو این سرما اینجا بمونی تا اونا تو جای گرمشون غذاشون رو کوفت کنن...

کنار دریا جونش حتما الان دارن مثل تو فیلما تو دهن هم دیگه غذا میذارن.

از فکرای بیخودم و تصور این صحنه ها چندشم شد و صورتم رو جمع کردم.

یه بار دیگه اشتها کور شد.

بالاخره بعد از یه ساعت و نیم دل کندن و از رستوران بیرون اومدن.
زهرا همچنان گوشیش دستش بود و داشت سلفی می گرفت.

به سمت هومن رفتم و بدون حرف سوار ماشینش شدم.
ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.

هومن: تمام مدت بیرون بودی؟؟

اره

هومن: ولی کوروش گفت که سوئیچ رو میدی بهت.

سرم رو چرخوندم سمتش.

آبریزش بینی هم پدرم رو در آورده بود، یه دستمال از داخل داشبرد برداشتم.

اره آورد ولی نگرفتم خواستم هوا بخورم.

خندید و ماشین رو روشن کرد.

به چی میخندی؟؟

دنده عقب رفت و ماشین رو از پارکینگ خارج کرد.

هومن: هیچی یه چیزی یادم افتاد.

بینیمو بالا کشیدم.

ا هومن ا

قیافش خیلی خنده دار شده بود.

حرصی بود و بینیشم مثل دلکا قرمز شده بود.

پشت سر نوید راه افتادم.

_ هوا که خیلی خوبه...

نگاه: اره عالیه... نمیبینی دارم عرق میریزم از گرما.

لبم رو تر کردم و خندم رو خوردم.

_اردبیل الان خیلی سرده... این هوا مثل تابستونه برای من.

نگاه: تو عادت داری...

نگاه: راستی تو کی برمیگردی؟؟

ابروهام بالا رفت و نیم نگاهی بهش انداختم: چیه دوست داری برم؟

نگاه: اره منم با خودت ببر.

نگاهش کردم و حرفی نزد.

دوباره به جاده چشم دوختم...

کاش اصلا برنمیگشتی.

نگاه: از اولم نباید می اومدم.

همش تقصیر اون کیان الاغه ...

داشتمم زندگیم رو می کردم اومد همه چی رو خراب کرد گاو.

صدای سرفه کیان بلند شد.

از آینه نگاهی به چشمای گرد شده اش انداختم.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند خندیدم.

نیاز هم با خندش منو همراهی کرد.

نگاه که انگار متوجه کیان و نیاز تو ماشین نشده بود.

عین جن زده ها از جاش پرید و به عقب نگاه کرد.

کیان: دستت درد نکنه، بیا و خوبی کن... من نبودم الان باید رخت چرکای این گوریل خان رو تو تراس پهن می کردی.

_با یه چادر گل گلی به کمر، یه جارو به دست داشتی حیاط رو تمیز می کردی.

با یادآوری روزی که چادر مامان رو بسته بود به کمرش و مامان مجبورش کرده بود کل حیاط رو بشوره قهقهه زد.

کیان رو به نیاز گفت: الان اینجوری میگه ، روزی که رفتم دنبالش رو باید می دیدی...
از خوشحالی یه جا بند نمیشد، مدام دورم می گشت و قربون صدقم میرفت.

نگاه: اره اصلا هلاک بودم از دوریت، با اومدنت جون تازه گرفتم.

کیان: میدونم عزیزم نگی هم از چشمات معلومه چقدر دوستم داری.

پشت سر نوید وایسادم و بعد از وارد شدنش به حیاط راه افتادم.

پشت ماشینش پارک کردم و بچه ها پیاده شدن.

زهرة دخترا رو به زور گرفته بود و گیر داده بود که ازش عکس بندازن.

رفتم سمت اتاق.

دستم رو دستگیره گذاشتم و در و باز کردم...

با دیدن کوروش دودلی افتاد به جونم، دوست نداشتم باهاش هم صحبت شم.

ولی اگه برمی گشتم به پذیرایی هم خیلی ضایع بود.

نفس عمیقی کشیدم و در رو پشت سرم بستم.

گوشه تخت نشستم و تیشترتم رو در آوردم.

کوروش: من با تو مشکلی ندارم... بچه خوبی به نظر میای.

دستش رو به سمتم دراز کرد: از آشنایی باهات خوشحال شدم.

با تعجب دستم رو بلند کردم و دستش رو فشردم.

حرفی نزد، فقط سرمو تکون دادم.

حولش رو از روی ساکش برداشت و رفت تو حموم.

همچنان نگاهم رنگ تعجب داشت.

چیشد که یهو انقدر منطقی و خونسرد رفتار کرد!

دیروز با چشماش داشت نقشه قلم رو می کشید و الان انقدر صمیمی!!
شاید رابطم با نگاه رو باور کرده.
به در حموم چشم دوختم.
بهش نمیخورد انقدر ساده باشه.

| دریا |

از صبح تصویر اون دستبند تو ذهنمه.
مطمئنم خودشه!
چطور ممکنه انقدر اتفاقی شبیه هم باشن...
چشم از دستای نگاه گرفتم: من برم یه سر به کوروش بزنم...
شاید ما زودتر راه افتادیم

ازشون دور شدم و به سمت اتاق پسر رفتم.

کیان و نوید داشتن وسایل رو تو ماشین جابه جا می کردن.

بهزاد رو مبل نشسته بود و با گوشیش مشغول بود.

همونطور که نگاهم به بهزاد بود در رو باز کردم و محکم به یه چیز سفت برخورد کردم.

سرمو چرخوندم سمتش...

اووها، این دیگه چیه؟؟

فکر می کردم این جور هیکلا فقط تو فیلماس، عین خنگا دستم رو بالا آوردم و با انگشت ضربه ای به سینش زدم.

نه انگار واقعیه!!

گرمای تنش رو حس کردم و سرمو بلند کردم.

با دیدن چشمای آبی هومن سریع عقب رفتم.

_ ب...بخشی... ببخشید من حواسم نب..نبود.

اه این لکنت چی بود دیگه ...

خونسرد نگاهی بهم انداخت و از جلوی در کنار رفت: اشکالی نداره.

دوباره چشمم افتاد به هیکل بی نقصش.

پلک نمی زدم که حروم نشه، یه نگاه حلاله دیگه!!

صدای سرفش باعث شد به خودم بیام.

نگاهش نکردم تا بیشتر از این ضایع نشم.

سریع رفتم تو اتاق و نفسم رو آرام بیرون دادم.

با دیدن فضای اتاق یادم افتاد که برای چی اینجا اومده بودم!

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه به سمتش چرخیدم: کوروش رو ندیدی؟

به سمتم برگشت.

سعی می کردم که به چشماش نگاه کنم.

هومن: حمومه.

ـ اهان، چیزه.. میگم..عه

ابروهاش بالا رفت و منتظر نگاهم کرد.

بغض کردم از این همه گیج بودنم و فراموش کردن حرفم.

چشم‌ام رو بستم: تو نمیدونی که کوروش مهره‌های دستبندش رو کجا گذاشته؟؟

هومن: نه.. شاید تو ساکش باشه

سرمو تکنون دادم و آروم ارزش تشکر کردم.

به سمت کیف کوروش رفتم.

دستم رو زیپ کیفش خشک شد، چیکار دارم میکنم من؟

چیزی که زیاده از این دستبندا...

خب معلومه که اتفاقی شبیه هم شده.

الکی حساس شدم.

لبم رو به دندون گرفتم و به اطراف نگاه کردم...

هومن رفته بود و تنها بودم تو اتاق.

سرم رو چرخوندم سمت کیف و دودلیم رو کنار گذاشتم و سریع کیف رو باز کردم.

دنبال مهره‌ها گشتم.

داخل زیپ کوچیک پشت ساک بود.

تو دستم گرفتم و به یکی از مهره‌ها نگاه کردم.

خودشه!

دقیقا همون شکلیه.

یکی از مهره هادرو برداشتم و تو جیب شلوارم گذاشتم.

از اتاق بیرون رفتم.

انگاه|

از داخل آینه به عقب نگاه کردم.

کنار ماشینش ایستاده بود و منتظر بود تا بچه ها سوار شن و از حیاط بیرون برن.

سرش رو چرخوند سمت ماشین و ناخودآگاه مسیر نگاهم رو عوض کردم...

هومن: بهزاد کجا رفت؟

نمیدونم حتما با نوید اینا میاد.

هندزفریم رو تو گوشم گذاشتم و موزیک رو پلی کردم:

اگه میشد می موندی دنیا رو واست بهشت می کردم

ولی نشد آخه حسودا مارو چشم می کردن

چه روزای قشنگی بود کنارت عشق می کردم

شیشه عطرمو با عطر تنت پرش می کردم

....

با حرکت کردن ماشین افکارم پلی به زمان زد.

*

کیفمو رو دوشم جابه جا کردم و به ساعت چشم دوختم.

ساعت یازده بود و خبری ازش نبود!

پوست لبم رو به دندون گرفتم و مضطرب بودم...

هیچوقت دیر نمی کرد!

با صدای بوق از پشت سرم زهرم ترکید.
دستم که غیر ارادی رو سینم گذاشته بودم رو پایین آوردم.
به عقب برگشتم و آماده حمله بودم تا این آدم مریض رو به فحش ببندم...
با دیدن کوروش که عینک رو چشمش بود تمام فحشای تو ذهنم یادم رفت.
فقط قربون صدقش می رفتم و با دیدن لبخندش قلبم می لرزید.
ماشین رو دور زدم و نشستم.

هیچ معلوم هست کجایی؟

به سمتم خم شد و گرمای بدنش رو با بوسش به بدنم منتقل کرد.

کوروش: ببخشید عشقم، یکم کار داشتم

چپ چپ نگاهش کردم: چه کاری از من مهم تر؟

عینکش رو زد رو سرش و لبخندش عمیق تر شد: خوشحال کردنت.

همزمان با حرفش دستش رو برد سمت صندلی عقب و یه جعبه بزرگ برداشت و سر جاش نشست.

متعجب به جعبه دستش نگاه کردم؛
_این!

به سمتم گرفت: برای توئه.

چشمم برق زد.

با ذوق جعبه رو روی پام گذاشتم و درش رو باز کردم.
خشک شدم.

زبونم بند اومده بود و با دهن باز به جعبه مستطیلی شکل داخلش نگاه می کردم.
چشم داغ شد و دوباره چشمم پر از اشک شد.

اه این اشکای لعنتی هم دست از سرم برنمی دارن... همیشه باید خودشون رو نشون بدن.

برگشتم سمتش و با خوشحالی پریدم بغلش.

صدای خنده هاش تو فضای ماشین پیچیده بود.

مررسییی عاشقشممم

ازش جدا شدم: خیلی دیوونه ای، دیروز برای همین منو زود رسوندی خونه مگه نه؟

کوروش: وقتی اونجوری با ذوق به اون مداد رنگیا چشم دوخته بودی خیلی خواستنی شده بودی.

منم خواستم دوباره اون خوشحالی رو تو چشمای خوشگلت ببینم.

از خوشحالی داشتم بی صدا تو دلم قر می دادم.

جیغ خفیفی کشیدم و دوباره بغلش کردم، بینیم رو چسبوندم به پیرهنش و از ته دل نفس عمیق کشیدم.

*

با صدای آشنایی چشمام رو باز کردم.

هومن هندزفری رو از گوشم کشید و گفت: بیدار شو رسیدیم.

ولی من که خواب نبودم!

به در آهنی روبه روم نگاه کردم.

چقدر زود رسیدیم!

کولم رو بغل کردم و از ماشین پیاده شدم.

بی توجه به بچه ها کع داشتن وسایل رو برمی داشتن که بیارن توی خونه، از پله ها بالا رفتم.

صدای نوید رو می شنیدم که اسمم رو صدا میزد اما جوابی ندادم.

مامان جلوی در ایستاده بود.

با دیدنش لبخندی زدم و کولم رو رها کردم، خودمو تو بغل گرم و پر از آرامشش انداختم.

مامان: آخ دختر خوشگلم خوش اومدید... خوش گذشت؟؟

سرمو رو سینش گذاشتم: بد نبود.

مامان: عه!

بازو هام رو گرفت و ازم جدا شد: یعنی چی بد نبود؟!

چشماش گرد شد: نکنه اتفاقی افتاده؟؟

نوید خوبه؟؟

نیاز کوو؟

چیزی شده؟

ـواای مامان.. نه همه خوبن.

نفس راحتی کشید و مشکوک نگاهم کرد: پس چته تو؟

ـهیچی...

کولم رو از زمین برداشتم و گفتم: میرم یکم بخوابم خیلی خستم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم: نکنه باز با زهره بحث کردی... چند بار گفتم سر به سر این دختر نذار.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

کیفمو روی میز گذاشتم و شالم رو در آوردم و رو صندلیم انداختم.

صندلی اتاقم حکم جا لباسی رو داشت.

مانتومم بهش اضافه کردم و رو تخت پرتاب شدم.

دلم برای این سکوت و آرامش اتاقم تنگ شده بود.

در با شتاب باز شد و نیاز اومد داخل.

نیاز: کدوم گوری رفتی... مگه نوید صدات نکرد؟

البته با وجود نیاز سکوتی هم نمیمونه توی این اتاق.

نیم خیز شدم و به دستم تکیه کردم: نشنیدم، چیکارم داشت؟

نیاز: صدات کرد کمک کنی دست خالی نیای بالا..

_اهان.

نیاز: مرض، چته غمبرک گرفتی؟

لباساش رو عوض کرد و دنبال شارژرش می گشت.

– کوروش بهم گفت دوستم داره

نیاز سرش رو بلند کرد و چرخید سمتم که محکم سرش خورد به در کمد.

آخی گفت و همونطور که با دست سرش رو گرفته بود گفت: چیی؟

خندم گرفته بود اما انگار لبام به نخندیدن عادت کرده بود: گفت دوستم داره.

بهم نزدیک شد و روی تخت نشست.

نیاز: کی گفت؟

تو چی گفتی؟؟

– بعد از اتفاقی که تو استخر افتاد...

هیچی فقط نگاهش کردم.

نیاز: خسته نباشی واقعا.

_خب چیکار می کردم؟

اون الان با دریائه.

نیاز: ولی تورو دوست داره.

_میدونم این چیز جدیدی نیست، وقتی که ولش کردم میدونستم دوستم داره.

نیاز: پس این حالت الان برای چیه؟

به خاطر دریا؟؟

خب چرا باهاش حرف نمیزنی، اصلا به کوروش بگو اون خودش حلش میکنه.

_نه.

نمیخوام دریا رو ناراحت کنم.

بعدشم ناراحتیم برای اون نیست.

تو سکوت بهم خیره شد.

منتظر بود تا ادامه بدم... اما جمله ای نبود ک حالمو باهاش توصیف کنم.

_نمیدونم، رفتاراش عجیبه.

نیاز: خب همیشه اینطور بوده

_من واقعا دوستش دارم نیاز.

لبخند قشنگی بهم زد و بغلم کرد.

سرمو رو شونش گذاشتم و به دفتر روی میزم خیره شدم.

تصویر کوروش بود که نیمه تموم مونده بود.

*

ظرفارو جابه جا کردم.

نیاز از اتاق بیرون اومد، داشت می رفت سرکار.

_منم باهات پیام؟؟

خونه حوصلم سر میره.

نیاز: اره بیا... ولی من دیرمه الان.

میرم تو هم آماده شو بعد بیا.

لباش رو غنچه کرد و تو هوا برام بوس فرستاد و از خونه بیرون رفت.

آموزشگاه رو به خاطر کوروش ول کردم.

نمیدونم دوباره برم اونجا یا نه!

میتونم به آموزشگاه های دیگه سر بزنم برای کار... حتما نباید اونجا برم که.

هومن: صبح بخیر.

به سمت صدا برگشتم.

درحالی که داشت تیشرت سفید رنگش رو تنش می کرد وارد پذیرایی شد.
موهای حالت دارش آشفته شده بود و باید اعتراف کنم تو این حالت خوابالو... واقعا جذابه.

هومن: کسی نیست؟

چشم ازش گرفتم و الکی در کابینت رو باز کردم.
نمیدونستم چی میخوام، اصلا برای چی بازش کردم.

_نه.. سرکارن.

هومن: ولی قرار بود با نوید بریم مغازه ببینیم!

کنجکاو سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم
_مغازه چی؟

روی مبل لش کرد: میخوام کارم رو اینجا شروع کنم

چشام برق زد: چی؟؟

میخواهی بوتیک بزنی؟

از ذوقم خندش گرفت : اره، این چند روزی که اینجا بودم..

بابا کارای مغازه رو انجام داده.

براش مشتری پیدا کردم.

مکت کوتاهی کرد: اونو می فروشم و اینجا یه مغازه میگیرم.

بعدم میرم جنسارو میارم.

خیلی خوبه... منم هستما گفته باشم.

هومن: نه دیگه، اونجا حوصلت سر رفته بود دلم می سوخت می بردمت.

اینجا دیگه تنها نیستی.

چپ چپ نگاهش کردم.

یه نگاه بهم بنداز... بنظرت الان تنها نیستم؟

هومن: اوکی...

بلند شد و اومد سمت آشپز خونه: ولی تو میتونی جاهای دیگه خودت رو سرگرم کنی.
نمیخواهی طراحی رو ادامه بدی؟

نمیدونم

خیلی وقته کار نکردم و حس عجیبی دارم.

لیوان برداشت و روبه روی سماور ایستاد.

هومن: آماده شو بریم بیرون.

کجا؟

برگشت سمتم و به کابینت تکیه داد: آماده شو... میفهمی.

دیگه سوالی نپرسیدم و بی‌معطلی دویدم سمت اتاق.

از خونه موندن خسته شده بودم...

هرجا بره باهاش میرم، اینکه کجا میره مهم نیست.

آرایش کمرنگی انجام دادم و یه شالم انداختم رو موهام.

برگشتم سمت میز و کیفم رو برداشتم.

دفترم همچنان رو میز بود و طراحیم کامل شده بود.

برش داشتم و از اتاق بیرون زدم.

هومن آماده کنار جا کفشی ایستاده بود.

تنها کاری که کرده بود عوض کردن شلوارش بود.

همون تیشرت همون مدل مو...

میخواستم بگم حداقل موهاتو شونه می‌کردی، اما اینجوری بیشتر بهش می‌اومد. برای همین چیزی نگفتم.

گوشی دستش بود و همزمان داشت رانندگی می کرد.
انگار داشت دنبال یه آدرس می گشت.

—کجا میری؟

هومن: نوید آدرس چند تا مغازه رو برام فرستاده...
میخوام به اونا یه سر بزنیم.

توام میری آموزشگاه برای طراحی.

—آموزشگاه؟

هومن: اره... همونی که ازش حرف میزدی و میگفتی که کارت رو ول کردی.

—ولی اونا تا الان یکی دیگه رو جایگزین من کردن.

هومن: کار تو خیلی بهتره، شک ندارم اگه بری دست رد به سینت نمیزنن.

واقعا!

مهربون نگاهم کرد.

آروم سرشو تکون داد و چشمک ریزی زد.

ناخودآگاه از استرس کم شد، اعتماد به نفسم بالا رفت و لبخند رو لبهام نشست.

ا کوروش ا

پشت میز نشستم و با انگشت شقیقم رو ماساژ دادم.

صدای موزیک سر دردم رو بیشتر می کرد.

دستی رو شونم نشست.

کیان: پسر خوبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

کیان: میخوای بریم بیرون؟

سرمو بلند کردم و به صندلی تکیه دادم.

نه

بلند شدم و رفتم سمت هالتر و وزنه ها رو سنگین تر گذاشتم.

کیان: میدونم عصبانی اما اینجوری نمیتونی خودت رو آرام کنی.

بی توجه بهش کار خودمو می کردم.

فکرم پیش نگاه بود، اینکه الان بخواد پیش هومن باشه عذابم می داد...

همه چی رو خودش تموم کرد.

خودش خواست که بره!

بعدم با هومن برگشت، اگه از اولم با اون بوده باشه چی؟

کیان: هی پسرر آروم بگیر

هالترو ازم گرفت.

رو نیمکت نشستم و سرم رو پایین انداختم.

بهمن خیانت کرد؟

کیان: کی؟

نگاه!!

چرخیدم سمتش و منتظر بهش چشم دوختم.

بگو... بگو نه.

کیان: نه، این چه حرفیه...

نفس راحتی کشیدم و چشمام رو بستم.

هم خوشحال بودم هم ناراحت.

حس عجیبی بود، اینکه ندونی دوستت داره یا نه.

صداش تو سرم تکرار می شد: هیچوقت تنهام نذار باشه؟

به چشمای قهوه ایش خیره بودم.

با شستم گونه اش رو نوازش کردم: باشه.

پیشونیش رو بوسیدم و تو بغلم فشردمش.

اون شب سالگردمون بود و آرزو کردیم که تا آخرش کنار هم باشیم.

چیزی توی دلم فروریخت.

تصویر اون لحظه و خوشحالیمن، چطور میتونه اون روزا رو فراموش کنه؟

اون خنده شیرینش، نگاه پر از عشقش، الان چرا دیگه بهم نگاه نمیکنه!

ازم خواست که تا همیشه پیشش باشم...

ولی خودش رفت!

چشمام داغ شده بود.

جدیدا چرا انقدر گلوم سنگین میشه و چشمام میسوزه؟

پلکمو رو هم فشردم.

این حال رو دوست نداشتم.

کیان: پاشو.. میریم یکم هوا بخوریم.

تو برو... من هنوز تمرینم تموم نشده

کیان کلافه دست به کمر روبه روم ایستاد و تماشام کرد: نه انگار قسم خوردی که خودت رو بکشی،

اوکی پس منم کمکت میکنم تا زودتر خلاص شی...

بعد از تمرین از باشگاه بیرون زدیم.

کیان منو رسوند خونه و رفت، گفت یکم کار داره و برای شب بهم زنگ میزنه تا برنامه بچینیم.

چشمم خورد به مهره های روی میز.

رو تخت نشستم و بهشون چشم دوختم.

تصویر روزی که برام انداختش جلو چشمم ظاهر شد.

خوشحالی که تو نگاهش بود!

اون چشما، بهشون نمی‌اومد که یه روز ازم دل بکنن.

من به خاطر اون تو روی خانوادم وایسادم..

ولی اون رفت.

صدای گوشیم بلند شد.

با انگشت شستم چشمامو پاک کردم.

به اسم دریا نگاه کردم...

_ فقط تو کم بودی.

رد کردم و گوشو انداختم رو بالش.

از رو تخت بلند شدم و رفتم تو حموم..

زیر دوش ایستادم.

قطره های داغ آب به تن سردم می کوبید و از خستگی کم می کرد.

طبق معمول برای شام بهشون ملحق نشدم.

مامان با سینی که تو دستش بود اومد تو اتاق.

ثریا: پسرم...

از داخل آینه نگاهی بهش انداختم.

نمیخورم.

اومد داخل و سینی رو، روی میز گذاشت.

با نگاهش براندازم کرد و لبخند نشست رو لبهاش: قربونت بشم، اگه چیزی نخوری پوست استخون میشی.

شونه رو گذاشتم زمین و بیخیال درست کردن موهام شدم.

کلافه با دستام بهمش ریختم و برگشتم سمتش.

بچه نیستم، نیازی هم به محبتای مادرانت ندارم.

قیافش جدی شد و اخم ظریفی رو پیشونیش نشست: اون دختره رو دیدی مگه نه؟
برای همینم انقدر رفتارات عوض شده!

اون دختر اسم داره، نگاه!

جلو تر رفتم: رفتار من عوض نشده، تو فقط دوست داشتی باور کنی که حالم کنار دریا خوبه...

ثریا: چرا جواب دریا رو ندادی؟؟

میدونی چند بار بهت زنگ زده، بهش گفتم که خوابیدی تا ناراحت نشه بهش زنگ بزنی و از دلش در بیاری.

لبم رو تر کردم: اگه یکمم با نگاه خوب بودی، اینطوری بهش اهمیت میدادی، الان هممون خوشحال بودیم.

ولی ترجیح دادی ازت متنفر باشم!

سینی رو دادم دستش و گفتم: برو بیرون.

تو نگاهش ناراحتی رو می دیدم، دوست نداشتم رابطمون اینطوری باشه اما خودش باعثش بود.

چشمش پرشده بود، اما اون خیلی قوی تر از اونی بود که بخواد گریه کنه. نفس عمیقی کشید و سینی رو محکم تو دستش گرفت.

ثریا: باشه نخور، اما اجازه هم نداری بیرون بری .

تا حرفش رو درک کنم و متوجه جدی بودنش بشم از اتاق بیرون رفت و در رو قفل کرد. هنوز تو شوک بودم و به در نگاه می کردم. حتما شوخیه!

جلو رفتم و دستگیره رو فشردم، قفل بود!

_چیکار داری میکنی؟

بازش کن.

جوابی نشنیدم.

جدی که نیستی مگه نه؟

میگم بازش کن!

بازم سکوت.

مشتمو رو در کوبیدم و داد زدم: نمیتونی این کارو کنی، ماما این درو باز کن!!

از این وضعیت و عصبانیت خندم گرفته بود.

همونطور داد می زدم و مشتامو رو در می کوبیدم، اما فایده نداشت.

دستی به گردنم کشیدم و برگشتم.

چشمم به پنجره افتاد.

| نگاه |

واقعا میخوایم بریم؟

نیاز: هووف میبینی که داریم میریم.

نیاز اگه بفهمن خونه نیستیم فاتحمون خونده اس.

کیان پاشو رو ترمز گذاشت و پشت چراغ قرمز ایستاد.

کیان: نوید حواسش هست، خودش گفت که میتونید بیاید پس ترستون چیه.

نیاز: جمع نبند.

کاش هومن هم می اومد.

نیاز برگشت سمتم و با چشمای ریز شدش نگاهم کرد: تو چرا جدیدا هی گیر دادی به این پسره؟

ببینم نکنه واقعا تو رابطه اید؟

-چی نه... چه ربطی داره!

فقط میگم کاش تنها نمی رفتیم اونم این وقت شب.

کیان از تو آینه نگاهم کرد: دستت درد نکنه دیگه من بوقم؟

بعدشم نگران نباش آقای زورو پشت سرمونه.

همین که راه افتادیم اونم پشت سرمون اومد.

برگشتم و از پشت شیشه به عقب نگاه کردم.

با دیدن ماشینش از استرسم کم شد.

لبخند محوی زدم و آرام رو صندلیم نشستم.

جلوی باغ نگه داشت و گفت: رسیدیم..

نیاز بلافاصله از ماشین پیاده شد.

نیاز: ایول قراره کلی خوش بگذره.

خم شد و داخل آینه رو نگاه کرد و برق لبش رو تمدید کرد.

کیان: هی.. اون چیه دیگه می مالی به لبش.

نیاز: شبیه چیه بنظرت؟

کیان: بدش به من از این خبرا نیست ..

بی توجه به بحثشون به ماشین تکیه دادم و منتظر به هومن چشم دوختم.

ماشین رو پارک کرد و به سمتمون اومد.

بهم نزدیک شد و دستاش رو گذاشت تو جیبش: اون پسره هم اینجاست؟

-چی؟

کدوم پسره؟

مردمک چشماش به سمتم چرخید.

هومن: کوروش!

به داخل باغ و جمعیتی که داخلش بود نگاه کردم.

زیاد نبودن.

_نمیدونم... فکر نمیکنم.

هومن: هر جا کیان باشه اونم هست.

اینو گفت و پشت سر نیاز و کیان راه افتاد.

بعد کمی مکث حرکت کردم و پشت سرش رفتم.

قبلا از اینجور فضاها خوشم می اومد و دوست داشتم با آدمای بیشتری آشنا بشم.

اما الان حتی صدای موزیک هم اذیتم میکنه.

روی نزدیک ترین صندلی به نیاز نشستم.

با چشم اطراف رو می گشتم.

دلم می خواست ببینمش و اینجا باشه.

حضورش باعث می شد حس بهتری داشته باشم.

کیان: نیست... دنبالش نگرد.

_فقط دارم نگاه میکنم.

کیان: ولی خیلی عمیق نگاه میکنی

زنگ زدم، جواب نداد... نمیدونم بیاد یا نه.

نیاز بلند شد و گفت: بیخیال کوری.. پاشید یکم برقصیم.

شروع کرد با ریتم آهنگ به بدنش تکون دادن.

کیان با خنده بهش ملحق شد و خیلی هماهنگ داشتن می رقصیدن...

کی این جور رقصیدن و یاد گرفته نمیدونم، اما واقعا عالی بود تو این کار.

هومن: میرم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.

تو چیزی نمیخواهی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم.

ازم دور شد.

کاش حداقل دریا اینجا بود، یکم غیبت می کردیم و راجب بقیه حرف می زدیم.

مطمئنم اگه بود خوش می گذشت.

گوشیم رو از داخل جیبم در آوردم و بهش پیام دادم.

مچ دستم کشیده شد و به سمت پیست رقص رفتم.

با یه حرکت برگشتم و تو بغل کوروش پرتاب شدم.

با دیدنش زبونم بند اومد.

دستای یخ کردم رو توی دستاش قفل کرد.

لبخندش خیلی قشنگ بود.

کوروش: معذرت میخوام.

ـ بابت چی؟

کوروش: جلوی رستوران، نباید اونطور رفتار می کردم.

بی اختیار لبخند زدم: اشکال نداره.

دستمو محکم تر گرفت و گذاشتش رو سینش.

نگاهم حرکت دستش رو دنبال می کرد.

کوروش: بعد از رفتنت روح از بدنم رفت.

دوباره به چشمای آبیش خیره شدم.

بغض کرده بود، میتونستم اشک رو تو چشماش ببینم.

چشام داغ شد، با دیدن حالش نمیتونستم بی تفاوت باشم.

کوروش: مغزم میخواد انتقام کاری که باهام کردی رو بگیره، اما قلبم بهش اجازه نمیده...

نگاه من بدون تو نمیتونم نفس بکشم.

دست راستشو از رو دستم جدا کرد و کمرم رو گرفت.

فقط خدا میدونست توی دلم چخبره.

گرم شده بود و تنم گر گرفته بود.

بغلش منبع آرامش بود.

بی هوا اشکاش سرازیر شد...

با لحن آروم و خاصی گفت: دوباره از دستت نمیدم، این دفعه دیگه نه!

فاصله بینمون رو از بین برد.

آرامشو توی وجودم تزریق کرد.

حرکت اشکامو روی گونم حس می کردم.

انگار زمان متوقف شد.... قلبم دیگه نمیزد!

| دریا |

دوباره به صفحه گوشیم نگاه کردم.

نه تماسی از کوروش داشتم نه پیامی از نگاه!

گوشی رو داخل جیب کتم گذاشتم و به جمعیت نگاه کردم.

با دیدن یه چهره آشنا نفس راحتی کشیدم و به سمتش رفتم.

یه لیوان برداشتم و کنارش ایستادم.

_سلام

با شنیدن صدام به طرفم برگشت: سلام.

یه جوری خشک و خنثی جواب داد که پشیمون شدم از سلام کردنم..

بی توجه بهش به اطراف نگاه کردم و با چشم دنبال نگاه گشتم.

با سنگین شدن لیوان تو دستم متعجب به سمتش چرخیدم.

نگاهم اول به لیوان و بعد به چشماش افتاد.

ممنون

هومن: دنبال کسی میگردی؟

اره..

تو راه اینجا بودم که نگاه بهم پیام داد.

الانم هرچی بهش پیام میدم جواب نمیده.

هومن: اونم اینجااست.. میرم پیشش بیا.

سرم رو آرام تگون دادم و پشت سرش راه افتادم.

ایستاد و مکث کرد تا بهش برسم.

لبخند محو و سنگینی رو صورتش بود، باعث میشد معذب بشم.

شونه به شونم ایستاد و باهم هم قدم شدیم.

هومن: تنها اومدی؟

اره، خیلی دوست داشتم کوروش هم باشه، اما هرچی زنگ زدم جواب نداد...

هومن: خودت رو ناراحت نکن... حتما نشنیده یا نتونسته گوشیش رو چک کنه.

حق با اون بود، الکی داشتم فکرای منفی می کردم.

هر چند که میدونم کوروش نسبت بهم سرد هست، پس طبیعیه نخواد حرف بزنه. دوباره افکار منفی هجوم آورد به سرم.

نفس عمیقی کشیدم و لیوانم رو گذاشتم رو میز کناریم.

سرمو بلند کردم و با دیدن صحنه روبه روم انگار سطل آب یخ رو روم خالی کردن. بغض بدی به گلوم چنگ زد.

توانایی تکون دادن هیچکدوم از اعضای بدنم رو نداشتم.

صدای کیان و نیاز رو می شنیدم که داشتن اسمم رو صدا میزدن.

اما انگار سیستم شنواییم از کار افتاده بود و صداشون هر لحظه کمتر و کمتر میشد.

دردی توی بازوم پیچید و باعث شد نفس حبس شدم رو بیرون بدم و پلک بزنم.

از پیست دور شدم، نگاهم همچنان به اونا خیره بود.

هومن: سوار شو!

متوجه اتفاقات اطرافم نبودم.

گیج بهش نگاه کردم و گفتم: چی؟

اومد سمتم و در ماشین رو باز کرد.

هولم داد داخل و گفت: همینجا منتظرم باش... زود برمی گردم.

با رفتنش اولین قطره اشکم سرازیر شد.

به حق حق افتادم.

نفسام به خاطر گریه سنگین شده بود.

سعی می کردم آرام باشم اما هر بار حق هقم اوج می گرفت و این عصبیم می کرد.

| نگاه |

دستامو روی سینش فشردم و ازش جدا شدم.
با چشمای خیسم بهش دوختم و با تمام توانم به صورتش سیلی زدم.
حس بدی تو سر تا سر وجودم تکثیر شد.
نگاه های سنگین توی سکوت اون فضا عذاب آور بود.
عقب عقب رفتم و ازش دور شدم.

با دیدن هومن ایستادم.
چشماش قرمز شده بود و شقیقش نبض میزد.
یه قدم جلو رفتم: هومن...

سرش رو به طرفین تگون داد و به سمت پارکینگ رفت.

نیاز بازوم رو گرفت و گفت: بیا یکم بشین.

میخوام برم!

نیاز: وایسا کیان رو صدا کنم بعدش میریم.

ازم دور شد و دنبال کیان رفت.

سرمو بلند کردم و با نگاه خیره اطرافیان روبه روشدم.

چونم لرزید و چشمه اشکم جوشید.

نمیخوام دوباره گریه کنم.

بلند شدم و به سمت ماشین کیان راه افتادم.

با پشت دستم چشمام رو پاک کردم و به ماشین تکیه دادم.

با صدای باز شدن در، در عقب رو باز کردم و نشستم.

نیاز جلو نشست و گفت: بهتری؟

بیا برات آب اوردم..

بطری کوچیک تو دستش رو گرفتم و کمی ازش خوردم.

نگاهش رو دیدی؟

نیاز: کی؟

هومن؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

نیاز: بهش فکر نکن...

چشمام رو بستم و سرمو به شیشه تکیه دادم.

آرامش و حس اون لحظه به یادم اومد.

از اینکه مجبورم وانمود کنم ازش متنفرم، بدم میاد.

همه چی میتونست جور دیگه ای باشه...

اگه فقط می جنگیدم و کنارش می موندم، اما نمیتونستم خانوادم رو رها کنم.

بازو هام رو بغل کردم و نفس عمیق کشیدم.

در ماشین باز شد و کیان پشت فرمون نشست.

حضور شخصی رو کنارم حس کردم.

چشمام رو باز کردم و با تعجب بهش خیره شدم.

_شوخیت گرفته؟؟

کیان در رو قفل کرد.

انگار می دونست که پیاده میشم!

کیان: هعی آروم باش... قراره پیش من بمونه نمیتونم اینجا ولش کنم.

دستم از رو دستگیره برداشتم و به سمت شیشه چرخیدم.

بینیمو بالا کشیدم و به بیرون خیره شدم.

بودن کنارش حس بدی بهم می داد.

حسی مثل خفه شدن!

کوروش: میدونم دوست داری بگم که متاسفم... اما نیستم.

به سمتش برگشتم.

شماتت بار نگاهش کردم: تو یه عوضی!

کوروش: چرا؟

چون کسی که عاشقشم رو بوسیدم؟
یه جور رفتار نکن که انگار اولین بارمونه.

_تموم شده.

گذشته ها تموم شده.

متوجه ای؟

الان دریا تو زندگی توئه... هیچ فکر کردی اگه اونجا بود چی میشد؟

کوروش: اصلا برام مهم نیست

تنها چیزی که برام مهمه تویی، میخوام هرچیزی که باعث شده انقدر از هم دور بشیم تموم شه.

نگاهم رو ازش گرفتم و لبمو به دندون کشیدم.

لرزش خفیفی تو تنم حس کردم.
باید آرام باشم.
دستام رو مشت شده روی پام گذاشتم.
دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم...
چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم.

ا هومن ا

کنار نزدیک ترین پارک نگه داشتم.
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم...
گریه اش بند اومده بود اما خوب به نظر نمی رسید.

پیاده شدم و ماشین رو دور زدم.
درو باز کردم و منتظر شدم تا پیاده شه.
تو فکر بود!

حواسش به من و اطرافش نبود.

صداش زدم: دریا!

سرفه آرومی کردم و دوباره صداش زدم: دریا!

به خودش اومد و نگاهم کرد.
اروم از ماشین پایین اومد و به اطراف نگاه کرد: کجاییم؟

در و بستم: نمیدونم.. یه پارک، نزدیکیم به باغ.

دریا: میخوام برم خونه.

نه نمیخواهی... بهتره یکم هوا بخوری و آروم باشی.

برگشتم و نگاش کردم: بیا

بازوهاش رو بغل کرد و آروم دنبالم راه افتاد.

حال خودمم تعریفی نداشت.

کاش میتونستم منم گریه کنم و یکی آرومم کنه.

اما باید خونسرد باشم.

روی نیمکت نشستم.

دریا هم کنارم جا گرفت.

ناخودآگاه سرمو بلند کردم و به سیاهی شب و ستاره ها خیره شدم.

انگار دیگه آرومم نمی کرد!

برعکس دردمو تازه می کرد و باعث میشد یادش بیفتم.

اینکه چطور باهم تماشاشون می کردیم.

براشون اسم می داشتیم و داستان می بافتیم...

یاد گذشته باعث شد خندم بگیره.

دریا: به چی میخندی؟

—یاد چیزی افتادم، مهم نیست.

نگاهش کردم: بهتری؟

دریا: نمیدونم، حسی ندارم...

نگاهش رو که ازم گرفته بود دوباره روی من سوق داد: تو چطوری انقدر آرومی؟

تو هم نگاه رو دوس داشتی!

خودم دیدم که چطور نگاهش می کردی وقتی حواسش نیست.

—خب... من فقط..

مکث کوتاهی کردم.

نفسمو بیرون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم: ترجیح میدم تو خلوت خودم با دردام کنار بیام.

دریا: ولی من جایی نمیرم.

میدونم من کسی نیستم که بخوای باهاش حرف بزنی...

اما نمیتونم وقتی دردمون مشترکه ولت کنم و برم.

بی اختیار گفتم: نگاه دوسم نداره!

دریا: حدس میزد.

برگشتم و متعجب نگاهش کردم.

دریا: از رفتاراش معلوم بود، اما خب فکر میکردم عمدا اونجوری سرد برخورد میکنه.

ولی بعد ...

سکوت کرد.

نگاهش روی کفشاش ثابت مونده بود.

بعدش چی؟

دریا: دستبندش رو دیدم.

صداش می لرزید.

به سمتم چرخید و با دیدن چشماش ته دلم یه جوری شد.

بی هوا اشکاش سرازیر شد.

دریا: میدونستم اون دستبند رو یکی که قبلا میشناخته بهش داده...

اما فکر نمی کردم اون شخص نگاه باشه.

دریا: چطور تونست تو چشمام نگاه کنه و دروغ بگه؟

من اونو دوست خودم میدونستم...

_نه... فکر بد نکن.

نگاه فقط به خاطر تو سکوت کرد، نمی خواست ناراحتت کنه و بینتون قرار بگیره.

دریا: ولی الان هم ناراحتم کرده و هم بینمون قرار گرفته!

مطمئنم خواست خودش نبوده.

دریا: اون بهت خیانت کرد...

صدامو کمی بالا بردم: نه!

چیزی بین من و نگاه نبوده...

متورم شدن رگ پیشونیم رو حس می کردم.

همش دروغ بود... رابطه بینمون همش یه بازی بود.

نگاه فقط می خواست کوروش رو از خودش دور کنه...

اما نشد، کوروش انقدر نگاه رو خوب میشناسه که میدونست هیچوقت کنار یکی دیگه اسمش نمیاد.

دریا: چی؟

یعنی حتی عمدا با من دوست شد؟

کلافه شده بودم: من از قبلش خبر ندارم...خودمم روزی که ویلا بودیم فهمیدم که تو با کوروشی!

رفت تو فکر و دوباره به کفشای قهوه ایش خیره شد.

عصبی بودم، دستام می لرزید.

مدام مشتم رو باز و بسته می کردم...

نباید عصبانیتم رو سر دریا خالی کنم.

| نگاه |

با هجوم دوباره اشک به چشمام محکم پلکام رو روی هم گذاشتم.

دوباره مغزم قفل کرد.

دوباره افکارم بهم ریخت و صدای نیاز حالمو بدتر می کرد.

نیاز: هوی با تواما میشنوی چی میگم؟

–بگیر بخواب.

نیاز: خواب چیه پاشو باید حرف بزнім.

با عصبانیت سر جام نشستم و بهش چشم دوختم.

باز کردن چشمام همانا و افتادن قطره اشک رو گونم همانا..

نگاهش همراه اشکم پایین اومد.

ناراحت بود اما ترجیح می داد با نصیحتاش اعصابم رو بهم بریزه تا آرومم کنه.

نیاز: شما دوتا کنار هم خیلی قشنگید.

با حرفش جا خوردم.

دو دقیقه پیش داشت با حرفاش و دوری از کوروش کچلم می کرد.

–چی؟

نیاز: ولی نمیشه.

نفس راحتی کشیدم.

یه لحظه باورم شد که درکم میکنه و میخواد بهم روحیه بده.

نیاز: اونجوری نگاهم نکن... شانس آوردی نوید اونجا نبود.

وگرنه یه بادمجون زیر چشم تو بود یدونه دیگه زیر چشم کوروش.

_همینجوری به حرف زدن ادامه بدی... بلند میشه و میاد یدونه بادمجون هم زیر چشم تو میکاره.

نیاز: غلط میکنه.

در اتاق با شتاب باز شد، نیاز یه متر بالا پرید و دستمو محکم فشار داد.

نوید با چشمای خمار و قرمزش ظاهر شد.

نوید: ور ور ور چتونه بگیرید بخوابید دیگه... اه!

برق اتاق رو خاموش کرد و همونطور که بیرون می رفت زیر لب غر میزد: این دخترا هم حرفاشون تمومی نداره که.

پتورو کشیدم رو سرم و به پهلوی خوابیدم.

نیاز: هی داشتیم حرف میزدیما..

_میخواهی این دفعه مامان بیاد سراغمون؟

نیاز: اوکی، ولی فردا راجبش حرف میزنیم نمیتونی فرار کنی.

_من فرار نمیکنم... فقط الان نمیخوام حرف بزنم.

نیاز: شب بخیر .

جوابش رو دادم و چشمامو بستم.

چشمم از شدت گریه به قدری سنگین شده بود که تا پلک رو هم گذاشتم خوابم برد.

چشمام رو دوباره بستم و وانمود کردم که خوابم.

حس و حال بلند شدن نداشتم.

هنوز چشمام درد می کرد.

حضور شخصی رو کنارم حس کردم.

سایه اش درست افتاده بود رو صورتم.

آروم چشمام رو باز کردم و به نیاز که دست به کمر بالا سرم ایستاده بود خیره شدم.

با یه حالت عجیبی داشت نگاهم می کرد.

اگه میخوای باز حرف بزنی باید بگم هنوزم نمیخوام حرف بزنم.

نیاز: به درک...

قیافشو، پاشو برو یه آب به صورتت بزن شبیه جنگلیا شدی.

چشمام که نگم، پاشو تا مامان ندیدت.

باشه تو برو منم میام .

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.
با بی میلی پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم.
سر درد بدی داشتم.
دستی به شقیقه هام کشیدم و آرام ماساژشون دادم.
بهتر نمیشد!
پاشدم و به سمت کمد رفتم.
با دیدن قیافم تو آینه کمی مکث کردم.
با یادآوری حرف نیاز خندم گرفت.
ریملم دور چشمم پخش شده بود و صورتم رو سیاه کرده بود،
رد اشکام روی سیاهی ریملم مونده بود.
موهام پریشون و وز شده بود.
یه حالتی که اصلا معلوم نبود فره یا لخت.
چتریامم از روی صورتم کنار رفته بود.
یه دست لباس و حوله برداشتم.
خوشبختانه هیچکس تو اتاق نوید نبود، سریع پریدم تو حموم.

بعد از گرفتن یه دوش آب سرد بیرون اومدم.

لباسام رو پوشیدم و موهای خیسمو با حوله بالای سرم جمع کردم.

وارد پذیرایی شدم و بلند صبح بخیر گفتم.

مامان با یه سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد: چه وقت حموم رفتن بود الان؟

صبحونه می خوردی بعد میرفتی.

نگاهم خیره به هومن بود که کنار نوید سر سفره نشسته بود.

_فقط یه دوش گرفتم.

نیاز : بیا بشین یه چیزی بخور

کنار نیاز نشستم و سرمو پایین انداختم.

با دیدن هومن یاد اتفاقات دیشب افتادم.

نگاه دیشبش رو یادم نمیره..

مامان: دیشب کجا بودی پسر؟

نزدیکای صبح اومدی!

هومن: اره... ببخشید انقدر دیر کردم نشد خبر بدم.

پیش یکی از دوستانم بودم.

مامان آرام سرش رو تکیه داد: دفعه بعد حتما خبر بده، نگران نشیم.

هومن: چشم زن عمو.

نیاز چایشو خورد و گفت: من دیگه برم.. دیرم شد.

بلند شد و رو به هومن گفت: میشه منو برسونی تا یه جایی.

هومن: اره آماده شو میبرمت.

ا نیاز ا

سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم.
از صدای بلند بسته شدن در قیافم جمع شد.
آروم چرخیدم و با دیدن هومن که ابروهایش تو هم گره خورده بود جان به جان افرین تسلیم کردم.

تک خنده ای کردم و گفتم: باد زد.

جوابی نداد و ماشین رو روشن کرد.
نفس راحتی کشیدم و به صندلیم تکیه دادم.

هومن: کمر بندت!

اوکی.

کمر بندم رو بستم و به جاده نگاه کردم.

چجوری سر صحبت رو باز می کردم.

اصلا چرا یهو انقدر جدی شده؟ قبلا باحال تر بود!

دریا چطوره؟

آفرین سوال خوبی بود نیاز همین فرمون برو جلو.

هومن: چرا فکر میکنی من از حالش با خبرم؟

خب مثل اینکه ری..م.

سوال خوبی نبود!

نمیدونم آخرین بار تو دیدیش.

هومن: خوب نبود.

...همم... تو چی؟

برگشت و نگاهم کرد.

مظلوم نگاهش کردم و لبام رو تو دهنم جمع کردم.

...خوب نیستی.

هومن: چرا هستم... چرا باید بد باشم؟

این وضعیت نکبت بار دیگه داشت حوصلم رو سر می برد.

انگار اولین باره داریم حرف میزنیم.

کمر بندم رو باز کردم و داد زدم: غلط کردی..

باید داغون باشی گریه کنی بری یکی بخوابونی تو گوش نگااه!

متعجب نگاهم کرد.

نه تو گوشش که زن چون بزنی دوتا میخوری یکی از من یکی از نوید.

ببینم اصلا تو چرا انقدر آرومی؟؟

مگه نگاه رو نمی خوای؟

چرا انقدر ریلکسی نسبت به اتفاق دیشب!!

هومن: آروم بگیر.

نمیخوام، اصلا بزن کنار باید حرف بزنیم.

هومن: باشه.

ماشین رو کنار زد و از حرف گوش کن بودنش جا خوردم.

خب میشنوم.

هومن: چیو؟

به حالت اولم برگشتم و خیز برداشتم سمتش: یدونه میزنم تو سرت تا بدونی چیووو!

خندید و گفت: الحق که در و تخته خوب جور شدید.

منظورش کی بود؟

کیان!

الان به من گفت در؟؟

با کیف زدم تو شکمش و گفتم: تو هم یوبسی الاغ.

همونطور که می خندید گفت: باشه.

_باشه و درد چقدر تو مخ شدی اه اه .

هومن: دوست داری چیکار کنم مثل تو چرت و پرت بگم؟

حوصله کل کل ندارم.

_باشه.

هومن: باشه و درد.

چپ چپ نگاهش کردم.

باز بینمون سکوت برقرار شد.

نفسی از رو کلافگی کشیدم و گفتم: تعریف کن ببینم دیشب چیشد؟

چرا بهمون گفتی به نگاه و کوروش نگیم دریا اونجا بوده؟؟

هومن: دریا نیاز داره یکم تنها باشه

حس کردم اینحوری بهتره.

_همم، خب بعدش؟

هومن: بعدشم رسوندمش و اومدم خونه.

_ما نزدیک دو بود که برگشتیم خونه، و تو نزدیکای صبح اومدی.. کجا رسوندیش که انقدر

طول کشید؟؟

از شهر خارج شدید؟

هومن: به تو چه؟؟

به خودت چه؟

اصلا چرا باید اون همه تایم با دختر مردم بیرون بمونی؟؟؟

چه دلیلی داره؟

هومن: دلایلش رو خوب میدونی!

خب اون چیزی که جا انداختی رو بگو.

هومن: نگم چی میشه؟؟

منم نمیگم بعد از رفتنتون چیشد.

هومن: علاقه ای هم ندارم بدونم.

پس نگی میزنم صدا بز بدی.

با خنده گفت: اوکی این قبوله... تسلیم!

بالاخره به حرف اومد و شروع کرد به تعریف کردن.

بعدشم منو رسوند سر کار.

از نقشه ای که دریا داشت خوشم نیومد.

البته فکر بدی هم نبود اما اگه نگاه دوباره ناراحت شه!!

کل تایمی که کار میکردم فکرم پیش نگاه بود.

کنار خیابون ایستادم و منتظر اسنپ شدم.

با ترمز کردن ماشین کیان جلو پام چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

شیشه رو پایین داد: بپر بالا.

تو کار و زندگی نداری؟؟

کیان: چرا الانم دقیقا تو قسمت زندگیشم.

دلم ضعف رفت...

لبخند از رو لبم کنار نمی رفت.

در رو باز کردم و نشستم.

همزمان اسنپ رو لغو کردم و گوشیه انداختم تو کیفم.

– چی میخوای؟

کیان: علیک سلام

خوبم تو چطوری؟

– خوبم، برو سر اصل مطلب

چرا اومدی دنبالم؟؟

کیان: اینجوری نمیشه که بذار بریم یه جا بشینیم حرف میزنیم.

باید برم خونه، نگاه تنهاس حوصلش سر میره.

کیان: اتفاقا میخوام راجب اون حرف بزنیم...

برگشت سمتم: دریا بهم زنگ زد.

| نگاه |

از آموزشگاه اومدم بیرون.

فکر نمی کردم روز اول انقدر خوب باشه، حس می کردم باید یکم عجیب و غیر قابل تحمل بشه.

اما بچه ها خیلی خوب برخورد کردن.

انگار نه انگار که تایم طولانی نبودم.

از دور ماشین دریا رو دیدم.

لبخندی رو لبهام نشست، تو کلاس بودم بهم پیام داد و گفت که همو ببینیم.

خوب شد دیشب نیومده بود.

شایدم بهتر بود می اومدا!

نمیدونم... حتی نمیدونم چی میخوام و چی درسته.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

بعد احوال پرسى و حرف زدن راجب کار، تایم طولانی تو سکوت گذشت.

برام عجیب بود که انقدر ساکت بود امروز.

-چیزی شده؟

دریا: یکم سرم درد میکنه... برای همینم خواستم ببینمت.
گفتم شاید حال و هوام عوض شه.

میخواهی من رانندگی کنم؟

دریا با خنده گفت: نه بابا انقدر هم نیست خوبم، قول میدم سالم برسونمت نترس.

روبه روی یه کافه نگه داشت و پیاده شدیم.
وسایلم رو گذاشتم تو ماشین و فقط کیفم رو برداشتم.

رفتیم داخل و یه میز انتخاب کردیم و نشستیم.

با ذوق منو رو برداشت و گفت: من کیک میخواممم.. با یه نوشیدنی گرم .. امممم

خودش جای منم سفارش داد.

ـموهاتو دوباره به حالت اولش برگردوندی!

دریا: اره... اینجوری قشنگ تر بود.

ـحالا شدی دریا

باخنده گفت: اره... با موهای قبلیم شبیه تو شده بودم.

لبخندم محو شد.

خیره نگاهش می کردم...

بلند خندید و گفت: قیافشو... نترس بابا از تو فقط یدونه هست.

به زور خنده نشوندم رو لبم و وانمود کردم که دقیقا همچین فکری می کردم.

دریا: دستبندت کو؟

با حرفش قلبم ایستاد.
سریع به مچ دستم نگاه کردم.
نبود!
هیچوقت درش نمی آوردم...
نفسام به خاطر استرس نامنظم شده بود و هی لباسام رو می گشتم.
_نیست.

دریا: حتما خونه جا گذاشتیش!

_نه... یعنی فکر نمیکنم.

دریا: اشکال نداره یکی دیگه میخری.

چشمام پر شد، لعنت به این خصلت بد.
این اشکام همیشه تو هر شرایطی باید خودشونو نشون بدن.
چند بار پشت هم پلک زدم و نفس عمیق کشیدم.

اره، حتما گمش کردم.

تمام فکرم پیش دستبندم بود.

دریا حرف میزد اما از حرفاش چند تا کلمه می فهمیدم و سرمو تگون می دادم.

دلم میخواست برم خونه.

اون پارش کرد و من گمش کردم.

شایدم واقعا اینحوری بهتره! انگار با وجود دستبندا به هم وصل بودیم.

اما الان، حس خوبی نداشتم.

دریا: الو... حواست با منه؟؟

کجایی دختر؟

به خودم اومدم و نگاهش کردم: چی؟

خندید و گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟؟

...بیخشید واقعا... حواسم نبود.

دریا: میدونم مشخصه... پاشو!

...کجا؟

دریا: میریم برات یه دستبند بخریم پاشو دیگه.

صندلیم رو عقب کشیدم بلند شدم، بعد از حساب از کافه خارج شدیم.

سعی کردم خونسرد باشم.

باهم چند تا پاساژ رو گشتیم و مغازه ها رو نگاه کردیم.

دریا واقعا دختر پر انرژی بود.

منو یاد خودم می نداخت، البته خود قبلیم.

دریا: این خیلی نازه... دستت رو بیار.

دستبند رو دور مچم بست.

واقعا ظریف و زیبا بود.

سلیقه خوبی داشت، گفتم: قشنگه.

دریا: همینو می گیریم.

دستبند رو خریدم و دوباره برگشتم تو ماشین.

جفتمونم حسابی خسته شده بودیم.

دریا: یکی به خاطرش میپره تو آب و این یکی هم یهو میره تو فکر.

بابا یه دستبنده دیگه ببین به خاطرش کل روزمون رفت.

- اوکی ولی تو دختری، قبول کن کار من منطقیه

دختر رو وسایلشون حساسن!

ماشینو روشن کرد: درسته...

منو رسوند خونه و رفت.

منتظر آسانسور نمودم و از پله ها رفتم.

زنگ درو زدم و منتظر شدم...

در که باز شد خیز برداشتم داخل و بلند سلام کردم.

حتی نفهمیدم کی در رو باز کرد!

سریع پریدم تو اتاقم و شروع کردم به گشتن...

نیاز: علیک سلام

جوابش رو ندادم و کمد لباسارو باز کردم.

شاید تو جیب یکی از مانتو ها باشه!

نیاز: دنبال چی می گردی؟

_دستبندم... نیستش.

نیاز: یکم فکر کن شاید جایی گذاشتیش.

— نه امکان نداره درش بیارم!

نیاز: پس از دستت افتاده، چقدر گفتم بشین یه چی بخور شدی پوست استخون... معلومه که از دستت میفته.

مکت کردم و برگشتم سمتش: بهتر نیست جای حرف زدن کمکم کنی؟

نیاز: نه... خودت گمش کردی خودتم پیداش کن.

دوباره روی تختش ولو شد و پاهاش رو دراز کرد.

گوشیش رو گرفت تو دستش و طبق عادتش شروع کرد به سلفی گرفتن...

در اتاق باز شد و مامان اومد تو اتاق: باز چه خبر ش....

با دیدن اتاق و لباسای که پخش زمین شده بود حرفش نصفه موند.

مامان: این چه وضع اتاقه؟؟

تو خیالم لبخند شیطانی زدم و گفتم: دارم تمیز میکنم اما نیاز کمکم نمیکنه.

مامان چپ چپ به نیاز نگاه کرد و تا خواست غر بزنه نیاز زودتر گفت: هووف باشه... کمکش میکنم.

بعدم یه چشم غره به من رفت و گوشیشو گذاشت کنار.

مامان: آفرین پاشید زود تمیز کنید بیاید کمکم کنید برای شام.

در رو همونطور باز گذاشت و رفت.

پاشدم، در حالی که مانتوم رو در می آوردم در رو بستم و به سمت کیفم رفتم تا داخلشو یه بار دیگه نگاه کنم.

نیاز: خب الان چرا دنبالش نمیفهمم، شما که جدا شدید.

حالا اون دستبند باشه یا نباشه!

من عاشقش ممم اینو که میدونی، میفهمی که نمیخوام تنها چیزی که ارزش برام مونده رو گم کنم.

لباس تو دستش رو رها کرد و رو زمین نشست: اگه برات با ارزش بود گمش نمی کردی.

سرمو به نشونه تاسف تگون دادم.

مثل خودش رو زمین نشستم: نباید می رفتم.

کلی باهم خاطره ساختیم، کلی حرفا زدیم قولا دادیم....

که اخرش باهم غریبه شیم!!

آهی از ته دل کشیدم.

چشمه اشکم جوشید و گریه کردم.

| دریا |

تو فکر بود.

چشم ازش برداشتم و به اطراف نگاه کردم.

هرکی مشغول یه کاری بود... خواهر کوچولوی منم که طبق معمول درگیر تمديد آرایشش.
بچه ها تو سن بلوغ خیلی عجیب.

دوباره نگاهم چرخید سمت کوروش.

نگاهش به کف دستش بود.

کجکاو شدم و به سمتش خم شدم.

سریع دستش رو مشت کرد و سوالی نگاهم کرد.

تو سکوت سنگین بینمون بینیم رو بالا کشیدم و نفسمو آزاد کردم.

- به چی فکر می کردی؟

کوروش: هیچی!

-هیچی انقدر عمیق برده بودت تو فکر؟

اخم غیظی کرد.

این یعنی خیلی سوال میپرسی و دهنِت رو ببند.

لبهام رو روی هم فشردم و برگشتم سر جام.

باید با ثریا جون درباره گذشته کوروش حرف میزدم.

شاید نه!

نمیدونم باید چیکار کنم.

به هومن گفتم که یه نقشه دارم اما...

ثریا: خوبی دخترم؟

از فکر بیرون اومدم و به روش لبخند زدم.

نمیدونم واقعا لبخند بود یا نه

اصلا بلد نیستم ادای خوب بودن و در بیارم.

کنارم نشست : چی فکرت رو انقدر مشغول کرده؟

ناخودآگاه گفتم: پسرت!

ثریا: میدونم یکم بی محلی میکنه بهت، اما باور کن دوستت دار..

_نداره..

خنده تمسخر آمیزی کردم: واقعا نمیبینی؟

حالش خوب نیست... اوایل فکر می کردم مدت کوتاهی اینجوری میمونه

اما الان چی؟ یه سال شد.

اون حالش خوب نمیشه نه تا وقتی که من اینجا باشم.

ثریا: این حرفو نزن... اگه دوستت نداشت الان کنارت نبود.

دستای یخ زدم رو توی هم قفل کردم: جسمش رو میخوام چیکار وقتی فکرش جای دیگه
اس؟

بلند شدم و از جمع دور شدم.

نمیتونستم بمونم، عصبانیتم کار دستم می داد.
باورم نمیشد خودش باعث شده پسرش به این حال بیفته.
گوشیم تو جیبم لرزید.
چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم و هوای تازه وارد ریه هام کردم.
گوشی رو از جیبم در آوردم.

با دیدن اسم هومن، سریع تماس رو وصل کردم.

– سلام

هومن: با نیاز حرف زدم.

اینم یه چیزیش میشه ها، خب حالا میمیری سلام کنی!

–خوبه، کیان هم قرار بود حرف بزنه.... فکر کردم تو از پیشش برنمیای.

هومن: دستت درد نکنه.

کیانو چرا قاطی کردی؟

خودش قاطی شد... من فقط بهش زنگ زدم حال کوروش رو بپرسم، ولی انقدر حرف زد که از دهنم پرید و همه چی رو گفتم.

هومن: اوکی مهم نیست زیاد.

شیطون میگه هرچی از دهنم در میاد بهش بگما، خب اگه مهم نیست چرا از اول پرسیدی؟!

هومن: میخوای پیام دنبالت؟

قیافم شکل جدیدی به خودش گرفت و از اون حالت تنفر و زیر لب فحش دادن بیرون اومد.

متعجب پرسیدم: که چی بشه؟

هومن: نمیدونم... حس کردم حالت خوب نیست

راستش من زیاد حالم تعریفی ندارم، نمیخوام زیاد تو این خونه بمونم.

برگشتم و به در نیمه باز سالن نگاه کردم: باشه... آدرس میدم یه ساعت دیگه بیا دنبالم.

باشه ای گفت و قطع کرد.

الاغ، سلام کردن بلد نیستی خدافظی هم یادت ندادن!

حقشه بهش بگم نمیام تا تو حال بدیش بیوسه.

برگشتم داخل و رفتم سمت اتاق مهمون و آماده شدم، کیف و شالم رو برداشتم و از همه خدافظی کردم.

کوروش حتی سرشو بلند نکرد نگاهم کنه.

| نگاه |

کلاس رو امروز زودتر تموم کردم.

افکارم خیلی بهم ریخته بود این چند روز...

ساعت شش عصر بود اما رفته بودم زیر پتو و دلم می خواست تا خود صبح بخوابم.

با اومدن نیاز تو اتاق، پتو رو کشیدم رو سرم و چشمم رو بستم.

نیاز: با کیان میخوایم بریم بیرون.

جوابی بهش ندادم.

ادامه داد: تو نمیای؟

نه.

نیاز: خوش میگذره ها!!!

میخوام بخوابم، امروز خیلی خسته کننده بود کلاس بچه ها.

نیاز: باشه هر طور راحتی.

پتو رو سرم بود و نمی دیدم چیکار میکنه، اما از سر و صداش مشخص بود داره لباس انتخاب میکنه تا بپوشه.

چشمام رو بستم و کم کم خوابم برد.

*

با صدای در اتاق چشمام رو باز کردم.
کمی تو جام تکنون خوردم و دوباره خوابیدم...

مامان: نگاه پاشو، نگاه!

کلافه پتو رو از رو سرم کنار زدم و آروم چشمام و باز کردم.

مامان تورو خدا خودت یه چی درست کن، قول میدم ظرفا رو من بشورم.

مامان: باشه قبول، ولی پاشو مهمون داری.

چشمام گرد شد و خواب از سرم پرید.

کش و قوسی به بدنم دادم و تو جام نیم خیز شدم: مهمون!
کيه؟

چهرش رنگ غم گرفت و رفت تو خودش.
منتظر نگاهش کردم.

مامان: همون زنه ...

گیج و منگ پرسیدم: کدوم زنه؟

مامان: همونی که دفعه پیش اومده بود.

زیر لب گفت: حرف نموند نگه بهمون... فقط به خاطر توئه چیزی بهش نمیگم.

آروم شد و نفس عمیق کشید: پاشو ببین چیکارت داره، بعدشم بفرستش بره تا بابات نیومده.

هنوز داشتم فکر می کردم که راجب کی داره حرف میزنه!

آروم سری تکون دادم و از تخت پایین اومدم.

مامان رفت بیرون.

تو آینه به خودم نگاهی انداختم.

سر و وضعم خوب بود.

فقط دستی به موهام کشیدم و شونش کردم.

از اتاق بیرون رفتم و با دیدن ثریا گوشم سوت کشید و جریان برق از تموم بدنم رد شد.

دمای بدنم به طرز عجیبی بالا رفته بود...

به سمتش خیز برداشتم و بازوش رو تو دستم گرفتم.

داد زدم: چطور جرعت میکنی بیای تو خونه من؟

هولش دادم سمت در و داد زدم: گمشو برو بیرون!

ثریا: نگاه صبر کن...

مامانم جلو نمی اومد، با تحسین نگاهم می کرد.

در رو باز کردم و پرتش کردم از خونه بیرون...

تو چشمات نگاه کردم: همونطور که خودت گفتی دنیای ما خیلی فرق داره..
آدمای بد ذات بین ما جایی ندارن.

چهرش رنگ خشم گرفت و طبق معمول دستش رو بالا برد و انگشتش رو گرفت جلوم.

قبل اینکه حرفی بزنه، در رو تو صورتش کوبیدم.
هنوز تپش قلب داشتم و از عصبانیت دستام می لرزید.

صدای در بلند شد.

نفسمو تو سینه حبس کردم و محکم دستگیره رو فشردم و درو باز کردم.
خواستم دوباره حرف بارش کنم اما با دیدن هومن روبه روم خشکم زد.
لبام رو روی هم گذاشتم و به راهرو نگاه کردم.
خبری از مامان کوروش نبود!

هومن: نمیخواهی بری کنار؟

گیج نگاهش کردم: چی؟

هومن: اگه اجازه بدی...

به داخل خونه اشاره کرد.

با چشم دستش رو دنبال کردم و به خونه نگاه کردم: اهان، اره ببخشید...

از جلوی در کنار رفتم.

خوب به نظر نمی رسید، جای اون آدم شیطون و پر حرف رو یه آدم جدی و خشک گرفته بود.

-خوبی؟

همونطور که با مامانم حرف میزد برگشت و نگاهم کرد.

سرش رو تکون داد: خوبم.

انقدر سرد و محکم گفت که جرعت نکردم حرف دیگه ای بزنم.
به سمت اتاق نوید رفت.

مامان: هوی بیا اینجا.

رفتم سمتش بازوم رو گرفت و همونطور که نگاهش به در اتاق نوید بود گفت: چیشده؟
دعوا کردید؟؟
این چش بود چرا محلت نداشت؟؟

_نه بابا چرا دعوا کنیم... بچه ایم مگه؟!

مامان: هشت ماه رفتی موندی خونشون از گل نازک تر بهت نگفتن..

با یادآوری کارایی که کردم، لبخند تمسخر آمیزی زدم: بله بله.

مامان: زشته برو هرکار کردی جبران کن، نمیخوام شب اینجوری باشیناا...
چند روز دیگه عموت اینا میان، زشته پسرشون رو اینجوری ببینن.

_باشه مامان ... میرم ببینم چشه.

راه افتادم سمت اتاق نوید.

مامان: نگاه، وایسا ببینم این زنه ازت چی می خواست چرا اومده بود؟

برگشتم سمتش: دیدی که نذاشتم حرف بزنه... چه میدونم چی میخواست!

سرش رو تگون داد: امیدوارم دیگه اینورا پیداش نشه، خب دیگه تو هم برو .

دوباره راه اتاق نوید رو پیش گرفتم.

بدون در زدن در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیده بود.

یه دستش رو شکمش بود و دست دیگش رو چشماش.

با اومدن من دستی که رو چشماش بود رو برداشت و نگاهی بهم انداخت.

بی توجه دوباره دستش رو گذاشت رو چشماش.

گره اخمام تو هم رفت و بینیم رو چین دادم...

جلو رفتم و رو تخت نشستم.

هیچی نمیگفتم.

یعنی نمیدونستم چی بگم!

اصلا چی باید بگم، من که کاری نکردم!!

کردم!

یاد اون شب و اتفاقاتش افتادم... تو دلم لبخند زدم و مطمئن بودم چشمام برق میزنه.

ولی یهو به جای کوروش قیافه عصبی و برزخی هومن اومد تو ذهنم.

روی پیشونیم عرق سرد نشست.

هومن: چیزی شده؟

-چی؟

نه چیزی نشده... یعنی اره ولی نه .

دستش رو از رو چشماش برداشت و نگاهم کرد.

روی تخت جابه جا شد و به بالش تکیه کرد.

هومن: بگو بعدشم برو میخوام یکم بخوابم

-چرا؟

ابروهایش بالا پرید: چرا!!

-منظورم اینه، چرا انقدر عوض شدی؟

صورتش دوباره به حالت قبلش در اومد و نگاهم کرد.

نگاه سنگینش روم بود و حرفی نمیزد، منتظر جواب بودم یا حداقل واکنشی اما انگار تافت زده بودن بهش.

-شنیدی چی گفتم؟؟

هومن: مسخرم کردی؟

واقعا نمیدونی چرا؟؟

...به خاطر اون شب...

با انگشتاش شقیقش رو ماساژ داد و نفسشو آروم بیرون داد.
لب پایش رو کشید تو دهنش...

هومن: برو بیرون.

...باشه میرم، حق داری.
ازم ناراحت باش باشه، اصلا حرف نزن باهام ولی خودتو ببین..
حداقل غذا بخور مامانم نگرانته.

شروع کرد به خندیدن.
از جاش بلند شد و تو اتاق راه می رفت...
نمیدونم چرا ولی از حالتش ترسیده بودم... چشماش انگار قرمز بود اما لباش می خندید.

هومن: از شدت بغضایی که کنترل کردم نمیتونم چیزی بخورم نمیتونم نفس بکشم!

بعد تو اومدی بهم میگی که مامانت نگرانمه؟؟؟

بهم نزدیک شد.

کمی به سمتم خم شد...

رگای برجسته روی پیشونیش رو می دیدم.

صورتش رخ شده بود.

مات مونده بودم و نگاهش می کردم.

هومن: تو اصلا منو میبینی؟

چونم لرزید.

پوست لبم رو به دندون گرفتم.

تو سکوت نگاه عمیقی به چشمام انداخت... انگار دنبال چیزی توی چشمام می گشت.

هومن: ازم میترسی؟

پلکم لرزید.

نه!

شایدم اره، نمیدونم اسمشو ترس میشه گذاشت یا نه!

فقط میدونم حس خوبی ندارم...

عقب رفت و ازم دور شد.

اولین بار بود اینجوری می دیدمش، چشمای خیسش توجهم رو جلب کرد.

خیره نگاهش می کردم.

هومن: دوستت دارم.

شوکه نشدم!

میدونستم... اما نمی خواستم باورش کنم نمیخواستم واقعی باشه.

نمیخواستم از دستش بدم.

کاش هیچوقت نمی رفتم...

نگاهش رو ازم گرفت.

هومن: اینو نگفتم که احساس گناه کنی، حتی نمیخوام که از احساست بهم بگی...

فقط لازم بود که حرفمو بزنم، تا احساس بهتری داشته باشم.

ضربان قلبم خیلی کند بود انگار اصلا نمیزد، نفسام سنگین بود و جونی تو تنم نبود حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم.

فقط میخواستم بدونم که متاسفم...

نمیخوام ازم متنفر باشه.

..من..

نداشت ادامه بدم: میدونم بالاخره مجبورم قبولش کنم، من هیچوقت انتخابت نیستم.

خنده تمسخر آمیزی زد: حتی جز گزینه هات هم نبودم.

همیشه اون..

از رو تخت بلند شدم و با یه قدم خودم رو بهش نزدیک کردم.

محکم تو اغوش گرفتمش و مانع تموم کردن جملش شدم.

چشمامو روی هم فشردم و زمزمه کردم: تمومش کن.

کافیه نمیخوام چیزی بشنوم...

تپش قلبش رو از روی تیشرتش میتونستم حس کنم.
ناخودآگاه عطر تنش رو نفس کشیدم...
متقابلا سرش رو توی موهای فرم فرو کرد و نفس عمیقی کشید.
خواستم عقب بکشم اما یهو دستم کشیده شد و دوباره برگشتم تو همون جای گرم.
با لحن آروم و خاصی گفتم: ممنونم، به این آرامش نیاز داشتم...
قلبم داشت مچاله می شد.
دوباره چشمام پر شد... از خودم بدم می اومد.
ازم جدا شد و بدون اینکه نگاهم کنه در اتاق رو باز کرد.
سرش رو به سمت مخالف گرفته بود.
حرفی نمیزد...
با پشت دستم صورتم رو پلک کردم و با قدم های آروم از اتاق بیرون رفتم.
به سمتش برگشتم و همزمان در اتاق بسته شد.
مامان: نگاه!!

خوبی دخترم؟؟

رنگت پریده!

سرمو پایین انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خوبم میرم دوش بگیرم..

ا کوروش ا

مگه نگفتی میخوای بری؟؟

چرا هنوز اینجاایی؟

دریا: باشه، من فقط میخوام حالت رو خو...

به سمتش چرخیدم و با عصبانیت فریاد زدم: نمیخواام... اوکی؟

تو اون کسی نیستی که بتونه خوبم کنه.

دسته کیفش رو تو مشتش فشرد.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم.

ببین دوست ندارم ناراحت کنم... تو دختر خوبی هستی و من واقعا نمیخوام که دلت رو بشکنم.

پس خواهش میکنم فقط الان تنهام بذار.

دریا: میدونم چه حسی داری... فقط بدون همه چی درست میشه.

بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

به صندلیم تکیه دادم.

گوشیمو تو دستم گرفتم و به شماره نگاه خیره شدم.

دودل بودم که لمسش کنم یا نه..

مستم رو باز کردم و به دستبند تو دستم نگاه کردم.

برق تو نگاهش اون شب موقع رقص....

میدونستم هنوز دوسم داره.

لبخندم محو شد.

چرا خرابش کردی پس!

صدای در اومد و پشت بندش صدای مادرم که وارد اتاق شد.
دستبند رو گذاشتم تو جییم.

_دوباره چیشده؟

دریا باز چیزی گفته؟

روبه روم رو تخت نشست.

ثریا: نه، اون چیزی نگفته

دیگه به اخلاق کند تو عادت کرده .

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم.

ثریا: امروز رفتم خونشون.

_خب... توقع داری بشینم باهات غیبت کنم که....

بین حرفم پرید: خونه نگاه!

ادامه حرفم رو خوردم.

گره ابرو هام باز شد و نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت.

- چرا؟

برای چی رفتی؟

ثریا: رفتم که حرف بزnm باهاش.. ازش بخوام برگرده پیشت

اما اون دختره بی تربیت منو از خونه انداخت بیرون...

صداش رو انداخته بود تو سرش و هرچی از دهنش در اومد بهم گفت.

بی اختیار لبخندی رو لبهام نشست: نگاه هیچوقت همچین کاری نمیکنه.

ثریا: امروز که کرد... تو احمقی که چشمات و روی عیبای این دختر بستی

به جلو خم شدم و آرنجمو روی پاهام گذاشتم.

انگشتم رو توی هم قفل کردم: مطمئنی که چیز دیگه ای نگفتی؟؟

شاید خودت کاری کردی که اونجوری برخورد کرده!

عصبی شد و با تاسف سرش رو تکون داد: اشتباه از منه، که پاشدم رفتم دم خنوشون...

بلند شد و رفت سمت در.

ثریا: نمیخوام یه بار دیگه اسم اون دختر رو بشنوم، تو هم به خودت بیا...

تا کی میخوای آویزون اون دختر باشی.. یکم چشمت رو باز کن بهتر از اون کنارت.

...بهتر از چه نظر؟؟ مالی؟

جوابی بهم نداد و از اتاق بیرون رفت.

در رو محکم پشت سرش کوبید...

کتمو از روی صندلی برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

پله هارو تند پایین رفتم، تو سالن کسی نبود..
از خونه بیرون رفتم و ماشین رو از تو حیاط بیرون آوردم.
راه خونه نگاه اینا رو پیش گرفتم...

| نگاه |

موهای خیسمو رو شونم ریختم.
چشمم از گریه زیاد پف کرده بود و بینیم قرمز شده بود.
پشت میزم نشستم و دفتر طراحی رو باز کردم..
چهره نقاشی شده کوروش باز شد.
با انگشتم آرامش گونش رو نوازش کردم..
چقدر الان به آرامش آغوشش نیاز داشتم.
در اتاق با شتاب باز شد و زهره وارد اتاق شد.

– تو هیچوقت آدم نمیشی.

زهره: علیک سلامم...

رو به روم نشست: حوصلم سر رفت خب، تو هم که قصد نداشتی بیرون بیای از لونت..
گفتم من پیام ببینم مردی یا زنده ای.

– خیلی پررویی

چشم غره ای برام رفت و نگاهش رو دفترم ثابت موند.
رد نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن چهره کوروش...
سریع دفترو بستم.

خیز برداشت سمتم و دفتر رو از دستم کشید.

– چیکار میکنی.. بدش به من

زهره: تورو خدا! نقاشیاتو ببینمم سری پیشمم نشونم ندادی.

باز کرد و رسید به تصویر کوروش.
با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

زهره: میگفتم چقدر آشناس... این همون پسر!!!

نگاهم کرد: اونی که با دریا اومده بود اسمش چی بود؟؟

بدش به من بسه دیگه.

زهره: کوروش...!

اره کوروش بود، خودده

دفترو از دستش قاپیدم و محکم روی میز کوبیدمش.

فضولیتو کردی حالا گمشو بیرون.

زهره: چرا اونو نقاشی کردی؟؟

نیاز: چه خبرتونه... باز عین خروس جنگی افتادید به جون هم

...خوش اومدی.

زهره: تو دفترش کوروش رو نقاشی کرده... بعدم قایمش کرد

نیاز متعجب نگام کرد.

سرمو به طرفین تگون دادم و رو صندلیم نشستم.

نیاز: خب بکشه.. به تو چه

نگاه کارش همینه... هر چهره ای که جذاب باشه براش میکشه.

دست به سینه وایساد و گفت: پس چرا هومن رو نکشیده؟؟

یعنی دوس پسرش براش جذاب نیست؟؟

ولی دوست پسر دوستش براش جذابه!!

نیاز جلو اومد و بازوش رو گرفت.

همونطور که به سمت در هدایتش می کرد گفت: وقتی چیزی نمیدونی دهنتمو ببند...

در رو باز کرد: دریا خودش خواسته که نگاه چهره کوروش رو بکشه.

زهره تا خواست دوباره سوال کنه نیاز درو بست و برگشت سمتم.

نیاز: هیچ معلومه چیکار میکنی؟؟

چرا اون دفتر و میزاری تو دستو پا؟

اون بیشعوره که میاد فضولی.

نیاز: همین الان اون طرح رو بندازش دور... یا بدش به دریا!

متعجب نگاهش کردم: جدی که نمیگی؟؟!

نیاز: نگو که میخوای نگهش داری!

...معلومه که نگهش میدارم...

سری تکنون داد و لباساش رو عوض کرد.
نگاهم رو به جلد کرمی و براق دفترم دوختم...

...تو میدونستی مگه نه؟

نیاز: چیو؟

...هومن...

برگشتم سمتش: از حسش خبر داشتی!

خشک شده سرجاش ایستاد.

...برای همین همش نگرانش بودی!

تو ویلا هم وقتی راجب رابطمون گفتیم، خواستی با اون حرف بزنی نه من...

چرا بهم نگفتی؟

در کمد رو بست و روی تختش نشست.

حالت نگاهش عوض شد...

غم و ناراحتی رو تو چشماش می دیدم.

دوباره یه حس بد بهم منتقل شد.

عذاب وجدان داشتم!

نیاز: گفت که خودش بهت میگه... اون باور داشت که کوروش رو فراموش میکنی.

مردمک چشماش رو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد: اما اگه الان بهت گفته... یعنی دیگه
امیدی به بودن کنارش نداره.

من دلشو شکستم..

نیاز: نه نه... تو که خبر نداشتی.

ندیدی چجوری نگاهم می کرد.

نبودی نفرت تو چشماش رو ببینی.

اومد کنارم با یه پرش کوتاه رو میز نشست.

نیاز: غلط کرده چشماش رو در میارم... اون چه حقی داره که عصبانی باشه ازت!

تو که از چیزی خبر نداشتی.

داشتم، حس می کردم.. اما نمی خواستم واقعیت داشته باشه

کلافه به دیوار تکیه داد و به پنجره نگاه کرد.

نیاز: من باهاش حرف میزنم... نگران نباش

نمیخوام ازم متنفر باشه

نیاز: متنفر نیست، اون عاشقته.

...هوووف...

پایین پرید و دستم رو گرفت: پاشوو.. بسه دیگه غمبرک نگیر.
دل منم میگیره.

...نه نیام حوصله اون زهره رو هم ندارم.

نیاز: زشته، مهمون داریم میخوای تو اتاق بمونی؟

...بین کی این حرفو میزنه!!

نیاز: پاشووو نمیخوام تنهایی پذیرایی کنم

...باشه... ولم کن

برو تو منم یگم دیگه میام.

با چشمای ریز شده نگاهم کرد: میایا...

آروم عقب عقب رفت و دستش رو گذاشت رو دستگیره: ببین نیای میرم با هومن حرف میزنمم، همه چی رو بدتر از اینی که هست میکنم.

دیگه بدتر از این چیزی نمیتونه بشه.

نیاز: پنج دقیقه وقت داری...

از اتاق بیرون رفت.

صدای گوشیم بلند شد...

صداش رو دنبال کردم و زیر بالشتم پیداش کردم.

برداشتم و به صفحش نگاه کردم.

با دیدن اسم کوروش بدنم یخ کرد.

رو تخت نشستم و گوشی رو دو دستی گرفتم و به اسمش نگاه کردم.

مُردد دکمه سبز رو زدم و نفسمو حبس کردم.
گوشیو روی گوشم گذاشتم.

صداش تو گوشم پیچید: نگاه.

قدرت تکلمم رو از دست داده بودم.

نفسم و آروم بیرون دادم: بله؟

محکم تر از قبل گفتم: نگاه!

نمیدونم چرا خندم گرفت.

لبمو به دندان گرفتم و خندمو خوردم...: بگوو

صدای نفسمش که با حرص بیرون می داد رو می شنیدم.

کلافه با حالت خاصی صدام کرد: نگاه.

انقدر لحنش آروم و خاص بود که بجز جانم چیز دیگه ای نمتونستم بگم.

نیشم باز شده بود و بی صدا می خندیدم.

صداش دوباره تو گوشم پیچید: باشه جواب نده.

و پشت بند حرفش صدای بوق و قطع شدن تماس.

موبایل رو از گوشم جدا کردم و متعجب به صفحش چشم دوختم.

صدای زنگ آیفون بلند شد.

چشام گرد شد و با استرس به سمت در دویدم.

نیاز ایفون رو برداشته بود و حرف میزد.

همه تو پذیرایی نشسته بودن... خانواده زهره، برادر ابرو موکتیش و مامان و نوید...

هومن رو بین جمع ندیدم!

کف دستم از استرس عرق کرده بود.

همه نگاهها از نیاز برداشته شد و سمت من چرخید..

خجالت زده لبخندی رو لبام نشوندم و سلام کردم.

مامان لبش رو به دندون گرفته بود و دستاشو رو پاهاش فشار می داد.
با چشم ابرو بهم اشاره می کرد.
اما انقدر ترسیده بودم که نکنه کوروش زنگ درو زده باشه..
هیچی از حرکاتش نمی فهمیدم.

نیاز ایفون رو گذاشت و چرخید سمتم.
لبش رو به دندون کشید و دستش رو گذشت جلو دهنش...

با صدایی که می لرزید پرسیدم: کی بود؟؟

تک سرفه ای کرد و گفت: دوستت...
فکر کنم از آموزشگاه اومده گفت باید یه سری طرح رو بهت بده.

سرمو تکون دادم.
با قدمای بلند اومد سمتم.

_کدوم دوستم؟؟

من که تو آموزشگاه دوس....

بازوم رو گرفت و با خودش برد توی اتاق.

نیاز: این چه ریختیه؟؟

به سمت راست چرخیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم.

موهام خیس رو شونه هام ریخته بود و تیشرت سفیدم که طرح های کوچیک خرس روش بود.

با خیزی موهام به تنم چسبیده بود.

با دیدن شلوارکم چشمام کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه.

_خاک تو سرت چرا بهم نگفتی؟؟

نیاز: خاک تو سر خودت حواست کجاس اصلا که اینجوری پریدی بیرون.. شانس آوردی مامان چیزی بهت نگفت.

با یادآوری چشم ابرو اومدنای مامان آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

نیاز: کوروش برای چی اومده؟؟

-چی؟

نیاز: کسی که زنگ زد... کوروش بود
گفت یا میاد پایین یا میام بالا.

-تو چی گفتی؟

نیاز: گفتم الان میاد.

-چی؟

نیاز: داوینچی چته قرص چی خوردی امروز؟؟
بدو یه لباس درست تنت کن برو ببین چی میخواد...

چرا اومده خب؟؟

چند دقیقه پیش هم بهم زنگ زدد... ولی کارش رو نگفت.

نیاز: نمیدونمم... فقط میدونم اگه همین الان نری پایین اون میاد بالا.

سریع از داخل کمد یه مانتو برداشتم و شلواری که نیاز بهم داد رو هم پوشیدم.

شالمو انداختم سرم و برگشتم سمت نیاز: خوبه؟؟

به نگاه به سر تا پام انداخت و یهو از خنده منفجر شد.

زهر مارر

بد شده؟؟

خواستم آینه رو ببینم اما جلوم رو گرفت و همونطور که میخندید گفت: بروو دختر وقت نداریم

نخندد.

از اتاق بیرون رفتیم.

چشمای گرد بهزاد و خنده های ریز زهره نشون می داد که تیمم افتضاحه.

به در که رسیدیم برگشتم سمت نیاز: خدایی بد شده نه..

کاش میذاشتی عوضش کنم.

نیاز: خوبی بابا برو کوروش که غریبه نیست...

و دوباره شروع کرد به خندیدن.

_الهی تو خواستگاریت بیفتی خشتکت پاره شه.

همونطور که می خندید درو رو صورتم بست.

امروز یه در رو اون عفریته بستم آدم نموند در رو تو صورتم نکوبه.

تند تند پله هارو پایین رفتم.

درو باز کردم و بیرون رفتم.

کوروش کنار ماشینش ایستاده بود و تکیش به دیوار بود.

چشم‌اش رو ریز کرد و سر تا پا نگاهی بهم انداخت...

سرمو خم کردم و خودمم نگاهی به لباسم انداختم.

شلوار گل‌گلی گشاد با مانتو کوتاه گلبهی نیاز.

زیر مانتوم تیشرت سفید خرسیم و شال سبز!!

زیر لب گفتم: بترکی نیاز.

با خجالت نگاهی به اطراف کردم..

خداوشکر تو کوچه کسی نبود.

قدمام رو تند کردم و خودمو رسوندم به ماشین: چرا وایسادی؟

درو باز کن.

ابروهاش بالا پرید.

تازه به خودش اومد و در رو باز کرد.

سریع پریدم تو ماشین و نشستم.

نفسمو با خیال راحت بیرون دادم و سرم رو به دستم تکیه داوم.

چشم افتاد به دمپایی های پشمی خرسیم.
عزا گرفته و بغض کرده بهشون خیره شدم..

کوروش پشت فرمون نشست.
همچنان داشت نگاهم می کرد..

برگشتم سمتش: چیه؟
هر حرفی داری بزن کار دارم.

کوروش: موهات خیسه!
اینجوری اومدی بیرون سرما میخوری.

_تقصیر توئه... تهدید نمی کردی که میای بالا منم مجبور نمی شدم اینجوری پیام پایین.

نگاهش تغییر کرد.
از اون حالت متعجب و خنثی بیرون اومد.

کوروش: میخواستی درست جوابمو بدی.

_خب حالا بگو چیشده؟

چرا اومدی؟

ماشینو روشن کرد.

بی توجه به سوالم راه افتاد.

_هی کجا میری؟؟

من نمیتونم جایی بیامم.

جوابی نداد و همونطور به مسیرش ادامه می داد.

دستم رفت رو دستگیره که صدای قفل شدن در رو شنیدم.

اما بازم فشردمش..

_کووروشش

کوروش: جانم!

این پسر آخر منو میکشه.

بی صدا داشتم تو دلم قر می دادم...

اما از طرفی هم عصبی بودم.

_نگه دار... کجا میری

سر و وضعمو نگاه نمیتونم بیامم.

کوروش: خیلی هم قشنگه.

برگشت و نگاهم کرد.

لبه‌اش می خندید و چشماش برق میزد.

با دیدن چشماش بی اختیار لبخندی رو لبهام اومد.

نیشش هی شل تر می شد، سریع به خودم اومدم و اخم ظریفی بهش کردم.

دست به سینه نشستم و چشم ازش گرفتم.

کاش حداقل گوشیم رو برمی داشتم.

بعد از چند دقیقه رانندگی تو سکوت بالاخره ماشین رو نگه داشت.

یه خونه ویلایی کوچیک بود.

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم، درو باز کرد و منتظر ایستاد تا پیاده شم.

پایین اومدم: اینجا کجاست؟

کوروش: قرار بود ... خونمون باشه، ولی....

در ماشین رو بست و راه افتاد.

ادامه جملش رو خودم کامل کردم... ولی من رفتم و همه رویاهامون خراب شد.

به اطراف نگاه کردم.

خیابون خلوت بود و همه خونه ها تقریبا شبیه هم بودن.

پشت سر کوروش راه افتادم و وارد خونه شدم.
با دیدن حیاطش حس قشنگی تو قلبم پیچید...
درست همونجوری بود که باهم تصور کرده بودیمم.
جلو رفتم و رو صندلی چوبی کنار باغچه دست کشیدم...
یه تاب دونفره گوشه دیگه حیاط بود
بغضم سنگین شده بود...
وارد پذیرایی شدم...
دکور خونه رو به سلیقه خودش چیشده بود.
اما رنگش به سلیقه من.
همه چی آبی-سرمه ای بود... ترکیب تمام آبی ها باهم.
دقیقا مثل رویا بود.
همون رویایی که همیشه تصور می کردیم.

بغض بدی به گلوم چنگ زد.
بازو هام رو بغل کردم و به سمتش چرخیدم.

-برای چی اومدیم اینجا؟

کوروش: خواستم ببینی چه زندگی می تونستیم داشته باشیم، اگه می موندی...

پلکم لرزید.

لبم رو تر کردم و به اطراف نگاه کردم.

چند تا از تابلوهایی که کشیده بودم رو دیوار بود...

نگاهم به یکی از تابلو ها خیره موند.

یه نقاشی از زمستون، ترکیبی از رنگای آبی و سفید و مشکی... با نور محو نارنجی

حس سرمای بدی رو بهم منتقل کرد.

سرمایی که تمومی نداره...

کوروش: به تو هم همون حسو میده مگه نه؟

تو هم سردت میشه وقتی نگاهش میکنی؟

_این تابلو رو باهم کشیدیم.

کوروش: اون روز اصلا این حس رو نمی داد، یادمه ناراحت بودی از اینکه رنگ لبیت رو تموم کردم...

با یاد اوری اون روز لبخند تلخی زدم: همشو الکی هدر دادی...

کوروش: اما با رنگ مشکی جبران کردم، میبینی که بد هم نشده، زمستون تو شب خیلی قشنگ تره.

دستای یخ زدم رو روی چشمم کشیدم و قطره اشک گوشه چشمم رو قبل از اینکه رو گونم بیفته پاک کردم.

_خب... قراره راجب نقاشی صحبت کنیم؟

کوروش: مامانم امروز اومده بود خونتون؟

_چه زود هم برات تعریف کرده... اینم گفت که بیرونش کردم؟

اهان حتما بهت هم گفته که درو روش بستم؟؟

کوروش: واقعا این کارو کردی؟

ـاره، اگه دوباره بیاد، بازم انجام میدم .

چهرش در هم شد.

جوری نگاهم می کرد که انگار نمیشناستم!

کوروش: چیزی بهت گفته؟؟

حتما ناراحت کرده!

ـمهم نیست... فقط نمی خوام نزدیک من یا خانوادم باشه

دست از سرم بردارید.

نمیخوام، جلو چشمم نباش، از زندگیم برو بیرون.

کوروش: نمیفهمم چیکار کردم که انقدر ازم متنفری!

اولین قطره اشکم سرازیر شد.

دلم نمی خواست اینجوری ببینمش... چشمای خیشش بیشتر قلبم رو به درد می آورد.

یه نگاه بهمون بنداز!

ما خیلی باهم فرق داریم....

دنیا هامون از هم جداست.

اطرافتو ببین...

این زندگی برای من یه رویا بود!

اما تو یه شبه ساختیش.

کوروش: من و تو؟؟

یادمه می گفتیم من و تو نداریم...

چی عوض شده؟

جلو اومد و تو یه قدمیم ایستاد.

قلبم تند تر از حالت عادیش می زد...

دستمو گرفت، تنم بی حس شده بود انگار، دلم میخواست صورتش رو غرق بوسه کنم و اشکاش رو پاک کنم.

بی اختیار با پشت دست صورتش رو نوازش کردم و اشکش رو پاک کردم.

کوروش: برای آخرین بار ازت میخوام برگردی.

حتی ازت نمیپرسم دلیلش چی بوده و سرزنشت نمی کنم... فقط می خوام آرامشم رو بهم برگردونی.

میخوام دوباره کنار هم خوشحال باشیم خوشبخت باشیمم
دلم میخواد صدای خنده هات رو توی این خونه بشنوم.

مکث کوتاهی کرد: نگاه من دوستت دارم

سد اشکام شکست...

به چشماش نگاه می کردم و قلبم مچاله می شد، از اینکه نمیتونستم بهش بگم منم... منم دوستت دارم.

جلو اومد و پیشونیم رو بوسید.

دوباره آرامش رو به دلم تزریق کرد، چشمام رو بستم و آرامش واقعی رو حس می کردم...

کوروش: یه فرصت دیگه به رابطمون بدیم؟

تصویر پدرم توی بیمارستان جلوی چشمم بود.

گریه های مامان به خاطر حرفای ثریا....

بی احترامی هایی که بهم کرد.

حتی اگه من هم بخوام خانواده هامون هیچوقت قبول نمیکنن.

ازش جدا شدم.

یه قدم عقب رفتم.

با چشمای خیسم بهش خیره شدم: متاسفم... دست من نیست.

قدم هام تندتر شد و نگاهم رو ازش گرفتم.

از خونه بیرون زدم.

بی توجه به نگاه های خیره مردم تو خیابون راه میرفتم...

به حق حق افتاده بودم و دستم رو مشت شده رو سینم گذاشته بودم.

| دریا |

کلافه با پام رو زمین ضرب گرفتم.

اینم منو معطل خودش کرده...

گوشیم رو از جیبم در آوردم و به ساعت نگاه کردم.

بیست دقیقه دیر کرده بود.

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و راه افتادم.

_تقصیر خودمه... هرچی میگه گوش میدم اصلا من چرا بهش گوش میدم؟

وایسا دوباره زنگ میزنه دیگه...

هرچی از دهنم در بیاد بارش میکنم.

مرتیکه خرس فکر کرده ازش میترسم فقط چون بازوهاش گندس.

یه ماشین هی پشت سرم بوق میزد.

راهمو کج کردم و کمی از خیابون فاصله گرفتم..

_اصلا من چرا باید هنوز اینو ببینم؟

خودم بهش رو دادم... اره دوبار جوابش رو دادم شاخ شده.

و دوباره صدای بوق.

عصبی خم شدم و یه سنگ نسبتا بزرگ برداشتم.

برگشتم سمت ماشین و داد زدم: زهرمار چته راهتو بکشه بروو تا شیش....

با پایین اومدن شیشه حرفم تو دهنم خشک شد.

هومن با ابروهای بالا رفته و متعجب بهم خیره شده بود.

نگاهش رفت رو دستم و به سنگ چشم دوخت.

هومن: با اون میخوای چیکار کنی دقیقا؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستمو پایین آوردم.

عه... من فکر کردم مزاحمه.

سنگ رو انداختم زمین و کف دستم رو با لباسم تمیز کردم.

تک خنده ای کرد و صاف سر جاش نشست.

هومن: اخه کی مزاحم تو میشه؟

در ماشین رو با حرص کوبیدم به هم، چپ چپ نگاهم کرد.

بهش چشم غره رفتم و گفتم: کسی جرئتش رو نداره...

با یه گاز ماشین رو از زمین کند و راه افتاد.

مدت کوتاهی تو سکوت گذشت، البته سکوتی بین ما وگرنه خواننده خودشو پاره کرد...

چجوری میتونه یه آهنگ رو بارها گوش کنه.

از وقتی سوار شدم این سومین باره که همین آهنگ تکرار میشه.

من عاشقت شدم و تو منو نمیشناسی

من حتی حسودی میکنم به اون در و دیوار

دارم روانی میشم، شدم یه آدم بیمار

هعی پشت هم خودمو میبازم

تو خیالمم هر شب دارم موهاتو میبافم...

یکی همین دور و براست عاشقته ای دل ای

پس لااقل یه بار بگو میخوای بدی کی بهم دل

یکی همین دور و براست عاشقته ای دل ای

پس لااقل یه بار بگو میخوای بدی کی بهم دل

دستمو دراز کردم و ضبط رو خاموش کردم.

ای دل و درد.

لم گرفت بابا چیه این اهنگ اخه...

با یه حالت عجیبی داشت نگاهم می کرد.

- چیه؟

نکنه عاشق شدی؟؟ کی بهت نمیده؟؟؟

چشماش گرد شد.

لپمو از داخل گاز گرفتم: دل منظورم دله...

چشماش به حالت طبیعی برگشت.

لبخند محوی هم رو لباش بود ک هی عمیق تر میشد...

خاک تو سرم خدا میدونه اولش چه فکری کرد.

چرا خاک تو سر من!

خاک تو سر خوانندش با اون جمله بندیش.

هومن: هیچکس.

اصلا به متن آهنگ دقت نکردم...

- اهان خوبه.

ترجیح دادم بیشتر از این حرف نزنم و به سکوت قلم ادامه بدم.

هومن: چیکار کردی حرف زدی؟؟

_حرف؟

هومن: با ثریا دیگه... گفתי باهاش راجب نگاه حرف میزنی.

_اهان... اره، نه یعنی نه حرف نزدم.

امشب میرم اونجا.

هومن: خوبه بی خبرم نذار...

کنار یه مرکز خرید نگه داشت.

_چیزی میخوای بخری؟

ماشین و پارک کرد و گفت: اره برای عروسی نوید لباس میخوام...

نگاهم کرد: کمکم میکنی دیگه؟

نگاهش انقدر عمیق و خاص بود که دلم یه جوری شد.

دلم می خواست بگم نه، بیکارم مگه...

اما نمیدونم چرا یهو دهن وا کردم: اره حتما.

لبخند قشنگی زد و از ماشین پیاده شد.

چشمام رو بستم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

در ماشین باز شد!

با دیدن هومن که در رو برام باز کرده بود ابرو هام بالا رفت.

این قصد داره امروز دل منو ببره!!

اون لحن و خنده و صدای آرومش حالا هم جنتلمن بازیاش...

ایش من گول نمیخورم.

با ناز و عشوه بسیار پیاده شدم و بدون تشکر راه افتادم سمت ورودی پاساژ.

صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم.

خودش رو بهم رسوند و باهام هم قدم شد.

_خب چی میخوای بخری حالا؟

هومن: نمیدونم کت و شلوار... شاید!

_مگه کت به تن تو هم هست؟

مطمئنم جر میخوره... نظر منو میخوای کت نگیر وسط عروسی پاره میشه آبروت میره.

آروم خندید: تو نگران نباش کوچولو چیزی نمیشه.

الان باید از کوچولو گفتنش بدم بیاد؟؟

پس چرا نمیاد، برعکس دلم میخواد دوباره اینجوری خطابم کنه!

آیا این طبیعیه؟؟

هومن: این چگونه؟

به سمتش برگشتم.

دقیقا لباسی که بینی میگی اینو کی میپوشه اخه رو نشون می داد.

قیافم جمع شد.

اخره کت طوسی چهارخونه با پیرهن سبز؟

خود فروشنده چی فکر کرده که همچین ترکیب رنگی رو چیده؟

نخواستم بزنم تو ذوقش: بد نیست میخوای امتحان کنی؟

برگشت و متعجب نگاهم کرد.

چیه؟

هومن: باید با نیاز می اومدم، معلومه سلیقه نداری.

...سلیقه رو تو نداری... دست گذاشتی رو عتیقه ترین مدل .

هومن: خواستم امتحانت کنم ببینم چقدر میتونی کمکم کنی...اینطور که معلومه به دردم نمیخوری.

حرفی ایستادم و گفتم: به درک.. برو با همون نیاز بیا.
منو بگو پا به پاش دارم میام، جای دستت درد نکنه بدرد نخور شدم؟

انگار نه انگار که دارم باهاش حرف میزنم.
وارد یه مغازه شد و حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد...
نه به در باز کردنش نه به گاو بودنش.

عقب گرد کرد و سرش رو از مغازه بیرون آورد: کارت دعوت میخوای؟

بهش دهن کجی کردم و راه افتادم.
جلو رفتم و کنارش ایستادم...
فروشنده چند تا مدل نشونش داد و مشغول حرف زدن بودن.
گوشیم رو در آوردم و با دیدن پیام کوروش ابرو هام بالا رفت!

نوشته بود کجایی؟

کوروش!!!

به من پیام داده بود و پرسیده بود کجایی!!

اصولا همیشه من پیام میدم و دنبالشم احتمالا چیزی شده.

این کجایی الان از رو نگرانیه یا باز اعصابش از جایی خورده؟

هومن: کارت تموم شد بگو کدوم رو امتحان کنم.

عمرا اگه از نگرانی باشه، اون حتی حالمم نمی پرسه بخواد نگران بشه؟

صد در صد باز با ثریا جون دعواش شده.

هومن: دریا!

—هوم

هومن: صدامو داری؟؟

جوابی به کوروش ندادم و گوشی رو گذاشتم تو کیفم.

چیه؟

هومن: کدومش؟

یه جوری می‌گه کدومش انگار زمین تا آسمون فرق میکنن.

جفتشم سرمه ای بود و دکمه دار.

کوچیک ترین تفاوتی توش نمی دیدم...

برای اینکه مطمئن شم پرسیدم: اممم این با کدوم؟

هومن: بین این دوتا دیگه

دوباره همون دوتا رو نشون داد.

– جفتش یکیه

هومن: واقعا باید با یکی دیگه می اومدم...

یکی از پیرهنها رو برداشت و رفت سمت اتاق پرو.

رو به مشتری گفتم: این دوتا فرقش چی بود؟

خندید و گفت: سایز و جنسشون...

– اهان.

فروشنده: شوهرتون هستن؟

– چی؟

نههه خدا نکنه.

دوباره خندید، زهر مار به چی میخندی!
خواست سوال دیگه ای بپرسه که با اومدن هومن منصرف شد.

چرخیدم و نگاهش کردم.
الله و اکبر این همه جلال الله اکبرر این همه شکووه...
این شغلش چی بود؟؟
چرا نرفته مدلینگ شه؟
مطمئنم خوب پولی در میاره.

هومن: خوشم نیومد...

با حرفش پوکر وار نگاهش کردم.
دوباره برگشت اتاق پرو.

...وا... چرااا خیلی قشنگ بود که

جوابمو نداد و بعد چند ثانیه اومد بیرون.

لباس رو داد به فروشنده و تشکر کرد و اومدیم بیرون..

بعدد به من میگه بی سلیقه.

لباس به اون قشنگی رو چرا نخواستیی؟؟

هومن: زیادی جذب بود.

خب یه سایز بزرگ تر برمی داشتی!

هومن: اونجوری تو تنم زار میزد.

هوف باشه بابا فقط عجله کن کار دارم باید زود برگردم

هومن: چه کاری؟

کوروش پیام داد، مطمئنم یه چیزی شده

باید برم خونه ببینم چه خبره!

هومن: خب میخوای بریم؟

بعدا هم میتونیم برای خرید بیایم.

آخه اینجوری نمیشه که... بیا زود یه چیز بگیریم بریم

حرف دیگه ای نزد و پشت سرم راه افتاد.

چند ساعتی تو پاساژ بودیم و بعد از پرو بیستا لباس رنگ و وارنگ

بااالاخره یکی رو انتخاب کرد و یه تیپ فوق خفن زد، البته به گفته خودش..

من هنوزم میگم اولیه خیلی بهتر بود.

از پاساژ بیرون اومدیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود...

سریع گوشیم رو بیرون اوردم و صفحش رو روشن کردم.

دوتا تماس از مامان داشتم و پنج تا هم از ثریا جون!

تف، خیلی دیر شده.

هومن: نگران نباش سوار شو برسونمت.

در رو باز کردم و همزمان با نشستن گفتم: باید برم خونه کوروش اینا..
گفتم که امشب اونجاییم.

سریع راه افتاد و آدرس خونشون رو ازم پرسید.

| نگاه |

کلافه رو تختم دراز کشیده بودم و ناخنامو می جویدم.

نیاز: احمق اگه ادم بود می شد تو

اخه چرا رد کردی گاوی مگه؟؟

هر بار پشیمونم میکنی از این که اتفاقات رو برات تعریف میکنم.

نیاز: خفه بابا... یعنی چی که بهش گفتم متاسفم؟!

چرا متوجه نیستی، منم دوستش دارم

خیلی بیشتر از قبل.

امااا همیشه!

چطوری به ماما و بابا بگم که دوباره باهمیم؟؟

فکر کردی قبول میکنن؟

نیاز: عمرا قبول کنن... ولی خب اینجوری هم نمیشه که.

تو حالا قبول می کردی بعدش باهم یه فکری می کردیم.

هیچ کاری نمیشد کرد، خانواده اون منو نمیخوان و خانواده منم اونو!

نیاز: مهم شما دوتایید که همو میخواید.

_ هووف... باز رفتیم سر خونه اول.

نیاز: میفهمم چی میگی، اما فقط میگم یکمم به فکر خودت باش... اطرافیان تو ول کن
بین خودت چی میخوای، تا کی میخوای هم خودت و هم کوروش رو عذاب بدی؟؟

پاشدم و نشستم.

با چشمایی پر شده از اشکم نگاهش کردم: یعنی میگی یه فرصت دیگه بدم؟

نیاز: اره... جفتتون هم لیاقتشو دارید

شما دوتا کنار هم خیلی قشنگید.

دو دل بودم.

نمیدونستم کار درست چیه!

_نمیدونم.

با تموم شدن حرفم بالش محکم خورد تو صورتم.
استرس و افکارم یه جا باهم پر کشید و رفت.

چته؟

نیاز: پاشو گمشوو لباس بپوش بریم.

کجا؟

نیاز: خونه پسر شجاع.

نیاز مسخره بازی در نیاز بشین سرجات

این دفعه یه مانتو اومد تو صورتم.

عصبی چشمام رو بستم و به مانتو چنگ زدم: دیگه با سلیقه تو لباس نمیپوشم.

نیاز: پس پاشوو تا به زور تنت نکردم

گوشیش رو برداشت و گذاشت رو گوشش.

—چیکار میکنی؟

جوابی بهم نداد.

نیاز: چطوری؟

کجایی؟

فوری فوتی بیااا اینجا

نیاز: خاک تو سرت نخیر خونه خالی نیست بیا دنبالمون.

نیاز: من و نگاه.

نیاز: حله پنج دقیقه دیگه پایینیم

بوس بوس بای.

ابروهام دیگه بالا تر از این نمی رفت.

چرخید سمتم و همونطور که نیشش باز بود گفت: چیه؟

لبمو تر کردم و جلو خندم رو گرفتم: هیچی.

نیاز: هنوز که نشستیی پاشوو میگمم.

و این بار کوهی از شال افتاد روم.

—وحشی.

از تخت پایین اومدم و لباسام رو عوض کردم.

https://t.me/Roman_mrjijn



ا کوروش ا

دیگه دیدن ستاره ها تو شب...
یا حرف زدن با ماه، حالم رو خوب نمی کرد.
با صدای باز شدن در چشم از آسمون گرفتم.
دریا بود، پشت سرش هم هومن!!
با دیدن هومن ناخودآگاه ابرو هام تو هم رفت.

دریا: سلام.

سرمو تگون دادم و زیر لب جوابش رو دادم.

دریا: هومن با من بود... منو رسوند گفتم حداقل شام رو کنارمون باشه.

کار خوبی کردی.

خوش اومدی.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

دریا: من برم داخل... شما نمیاید؟!

– منم یکم دیگه میام، باید حرف بزنیم

باشه ای گفت و رفت داخل.

دستام رو گذاشتم تو جیبم و دوباره به آسمون چشم دوختم.

هومن کنارم ایستاد و اونم به ستاره ها چشم دوخت.

مدت کوتاهی تو سکوت گذشت.

هومن: حسی که داری رو درک میکنم.

هومن: تقریباً منم شبیهش رو تجربه کردم.. اما با این تفاوت که عشق من یک طرفه بود.

با جمله آخرش چرخیدم سمتش.

نیم نگاهی بهم انداخت: چیزی بین من و نگاه نیست.
از اولم نبود...

با اینکه می دونستم اما باز خوشحال بودم.
ته دلم می خندیدم اما چهرم کاملاً خنثی بود.
چرا الان اینا رو بهم میگفت؟
هومن: نگاه دوستت داره!

چشم چرخوندم و حیاط رو دید زدم: فکر نمیکنم.

راه افتادم سمت خونه: بیا بریم داخل...

هومن: تو هیچی نمیدونی...
قبل از اینکه بیایم اینجا خیلی خوشحال بود.

ایستادم.

برنگشتم، اما تو همون حالت بهش گوش می کردم.

هومن: اوایل براش سخت گذشت، اما کم کم عادت کرد..
میدونی شاید اگه هیچ وقت برنمی گشت شانسی داشتم.

ناخوداگاه ابرو هام تو هم رفت.

ادامه داد: اما نشد، شما دوتا برای هم ساخته شدید.

مثل همید!

جفتتون هم دل می شکنید...

دل کسی رو که از همه بی گناه تره.

زیر لب زمزمه کردم: دریا!

هومن: با مادرت حرف بزن...

به نیم رخ چرخیدم سمتش: مادرم؟؟

اون چه ربطی به این داستان داره!

هومن: خودش برات ربطش رو میگه.

ته دلم یه جوری شد.

حس خوبی نداشتم...

بی معطلی وارد خونه شدم و با قدم های بلند خودم رو به سالن رسوندم.

اسمش رو داد زدم و منتظر موندم.

دریا از اتاق بیرون اومد و با ترس نگاهم کرد...

دریا: چیشده؟؟

-چیزی نیست، هومن بیرونه... برو پیشش

باید با مادرم حرف بزنم.

دوباره اسمش رو فریاد زدم و همزمان دریا هم دوید سمت در.
بالاخره خودش رو نشون داد.

از پله ها پایین اومد: چته؟؟
چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟

-چیکار کردی؟؟

ثریا: چیو چیکار کردم؟؟

فریاد زدم: با نگاه چیکار کردی؟؟؟

جوابی نداد...

همونطور نگاهم می کرد.

ترس رو تو نگاهش می دیدم، چشم ازم گرفت و به نرده ها نگاه کرد.

-تو گفתי که بره!!

تو خواستی جدا شیم، درسته؟؟

نیش خندی زد: پس بالاخره گفت، دختره چشم سفید میدونستم از زندگیمون بیرون نمیره.

پاهام داشت سست میشد.

آروم از پله ها پایین می اومد و حرف میزد.

تعریف می کرد...

سرم داشت می ترکید.

میگفت که چطور تهدیدش کرده.

اینکه چطور به خانوادش بی احترامی کرده و تو شرایط سخت گذاشتتшон.

_ت...تو

ثریا: اره... چیه توقع داشتی تنها پسر رو بدبخت کنم.

اون گدا گشنه ها مناسب تو نیستن.

انقدر عصبانی بودم که متورم شدن رگ پیشونیم رو حس می کردم.

جلو اومد، رو به روم ایستاد.

چهرش رو مظلوم کرد: پسر.. یکی یدونم، من جز خوبی تو چیزی نمیخوام..

میخوام خوشبخت شی خوشحال ببینمت.

همه این کارا رو فقط برای اینکه بعدا پشیمون نشی کردم.

https://t.me/Roman_mrjrn

| نگاه |

درشون بازه یا من توهم زدم.

کیان: در اینا همیشه با.... اون ماشین هومن نیست؟

نیاز: عهه، اون اینجا چیکار میکنه؟

کیان: بوهای خوبی نمیاد....

نیاز: اون که اره از تو ماشینه از صبح همین بو رو میده، انگار چسیدی.

کیان: گمشوو، خیلی هم بوش خوبه...

یارو کلی تعریفشو کرد تا خریدمش.

نیاز: خاک تو سرت، هرکی مگه از چیزی تعریف کرد یعنی خوبه؟

کیان: ای حق گفتی... مثلاً من همیشه از اخلاقت میگم ولی گنده گند...

درو باز کردم و بی توجه بهشون پیاده شدم.

به سمت در را افتادم و وارد حیاط شدم.

تو اولین نگاه هومن و دریا رو دیدم...

توجه اونا هم به من جلب شد.

هومن اومد نزدیک و منم چند قدم جلو رفتم.

روبه روم ایستاد: تو اینجا چیکار میکنی؟

چشم چرخوندم سمت دریا.

چی میگفتم؟؟

میگفتم اومدم کوروش رو ببینم؟؟

بغلش کنم و بگم اون فرصت دوباره رو میدم به جفتمون!!

کیان: به به جمعتون جمع.

دریا: کیان..

هومن: نیازز!!

دریا: چه خبره؟!

کیان: اومدیم آستین بالا بزنینم برای جوونامون.

چشمام رو از حرص بستم و برگشتم سمت کیان.

نگاهش کردم و زیر لب گفتم: مرده شورتو ببرن.

نیاز: دو دقیقه ببند ببینیم چه خبره!

رو به هومن ادامه داد: تو اینجا چیکار میکنی؟؟

هومن: با دریا بیرون بودیم رسوندمش اینجا ازم خواست بمونم.

نیاز: خوب باهم وقت میگذرونید!

کیان: فکر کنم باید دوتا آستین بالا بزنینم

هومن: کوروش داخله.

همه چی رو بهش گفتم.

دوباره چرخیدم سمت هومن: همه چی؟!

هومن: اره، دلیل رفتنت... اینکه چقدر دوشش داری

اینکه هیچوقت فراموشش نکردی

حتی از علاقه خودمم گفتم!

چشمام هر لحظه گرد تر میشد.

نفسم سنگین شده بد.

حس می کردم زیر پام خالی شده....

دستم رو دراز کردم و قبل اینکه بیفتم دستای نیاز رو گرفتم.

نگاهم به چشمای دریا خیره بود.

خیلی آرام بود!!

انگار همه چی رو از قبل می دونست!

دریا: خوبی؟؟

...تو... میدونستی!؟

بازوم رو گرفت و بهم نزدیک شد.

بغلم کرد و با صدای آرومش گفت: نگران من نباش.

اولین قطره اشکم رو گونم نشست.

دستام رو دور کمرش حلقه کردم: معذرت میخوام.

ازم جدا شد و تو چشمام نگاه کرد.

چشمای اونم پر شده بود.

دریا: اولش دلم خیلی شکست... ولی بعدش،

نیم نگاهی به هومن انداخت، لبخند قشنگی رو صورتش نقش بست.

دریا: هومن برام واقعیت رو گفت...

باعث شد آرام بشم و حالم رو خوب کرد.

کیان: کاش سر راه تخمه می خریدم.

هومن: کوروش خیلی عصبانی بود، فکر کنم بهتر باشه بری پیشش.

با آستین مانتوم صورتم رو پاک کردم و سرمو آرام تکون دادم.

چرخیدم سمت در و قبل از اینکه قدمی بردارم...

در باز شد.

کوروش با قدم های بلند و محکم بیرون اومد و با دیدنم ایستاد.

صورتش از اشک خیس بود.

چشمه اشکم دوباره جوشید.

راه تنفسم باز شد و تپش قلب گرفتم..

با پر شدن ریه هام از عطر تنش به خودم اومدم.

تازه موقعیتم رو درک کردم و فهمیدم کجام!

تو بغلش!

گریه می کردم و سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم..

چشمام رو بستم و آرامش واقعی رو حس کردم.

انگار رو ابرا بودم.

پنجه هامو فرو بردم توی موهای طلایش و خودم رو بالا کشیدم.

گونش رو بوسیدم.

https://t.me/Roman_mrjijn

عقب رفتم و نگاهش کردم.

چشماش از شدت گریه و عصبانیت قرمز شده بود.

با انگشتم گونش رو نوازش کردم.

_باید خودم بهت میگفتم.

کوروش: چرا از همون اول بهم نگفتی؟

با فریاد ثریا از ترس به آغوش کوروش پناه بردم.

بیرون اومد و با دیدنم خشمش دو برابر شد.

مثل یه حیوون گرسنه نگاهم می کرد!

ثریا: توو... تو چطورر جرعت میکنی بیای تو خونه ی من؟؟؟

به سمتم خیز برداشت و خواست موهام رو تو دستش بگیره، اما کوروش چرخید سمتش و دستش رو تو هوا گرفت.

مثل خودش داد زد: چیکار میکنی؟

به خودت بیا، به اندازه کافی باعث شدی ازت متنفر بشم...

ثریا: من؟؟

اون بی پدرر باعثشه، اون دختره بی آبرو تو رو از من گرفته!

از شدت گریه چونم می لرزید و چشمام سوسو میزد.

نیاز جلو اومد و صداش رو بالا برد: حرف دهنتم رو بفهمم، احترام سنت رو نگه داشتم چیزی بهت نمیگم

ثریا: تو چی میگی؟

جفتون لنگه همید یکتون پسرمو تو هم که معلومه عین کنه چسبیدی به کیان، خلاصی هم نداریم از دست شما هر...

نیاز عصبی شد و با یه حرکت موهای ثریا رو تو دستاش گرفت و کشید سمت خودش: زنیکه بفهمم چی میگی، یه کاری نکن دست بندازم دهننتو جر بدم.

کیان و دریا نیاز رو گرفته بودن و سعی می کردن مشتش که پر بود از موهای ثریا خانم رو باز کنن.

جفت دستامو روی دهنم گذاشته بودم.

دیدم تار شده بود و دمای بدنم بالا رفته بود...

صدای کوروش تو گوشم پیچید و باعث شد آرامش بهم برگرده...

انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد و منو کشوند سمت در.

کوروش: بیا از اینجا بریم...

ولی ابجیمم

ایستاد و چرخید سمت کیان و محکم اسمش رو صدا زد: کیان.

همین یه کلمه کافی بود!

با دریا نیاز رو عقب کشیدن و به سمتمون اومدن.

نگاهم چرخید سمت هومن...

خیلی آرام و خونسرد تماشا می کرد.

مردمک چشمش چرخید سمتم و باهام چشم تو چشم شد.

طولی نکشید که نگاهش سر خورد و رو دستامون ثابت موند...

بی اراده دستای کوروش رو فشردم.

ثریا رو زمین افتاده بود.

گریه می کرد، روی پاهاش می کوبید و پشت هم نفرینم می کرد.

مغزم پر شده بود از سر و صدا و انگار چیزی نمی شنیدم.

دست دیگم رو روی سینم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم..

آروم گفتم: میخوام از اینجا برم.

کوروش راه افتاد و منم باهاش هم قدم شدم از خونه بیرون رفتیم.

در عقب ماشین کیان رو برام باز کرد.

نشستم و خودشم کنارم جا گرفت.

نیاز و کیان هم سوار شدن و حرکت کردیم...

یکم جلوتر کیان ماشین و نگه داشت و شیشه رو پایین داد: تو هم دریا رو بردار و پشت سرم بیا.

این حرف رو به هومن زد.

دستای کوروش رو شونم قرار گرفت و منو سمت خودش کشید.

بوسه ای روی موهامم زد.

سرمو روی شونش گذاشتم و چشمام رو بستم.

دوباره چشمام پر شده بود.

نمیدونستم برای چی اشک میریزم!

دلایلم زیاد شده بود و دیگه کنترلی روی اشکام نداشتم.

کیان: ایول چه هیجانی پسرر..

همیشه فکر می کردم با کوروش میریم نگاه رو فراری میدیمم...

اما انگار همه چی برعکس شد.

پاش رو روی پدال گاز فشرد و سرش رو از پنجره بیرون برد و با خوشحالی فریاد میزد.

نیاز: تورو خدا بیا تو حوصله تو یکی و ندارممم اصلا.

کیان: امتحان کنن باور کن خوشت میاد.

نیاز مردد نگاهش کرد.

کیان سرعتش رو بیشتر کرد و دوباره حرکتش رو تکرار کرد.

نیاز این بار به دیوونه بازپاش خندید و با تاسف سرشو تکون داد.

نمیدونم چرا اما دلم می خواست امتحانش کنم!!

دست کوروش رو رها کردم و شیشه رو پایین دادم...

سرمو بیرون بردم.

باد سردی که به صورتم خورد لرز به تنم انداخت.

خندم گرفت!

اشکام رو صورتم خشک شد بود.

چشمام رو بستم و با تمام توانم فریاد زدم...

با شنیدن صدای نیاز چشمام رو باز کردم.

نگاهم کرد و همزمان بلند خندیدیم و دوباره فریاد کشیدیم.

حس خوبی داشتم.

انگار تمام فکر و خیال های تو سرم پر کشیده بود.

نفس کشیدن برام راحت تر شده بود.

کوروش: بهتری؟

نگاهش کردم.

بهش لبخند زدم و سرمو به نشونه مثبت تکان دادم.

-تو چی؟

کوروش: وقتی تو کنار می مگه میشه بد باشم!

حس خیلی شیرینی تو قلبم پیچید.

دلم می خواست محکم بغلش کنم، کاری که دلم میگفت رو کردم و خودمو انداختم تو آغوشش و بغلش کردم...

انقدر دلتنگش بودم که هرچقدر بغلش می کردم بازم دلتنگیم رفع نمیشد.

صدای سرفه های الکی کیان بلند شد: یکم رعایت کنید... اینجا مجرد نشسته، شاید دلش بخواد.

نیاز: دلت غلط اضافی خورده!

کیان: هعی، کاش یکم فقط یکم به خواهرت میرفتی!!

وارد خونه کوروش شدیم.

یا بهتره بگم خونمون!

همون خونه ای ک امروز صبح اومده بودم و با ناراحتی ازش بیرون اومدم.

ولی الان خوشحالم...

کیان رو مبل نشست و پاشو انداخت رو میز.

کیان: قشنگ فکر همه جاشو کردیدا...

خونه و ماشین تو حیاطو....

بینم چیزی تو یخچالتونم هست؟؟؟

زشته از مهمون پذیرایی نکنید، بعدا پشتتون حرفای خوبی نمیزنم گفته باشم!

نیاز: منم خیلی گشمنهه... بزار بینم چی هست تو یخچال درست کنم بخوریم همگی.

کیان مچ دستش و گرفت: کجا!!

ما مهمونیمم می خوای پاشی بری سر یخچال مردمم...

خیلی بامزه لبش رو گاز گرفت و زیر لب به نیاز گفت عیب.

چرخیدم سمت کوروش.

تو فکر بود!

اصلا حواسش به ما نبود، انگار کلا تو یه دنیای دیگه ایی بود.

با بلند شدن صدای در چشم ازش گرفتم.

کیان بلند شد و درو باز کرد.

نیاز: کی بود؟

کیان: دو کفتر عاشق.

نیاز: هومن؟

کیان: دریا

عاشق؟

کوروش: چی؟

کیان: هیچی داداش چه خبر؟

آب و هوای اونجا چگونه؟؟

کوروش گیج نگاش کرد: کجا؟

کیان : همونجا که الان تشریف داشتی... حواست پرت کجا بود؟

دوباره قیافش درهم شد و غم او مد سراج چشمای قشنگش.

با انگشتای دستم بازی کرد: نمیدونم... همش تصویر مامان رو میبینم.

باورم نمیشه، یعنی میدونستم که نگاه رو دوست نداره و از جداییمون خوشحاله اما اینکه تا این حد پیش بره رو اصلاً....

نفس عمیقی کشید.

با اومدن هومن و دریا ادامه نداد و سکوت کرد.

بلند شدم و به نیاز اشاره کردم دنبالم بیاد.

باهم وارد آشپز خونه شدیم تا یه چیزی برای خوردن درست کنیم.

تو یخچال چیز زیادی نبود.

برای همین تصمیم گرفتیم املت بزنیم..

نیاز: حیف این پسر که تو اون خانواده بزرگ شده.

-اینجوری نگو... پدرش آدم خوبیه، هرچی هست زیر سر مادرشه

نیاز: راستی پدرش کجا بود؟

-نمیدونم به احتمال زیاد خونه نبود وگرنه نمیداشت ثریا خانم اینجوری بیرون خونه آبروریزی کنه.

نیاز: هممم.

ببینم بین هومن و دریا چیزی هست؟؟

چرا اینا همش باهمن؟

نیاز از داخل آشپزخونه نگاهی بهشون انداخت: نه.. یه بوهای میاد اما فکر نمیکنم هنوز چیزی باشه

حرفای کیان رو جدی بگیر اون کلا چرت و پرت زیاد میگه

https://t.me/Roman_mrjijn

حرف دیگه ای نزدم.

مشغول آشپزی بودیم...

همچین چیزی هم نبود که دونفری سرش باشیم فقط وایساده بودیم کنار هم.

کیان هم تو پذیرایی با حرفاش سعی میکرد حال و هوای جمع رو عوض کنه.

صدای موبایل نیاز بلند شد.

از جیبش در آورد و گفت: اوه مامانه...

به ساعت گوشیش نگاه کرد و يدونه زد تو سرش.

نیاز: مردیمم... نگاه قبرتو بکن.

چراا چیشده؟؟

تماس رو وصل کرد و راه افتاد سمت یکی از اتاقا.

چرخیدم سمت سالن و به ساعت نگاه کردم.

با دیدن ساعت چشمام گرد شد، 12:30!!

دریا: چی درست میکنی؟

از فکر قبر و کفنم بیرون اومدم.

املت

دریا: کمک میخوای؟

نه دیگه آماده اس میخوای نون و آب ببر سر میز.

سرشو تگون داد و رفت سمت یخچال.

دریا: همه چی رو به راهه؟

آروم سرم رو تگون دادم: ببخشید که زود تر بهت نگفتم.

بطری تو دستش رو گذاشت رو اپن.

لبخند قشنگش باعث شد لبخند محوی رو لب هام بشینه.

دریا: از همون روزی که ویلا بودیم... حدس زده بودم.

به خاطر دستبندی که بهش داده بودی پرید تو آب...

دریا: اون لحظه ناراحت بودم و خدا خدا می کردم اشتباه کنم...

بعدم که تو مهمونی باهم دیدمتون.

بطری رو برداشت: ولش کن دیگه بیا راجبش حرف نزنیم، مهم خوشحالی شماست...

نگران منم نباش چون ناراحت نیستم.

بهم چشمک زد و با نیش باز رفت تو پذیرایی.

کیان بلند شد و اولین نفر اومد سمت میز.

دریا هم کنارش نشست و گفت: کم پیدایی کیان خان!

کیان سپس عقاب گرفت و به صندلیش تکیه داد: دیگه مشغول کارای شرکتیم، سرمون خیلی شلوغه نمی رسیم حال احوال کنیم.

دریا: اوهو، کدوم شرکت اونوقت؟

کیان: شرکت کوروش و دردسراش.

کوروش اومد سر میز و کنار من نشست: کارت تموم شد، از این به بعد مرخصی...

کیان: چی؟

داداش نکن... مرخصی یعنی چی؟؟

با خنده گفتم: یعنی اخراجی!

کیان: زن داداش تو دیگه چرا!... خواهرت ناسلامتی زنه،
نمیگی این پسر چجوری شکم اون دختری سیر کنه؟

زیر لب گفت: سیرمونی هم نداره لامصب.

کوروش: حالا فردا راجبش حرف میزنیم.

کیان لقمه بزرگی که تو دستش بود رو تو دهنش جا داد: شمنده، من دیگه حرفی ندارم.

کوروش: خفه نشی حالا، بخور بعد حرف بزن

نیاز: آدم نمیشه من هزار بار بهش گفتم موقع غذا خودت دهنت رو ببند.

نیاز هم سمت دیگم نشست.

چرخیدم سمتش و آروم گفتم: چیشد؟؟

نیاز: دوقلو...

-چی؟

نیاز: گاومونو میگم... دوقلو زاییده!

گیج و منگ نگاهش می کردم.

ما که گاو نداشتیم؟

یعنی مامان این وقت شب زنگ زده بگه گاومون زاییده!!

با تکرار جملم تو ذهنم چشمام گرد شد.

-مردیم پس.

نیاز: دیگه نوید هم نمیتونه نجاتمون بده
بیچاره خودشم پاش گیره .

_بیچاره داداشممم... همش تقصیر توئه گفتم دردسر میشه.

نیاز: مگه بد شد؟؟
نگاه کوروش رو کنارت داری دیگه!

راست میگفت.
ارزشش رو داشت...
همین که الان کوروش کنارمه کافیه، دیگه هیچی نمیخوام.

نیاز: میگم بهتره ما بریم
همینجوریشم خیلی دیره!

کوروش: نمیشه تو بمونی؟

این حرف رو خیلی آروم و با لحن خاصی کنار گوشم گفتم.

مثل خودش آروم گفتم: نمیتونم شب بیرون از خونه بمونم... همین الانشم برسم خونه فاتحم خوندس.

کوروش: میخوای منم بیام؟

با مادرت حرف میزنم براش توضیح میدم

_نه نه... تو نیا.

مکت کوتاهی کردم.

چشماش خیلی مظلوم شده بود.

هنوز ناراحت بودم و فکرش مشغول اتفاقات امشب!

کاش میشد تنهاش نذارم.

_صبح میام پیشت قول میدم.

پلکاشو روی هم گذاشت و لبخند کمرنگی زد.
برگشت سمت بچه ها و کیان رو خطاب قرار داد: غذاتو خوردی دخترا رو برسون...

هومن: من میبرمشون... مقصدمونم یکیه

کیان: دقیقا، من بعد غذا میخوام عین جنازه بیفتم.
امروز خیلی استرس بهم وارد شد، خسته شدم.

دریابه هومن نگاه کرد و گفت : منم میمونم...

همزمان همه چرخیدیم و به هومن نگاه کردیم.

تاحالا اینجوری ندیده بودمش!!

عصبی نبود حتی گوجه هم نشده بود، خیلی خونسرد و اروم.
توقع داشتم اخم کنه اما کاملا بی تفاوت بود.

همونطور خونسرد گفت: لازم نکرده... دست من امانتی میرسونمت خونه!

همزمان با نیاز نگاهی به هم دیگه انداختیم.

دریا: امانت چی؟؟

کسی منو دست تو امانت نداده، خودم اومدم... الانم میخوام بمونم.

کوروش: شاید بهتر باشه بری خونه.

ممکنه مامانم با مادرت حرف زده باشه...

دریا: میدونم، ولی ممکنه پدرت بیاد اینجا.

نمیخوام تنها باهاش حرف بزنی، بیاد و منو اینجا ببینه چیزی بهت نمیگه یا حداقل دوباره دعوا نمیشه.

چقدر مهربونیش رو دوست داشتم.

راستش منم دلم می خواست یکی کنارش بمونه، اینجوری خیالم راحت بود.

کیان: من هستم دیگه نمیذارم بلایی سر کوری بیاد .

نیاز: تو فعلا مراقب باش بلایی سر خودت نیاد با این غذا خوردنت

دوباره گوشی نیاز زنگ خورد.

_مامانه مگه نه؟؟

نیاز: نه نویده... پاشوو که دیره

صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم.

نیاز و هومن هم، همزمان با من پا شدن.

با بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم سمت در..

هومن رو به دریا گفت: مراقب خودت باش،

اگه خواستی بری خونه بهم خبر بده.

نیاز بازوی هومن رو گرفت و کشوند سمت ماشین: بچه اس مگه، کوروش و کیان پیشش
دیگه نگران نباش.

هومن: نگران نیستم، گفتم که امانت دستمم...

نیاز: اره اره

قبل از اینکه سوار ماشین بشم، کوروش مچ دستم رو گرفت و کشید سمت خودش.
افتادم تو آغوش گرمش، لبخند عمیقی زدم و چشمامو بستم.
آخرین باری که اینجوری از ته دل خوشحال بودم رو یادم نیست!!

نیاز: بسه دیگه فردا باز همو می بینید.

با بی میلی خودم رو عقب کشیدم و ازش خداحافظی کردم.
سوار ماشین شدم و راه افتادیم.
کل مسیر تو سکوت گذشت...
چند باری از آینه، نگاهم تو نگاه هومن گره خورد و سریع رو برگردوندم.
نمیدونم چرا هنوز احساس گناه می کردم!
هنوز عذاب وجدان داشتم و خودم رو مقصر میدونستم.
کاش می شد این حس لعنتی بره...

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

نیاز: به مامان گفتم خونه فریبا بودیم و فیلم می دیدیم... سوتی ندیناا!

سرمو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

نیاز کلید رو ازم گرفت و آروم توی در چرخوند.

کفشامون رو توی دستمون گرفتیم و با قدم های آروم وارد خونه شدیم.

هومن با سر و صدا پشت سرمون اومد داخل و محکم درو کوبید.

نیاز برگشت سمتش و دستش بالا برد رو به شکل خاک تو سرت به سمتش گرفت.

نیاز: بیمار.

هومن شونه بالا انداخت و بی توجه به ما رفت سمت جا کفشی.

جیر جیر صدای درش بلند شد.

نیاز: بترکی حالا یه بار میذاشتی بیرون بمونه میمیردی؟

هومن: فکر نمی کردم صداش انقدر بلند باشه

نیاز: هیییسس، صدای تو از در بلند تره

_بسه دیگ بحثتون و بزارید برای بعد

از پشت نیاز و هول دادم و گفتم: بروو

از کنار مامان و بابا که خوابیده بودن گذشتیم و وارد اتاق شدیم.

نیاز: آخیش خداروشکر خوابه.

در باز شد و نوید و هومن اومدن داخل.

نیاز دستش رو از رو سینه برداشت و نفس راحت کشید: بمیرید چی میخواید نصف شبی؟

نوید: کجا بودید تا الان؟؟

درو بستن و روی تخت نیاز نشستن.

هومن: خونه کوروش.

نوید: چیی؟؟

نیاز رو به هومن گفت: تو چی خوردی که انقدر صادق شدی؟؟
نخود تو دهنهت خیس نمیخوره...

هومن: از دروغ خوشم نمیاد.

نیاز بهش دهن کجی کرد و چرخید سمت نوید: جوابت رو داد دیگه

نوید: خونه کوروش چیکار داشتید؟؟

هومن: آشتی کنون بود

نیاز بالشم رو از رو تخت برداشت و به نشونه تهدید برد بالا: به خدا یدونه میزنم بچسبی به دیوار.

ـوای بس کنید دیگه میخواید بیدار شن؟

نگاهم چرهید سمت نوید: با کوروش حرف زدم و آشتی کردیم.

نوید: دختر مغز خر خوردی مگه؟؟

یادت نیست خانوادش چیکار کردن؟؟

چه حرفایی زدن... چرا دوباره برگشتی؟

هومن: والا امشبم کلی بی احترامی کرد و حرفای...

نیاز نداشت حرفش رو کامل بگه و بالشو پرت کرد سمتش.

نیاز: مرگ بگیری

نیاز: اره کلی چرت و پرت گفت منم جوابش رو دادم...

بعدشم ما با مادرش چیکار داریم؟

پسرش رو برداشتیم و رفتیم.

نوید: رفتید؟؟

مردمک چشماش چرخید سمت من: یعنی چی برداشتیم رفتیم؟؟

همه اتفاقات رو از صبح تا همین الان که اومدیم خونه رو براش ریز به ریز تعریف کردم.

از اینکه برگشتیم پیش هم خوشحال نشد، اما ناراحت هم نبود.

بیشتر نگران بود و می ترسید.

رنگ نگاهش عوض شد و اخم ظریفی کرد.

نوید: انقدر درگیر کوروش و خانوادش شدید که به کل منو یادتون رفته...

هومن: مگه میشه تو رو یادمون بره اقا داماد!

نیاز داد زد: شتت عروسی داریمم

نوید چپ چپ نگاهش کرد و گفت: خسته نباشی.

جمع کنید برید اتاقتون، فردا راجبش حرف میزنیم.

همونطور ک زیر لب چرت و پرت می گفتن از اتاق بیرون رفتن.

درو پشت سرشون بستم.

**

چند بار گفتم آرایشگاه رو جدا بگیرر.

نیاز: به من چهره خود زهره حرف زده گفته خواهر شوهرامم باهام میان.

همش زیر سر نوید، فقط میخواد زهره تنها نباشه.

نیاز: دیگه کاریه که شده جوش نزن

بپر پایین که رسیدیم

هووف.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

با نیاز وارد آرایشگاه شدیم...

خمیازه کشیدم و اطراف رو نگاه کردم، اولین بار بود می اومدم این سالن.

تر و تمیز و شیک بود.

امیدوارم کارشون خوب باشه.

نیاز: زهره کلی گشته اینجا رو پیدا کرده مطمئنم کارشون خوبه.

نیاز جلو رفت تا با مسئولش حرف بزنه.
زنگ در به صدا در اومد و کمی بعد زهره همراه مادرش وارد سالن شدن.
با دیدن قیافش خندم گرفت.
چشمش پف کرده بود و قرمز شده بود.
تاحالا بدون آرایش ندیده بودمش، ولی خدایی از حق نگذیریم خوشگل بود، حتی بدون آرایش.
جلو رفتم و سلام کردم.

زهره: چه زود اومدید... نیاز کو؟
دیدمش...

با تموم شدن حرفش چشمش افتاد به نیاز و رفت سمتش.
مادرش وسایل و لباساش رو داد دستم و خداحافظی کرد.
انگار بیشعوریشون ارثیه..
یه اهمی اهومی زرتی داد بغلم و عین میگ میگ زد به چاک.

لباس تو دستم رو دادم به یکی از دخترای اونجا و برد تا آویزونش کنه.
رو یکی از صندلیا نشستم و گوشیم رو از جیبم در آوردم.

با دیدن پیام کوروش گل از گلم شکفت.

"عکس من یادت نره خانومی"

تایپ کردم: چشم، چقدر زود پاشدی!!

سدیع جواب داد.

"دیشب بابا اینجا بود حرف زدیم ، اعصابم خورد بود نتونستم بخوابم"

نیاز: نگاه بیا مدلی که میخوای رو نشون بده.

دوتا ایموجی ناراحت گذاشتم و نوشتم: کاش تو هم امشب بودی.

پیامم رو فرستادم و گوشی رو گذاشتم تو کیفم.

رفتم پیش نیاز و مدل مویی که می خواستم رو نشون دادم...

زیاد عجیب غریب نبود.

یه چیز ساده و راحت بود.

اول نیاز نشست برای شینیون و منم خوابیدم زیر دست میکاپ کار.

کارم که تموم شد بلند شدم.

خودمو تو اینه نگاه کردم...

یا اکثر امام زاده ها... این دیگه چیه؟؟

مگه نباید الان خوشم بیاد و عاشق خودم شم؟؟

چرا پس همچین شدم؟؟

دور چشمم رو انقدر سیاه کرده بود که انگار چشمم رو مالیدم و تمام ریمل و خط چشمم پخش شده دورش.

نیاز: جووون چه جیگری شدی.

_خفه شو هرچی شدم جز جیگر... این چیه آخه؟

نیاز: خیلی هم خوبه، ببین چطور چشمت رو درشت کرده.

شبیه پاندا شدم

خندید و گفت: پاندا مگه زشته؟

زشت که نه ولی خب چون گوگولیه اهمیت نمی دیم به ظاهرش.

لپم رو کشید و گفت: تو هم گوگولی دیگه

ادامه داد: نگران نباش امشب همه نگاه ها به عروسه کسی به ما اهمیت نمیده

اره باز خداروشکر.

صدای میکاپ کار رو شنیدم: خوشگلم بیا باید میکاپتو تکمیل کنم.

مگه تموم نشد؟؟

میکاپ کار: نه عزیزم فقط میکاپ چشمت تموم شده.

هوفی از رو کلافگی گفتم و دوباره خوابیدم.

نزدیکای ده بود که نوید اومد دنبال زهره و رفتن برای کارای عکاسی.

نشد ببینمش که چطوری شده.

این دختره که ولم نمیکنه!

خودش فهمیده گند زده داره سعی میکنه تمیزش کنه.

بعد از دوساعت ور رفتن با صورتم بالاخره رضایت داد که بلند شم و برم پی کارم.

مژه ای که برام گذاشته بود رو چشمم سنگینی می کرد.

چند بار چشمم رو باز و بسته کردم تا بهش عادت کنم.

نیاز اومد سمتمون.

موهایش خیلی خوشگل شده بود.

همیشه بهش میگم جمع کن موهاتو بالا گوش نمیده، ببین چقدر ناز شده.

من یه چیزی میدونم که میگم.



موهای منم جمع ولی برای من نسبت به نیاز خیلی ساده تره.

نیاز: خدای من این دیگه چیه؟؟

لبخندی که به خاطر زیبایی نیاز زده بودم یک باره از رو لبم رفت: خیلی بد شده؟؟؟ میدونستم زشت میشه همون اول که دیدم گفتم.

نیاز: گمشووو خیلییی خوشگله

چقدرر مژه به چشمت میاد

غلط کردی، اینجوری میگی دلم نشکنه.

نیاز: چرا باید راجب آرایش دروغ بگم؟ اخه چی به من میرسه؟!

هعی اینم حرفیه.

از رو تخت بلند شدم و به خودم تو آینه نگاه انداختم...

حالا میتونم بگم وعوو مثل اینکه دفعه اول داشتم زود قضاوت می کردم.

حالا که تکمیل شد، خیلی خاص و جذاب شده.
مژه ای که رو چشمام گذاشته بود سنگین بود اما زیاد بلند نبود که باهاش پرواز کنم..
یه رژ کمرنگ هم رنگ رژ گونمم به لبام زده بود.
لبخند رضایت بخشی زدم و چشم از آینه گرفتم...

گوشیمو برداشتم نگاهی به پیامام انداختم.
کوروش در جواب پیامم نوشته بود: اره حیف که نمیتونم ببینمت

یادم افتاد که باید عکس می گرفتم.
سریع گوشیه رو حالت سلفی گذاشتم و چند تا عکس از زاویه های مختلف گرفتم.
دوتاش که خیلی خوشگل افتاده بودم رو براش فرستادم.
نشستم رو صندلی و حالا نوبت موهام بود.
ایشالا که این خوب بشه.

ساعت سه و نیم چهار کارمون تموم شد و لباسامونو پوشیدیم.

نیاز: کیان گور به گور شده جواب نمیده.

به هومن زنگ بزن.

نیاز: اون بخواد دنبال کسی بره هم میره دنبال دریا.

– ای بابا، اسنپ بگیرم؟؟

گوشی نیاز زنگ خورد.

سریع گذاشت رو گوشش: هیچ معلوم هست کجایی؟؟

نیاز: من که لوکیشن فرستادم..

الان دقیقا کجایی؟

هووف باشه بابا قطع کن دوباره می فرستم .

تلفن رو قطع کرد.

چیشد؟

نیاز: انقدر حواس پرته خیابون رو اشتباه رفته...

داشت حرف میزد که یهو یه ماشین جلو پامون ترمز کرد.

با دیدن کیان که از داخل ماشین با نیش باز نگاهمون می کرد، خندم گرفت.

نیاز چشم غره ای بهش رفت و جلو نشست.

طبق معمول منم پشت نشستم و راه افتادیم.

کیان: به به چه کرده آرایشگر...

کوبیده ساخته ها.

نیاز: غلط نکن، من از اولم همینقدر زیبا بودم

کیان: تورو نگفتم که عزیزمم تو همیشه زیبایی

از داخل آینه نگاهم کرد: منظورم زن داداشه، اخ اگه کووروش هم اینجا بود

اسم کووروش اومد و دل من باز هواشو کرد.

با لب و لوچه آویزون نفس عمیق کشیدم...

_ کاش میشد بیاد.

نیاز: اره بابا هم وسط تالار از پا آویزونش کنه

کیان خندید و گفت: خب دیگ جو و خرابش نکنید بذارید شاد بمونیم..

دستش رو برد سمت ضبط و یه آهنگ شاد پلی کرد.

صداش رو زیاد کرد و همراه باهاش شروع به خوندن کرد:

شهر پر حسوده لطف کن
عشقمون و نده لو لو لوووو
وقتی میگم مال کی کی؟
داد بزن بم بگو تو تو تو...

همه رو، رو به نیاز می گفت و آخرش رو بدتر از خواننده کش می داد..
به اداهش خندم گرفته بود.

کاری کردی با من یه شهر نمیتونن
بامن بمون نرو نگو اصلا نمیمونمم
نمیدونم از کی انقده خجالتی شدی توو
دلت میخواد بمونی کلک من که میدونمممم

من و نیاز هم انرژی گرفتیم ازش و با صدای بلند همراهیش کردیم.

من فدا نازو ادات عشوه بیای هلاکتیم
مرحبا که من الان دارم همچین جواهریی

من فدا نازو ادات عشوه بیای هلاکتیم
مرحبا که من الان دارم همچین جواهریی

بعد از کلی رقص و آهنگ خوندن بالاخره رسیدیم.

انقدر تو ماشین ورجه وورجه کردیم مطمئنم همه آرایشمون ریخته...
از موهام که اصلا حرف نزدم.

نیاز دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند: باز اخر از همه رسیدیم...

آخر چیه آروم!

دیوونه ساعت شیشه، زودم هست

لباسامون رو عوض کردیم و وارد سالن شدیم.

یه سالن بزرگ بود و یه حیاط بزرگ تر از خود سالن داشت که چون می داد برای عکاسی.

نزدیک ترین میز به جایگاه عروس و داماد رو انتخاب کردیم.

کیف و وسایلمون رو گذاشتیم و رفتیم تو حیاط برای عکاسی.

چند تا عکس از هم دیگه گرفتیم و تو آلاچیق نشستیم.

مهمونا کم کم داشتن می اومدن.

کیان بهمون ملحق شد و گفت: هومن اومده اگه گفتید باکی؟

نیاز: دریا.. آخه اینم پرسیدن داره؟؟

کیان: خیلی تابلوان.

سرمو چرخوندم سمت در سالن.

دریا و هومن باهم بیرون اومدن و به سمتمون راه افتادن.

کیان: نگاه نگاه...

چی؟

کیان: تو نه اونارو نگاه.

چپ چپ نگاهش کردم، دوباره برگشتم و بهشون خیره شدم.

ناخوداگاه لبخند رو لبم نشست.

از اینکه بهم نزدیک شدن و باهمدیگه خوبن خوشحال بودم.

دوس دارم همیشه همینجوری بخندن جفتشون...

اصلا دلم نمیخواد رابطه من و کوروش تاثیری روی حالشون داشته باشه.

بهمون رسیدن و مراحل سلام احوال پرسى رو طى کردیم.

هومن روبه روم نشست و با لبخند مهربونش نگاهم کرد: خوشگل شدى.

_مرسى، تو هم خيلى خوش تىپ شدى.

دریا: منم که اینجا شلغمم

برگشتم سمتش: تو هم عين ماه شدى.

آروم و با عشوه پلك زد و با لبخند موهاى نارنجيش رو داد پشت گوشش.

کیان و هومن مشغول حرف زدن راجب کت و مارکش شدن.

نیاز و دریا هم از سالن و رفتار پرسنلش حرف مى زدن...

گوشیم رو در آوردم و به کوروش پیام دادم.

" دلم برات تنگ شده "

گوشیم از دستم کشیده شد.

سریع برگشتم و به کسی که گوشیم رو قاپید نگاه کردم.

بهزاد بود!

واقعا خودش بود...

چقدر عوض شده بود قیافش، موهایش رو کوتاه کرده بود و انگار ابروهایش یکم تمیز کرده بود!!

ته ریششم کمتر شده بود....

واقعا بهش می اومد.

بهزاد: حواست کجاست خوشگلم!

از لحن گفتش اصلا خوشم نیومد، گوشیم و از دستش گرفتم: ببخشید ندیدم اومدی، سلام.

بهزاد: علیک سلام...

خواست دوباره حرف بزنه که از جام بلند شدم و رو به بچه ها گفتم: من میرم داخل .

ازشون دور شدم و به سمت سالن راه افتادم.

بهزاد: چرا حوصله نداری؟!

با شنیدن صداش درست دم گوشم مو به تنم سیخ شد.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم...

نه بابا فقط خسته شدم... از صبح آرایشگاهیم.

بهزاد: آخی الان اینجوری خسته ای عروسی خودت قراره چیکار کنی خانومی؟

این چرا نمیره گم و گور شه؟

در جوابش فقط یه لبخند زدم...

نمی خواستم بیشتر از این حرف بزنم.

_تا بعد..

مسیرم رو به سمت مامان عوض کردم و کنارش نشستم.
صدای دست و جیغ همه بلند شد.
کیان و نیاز رو دیدم که عین دیوونه ها دست میزدن و قر می دادن.
با همون حال راه هم میرفتن...
خندم گرفته بود.

دریا با خنده اومد کنارم ایستاد: این دوتا خیلی خن.

_ارعه واقعا.

دستم رو گرفت و گفت: بیا ماهم بریم

مخالفت نکردم و باهم رفتیم جلو.
کنار نیاز ایستادیم و شروع به دست زدن کردیم.
اول فیلمبردار و بعد نوید و زهره آروم وارد سالن شدن.

صدای آهنگ زیاد شد عروس و داماد رو تا جایگاهشون با رقص و سوت راهنمایی کردیم.

دختر و پسر همه ریختیم وسط..

عین دیوونه ها بالا و پایین می پریدیم و با آهنگ بلند می خوندیم.

موهام اگه خرابم نشده بود الان دیگه صددرصد بهم ریخته...

خم شدم سمت دریا و در گوشش گفتم: من خسته شدم... میرم یکم بشینم.

مثل خودم کنار گوشم داد زد: چی؟؟؟

خسته شدم چیه، ناسلامتی عروسی خان داداش توئه ها.

دستم رو گرفت و نداشت پیست رقص رو ترک کنم.

آهنگ عوض شد و یه موزیک آرام پلی شد، نفس راحت کشیدم.

دیگه نوبت زوجا بود که بیان وسط با خیال راحت میتونم بشینم و با حسرت نگاهشون کنم.

انقدر رقصیده بودیم که دیگ نا نداشتم راه برم...

قدم بعدی رو برداشتم اما جلو نرفتم!!

چرخیدم عقب و افتادم تو بغل یکی...

انقدر سریع و یهو کشیده شدم تو بغلش که پام پیچ خورد.

اگه کمرم رو نگرفته بود تا الان پخش زمین شده بودم و آبروم رفته بود.

سرم رو عقب کشیدم و تو اون نور کم چهرش رو دیدم.

ابروهام بالا پرید و متعجب لب زدم: بهزاد!

لبخندی که رو لبش بود رو اصلا دوست نداشتم.

ابروهام تو هم رفت و سعی کردم خودم رو عقب بکشم..

اما با جفت دستاش محکم نگهم داشته بود و نمیداشت حتی تو جام تگون بخورم.

-چیکار میکنی؟؟

بهزاد: بقیه چیکار میکنن؟

اونا با خواست و اراده خودشون میرقصن، تو از من نپرسیدی!

بهزاد: اینجوری رمانتیک تره.

کاش میشد رو صورتش بالا بیارم.

میخوام بشینم، پاهام خیلی درد میکنه.

بهزاد: میخوای بغلت کنم؟

دیوونه شدی میگم ولم کن.

بهزاد: ای بابا چرا عصبی میشی، فقط یه رقصه نمیخورمت که...

سرمو به طرف دیگه چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم افتاد به نیاز و کیان که از خنده داشتن زمینو گاز میزدن..

چشمام رو ریز کردم و براشون خط و نشون کشیدم و سرم رو تگون دادم.
که باعث شد خندشون شدت بگیره و فرو برن تو زمین.

چشمم افتاد به هومن!
از ترس آب دهنم رو قورت دادم.
خیلی بد نگاهمون می کرد، نگاه که چه عرض کنم بیشتر به بهزاد خیره بود تا من.
مثل یه گرگ گرسنه آماده حمله بود تا بهزاد رو بدره.

برگشتم سمت بهزاد.

_به نفعت بهزاری برم...

جوابی بهم نداد و چرخید سمت هومن.

نورا ضعف شده بود و به سختی چهرش رو می دیدم.
نمیفهمم بقیه تو این نور دقیقا چجوری دارن میرقصن.

بهزاد: میگم این هومن مگه با تو نبود؟

_جدا شدیم.

خندید: منظورت اینه که کلا باهم نبودیم!

متعجب نگاهش کردم.

بهزاد: حرفاتون رو شنیدم، اون روز توی ویلا.

حقیقتا شوکه شدم وقتی فهمیدم بین تو و کوروش چیزی بوده!

دوباره سرش رو چرخوند سمت هومن: خیلی با دریا صمیمی به نظر میاد...

نیشخندی زد و ادامه داد: این دختر کارشو خوب بلده ها، اول کوروش رو ازت گرفت حالا هم هومن رو...

به عقب هولش دادم یکم تو جاش تکون خورد اما کامل ازم جدا نشد: چی داری میگی؟؟

بهزاد: چیزی که میبینم رو میگم..

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و رفتم سمت بچه ها.

نیاز: به به صفا باشه خانوم..

_خفه شو

روی صندلیم نشستم.

کیان: اوه اوه مثل اینکه زیاد خوش نگذشته.

کمی آب توی لیوان ریختم و خوردم.

دریا اومد کنارم نشست و گفت: خوبی؟؟

_اره یکم خسته شدم فقط.

دریا: منم حسابی پاهام درد گرفته..

نیاز سمت دیگم نشست: اونجوری که مامان با تحسین نگاهتون می کرد، فکر کنم دوماد آیندش رو پیدا کرد.

چرخیدم سمتش: تو چرا خفه نمیشی؟

نیاز: ایش بد اخلاق .

گوشیم رو از رو میز برداشتم و پیام هام رو چک کردم.

خبری نبود، حتی کوروش هم پیام نداده بود...

حالم بیشتر گرفته شد و با حرص گوشی رو انداختم رو میز.

همه نشستن و نوبت رقص عروس و داماد بود.

با دیدن نوید و زهره روی پیست رقص لبخند زدم... همه گوشیاشونو در آورده بودن و فیلم می گرفتن.

تو این صحنه خودم و کوروش رو تصور می کردم...

لبخندم عمیق تر شد و چشمام پر شد.

تو دنیای خودم بودم و تو تصوراتم غرق شده بودم که با دیدن بهزاد همه فکرای خوبم پرید.

چندش وار نگاهم می کرد.

اینم یه چیزیش میشه ها!

چشم غره ای بهش رفتم و گوشیم رو گرفتم تو دستم.. مثل نیاز شروع کردم به فیلم گرفتن.

کیان: اخ حال میدی تو اوج آهنگ بخورن زمین...

نیاز: وای نه خدا نکنه آبروشون میره.

خیلی تمرین کردن عمرا چیزی بشه

کیان: نوید هم گناه داره، بیشتر به خاطر عنونه خانم میگم..

نگاه چه قیافه ای گرفته انگار برد پیت افتاده تو تورش!

نیاز یدونه زد پس کله کیان: هووی، داداش من چیش از برد پیت کم تره؟؟

کیان دستش رو کشید پشت سرش و همونطور که قیافش از درد جمع شده بود گفت:
داداشت رو نمیدونم ولی تو خود هالکی...

دختر تو چی میخوری انقدر دستت سنگینه؟

نیاز: دو دقیقه اروم بگیر بچه، فیلمم رو خراب کردی
همش صدای توئه.

کیان: بابا ول کنید اون گوشیارو از صحنه لذت ببرید... فیلم میگیرید که چی بشه؟

دریا: بمونه یادگاری...

کیان: بابا یادگاری باید برای اونا بمونه شما فوقش یه ماه دیگه حافظتون که پر شد اولین
چیزی که پاک می کنید همین فیلماست.

یکم به حرفش فکر کردم و دیدم راست میگه.

دست از فیلم گرفتن برداشتم و گفتم: من میرم آرایشم رو درست کنم... برای راند بعدی رقص

نیاز: راست میگی ایول منم میام.

دخترونه راه افتادیم سمت دستشویی.

جلو آینه ایستادیم.

نیاز کیفش رو باز کرد و گذاشت وسط: هرچی میخواید بردارید.

داخل کیفش همه چی بود!!

سایه، ریمل، خط چشم، حتی موچین و قیچی!

دریا: اینا رو برای چی آوردی؟؟

نیاز: گفتم شاید لازم شه...

ـاخه تو که یه خروار سایه رو چشمته باز سایه آوردی؟!

نیاز: ای بابا، بیا ببین الان لازمتون شد بده مگه؟

همونطور که حرف میزدیم آرایشمون رو تمدید کردیم.

من فقط یه رژ زدم ..

ولی دریا و نیاز حتی کرم پودرشونم تمدید کردن.

نیاز: این بهزاده خیلی تو مخمه.

دریا: اخ گفتییی.

چقدر این بشر آبرو داره؟؟

چرا پسرا انقدر چشم و آبروشون پر و قشنگه اخه؟

نیاز: همونو بگو مژه های کیان از من پر پشت تره خیلی حرصم میگیره.

دریا: هومن هم همینطور، لعنتی خیلی جذابه.

ابروهام بالا پرید و لبام رو تو دهنم جمع کردم تا خندم رو بخورم.

همزمان با نیاز به هم نگاه کردیم..

دریا تا نگاه پر معنی من و نیاز رو دید لپاش گل انداخت.

انگار تازه فهمید که چی گفته.

دریا: منظورم اینه که خیلی پسر خوب و مناسبیه

نیاز: جمعش نکن، جمعش نکنن... حرفتو زدی.

دریا خندش گرفت و با خندش ما دوتا هم زدیم زیر خنده.

کارمون که تموم شد از دستشویی بیرون اومدیم .

رقص عروس و داماد تموم شده بود و دختر پسرا دوباره ریخته بودن وسط و پالا پایین می پریدن.

رو به دخترا گفتم: من یه زنگ بزnm میام.

ازشون جدا شدم و رفتم تو حیاط..

کنار آلاچیق ایستادم بازوم رو بغلم کردم، هوا سرد شده بود و لرز تو تنم افتاد.

گوشیم رو در آوردم و شماره کوروش رو گرفتم.

بوق اول، تو بوق دوم تماس قطع شد...

اخم تو هم رفت و خواستم دوباره شمارش رو بگیرم که بازوم توسط شخصی کشیده شد و برگشتم عقب.

ا کوروش ا

دستش رو کشیدم و پرت شد تو بغلم.
با دیدنم تعجب از تو نگاهش رفت و خنده جاش رو گرفت.

دستامو دور کمرش حلقه کردم و اونم ناچار دستاش رو دور گردنم آویزون کرد.

نگاه: دیوونه اینجا چیکار میکنی؟؟

انگشت شستم رو روی گونش کشیدم: دلم برات تنگ شده بود...

لبخندش عمیق تر شد و دندونای سفید و ردیفش رو به نمایش گذاشت.

نگاه: منم خیلی دلم برات تنگ شده بود.
ولی بهتره بری، نمیخوام مشکلی پیش بیاد

_نگران نباش چیزی نمیشه...

پیشونیش رو بوسیدم.
سرش رو روی سینم گذاشت و بدون موزیک می رقصیدیم.

_با بابام حرف زدم.

سرش رو از سینم جدا کرد و نگاهم کرد.

نگاه: خب؟

_طرف ماست، میدونی که از اولش هم تو رو دوست داشت... گفت مامان رو راضی میکنه.

توقع داشتم خوشحال بشه اما برعکس...

نگران بود!

یا ناراحت نمیدونم!

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

—ببینمت!!

چی شده؟

نگاهم کرد و دستش رو از دور گردنم سُر داد و رو سینم گذاشت.

نگاه: فرض بگیریم خانواده تو راضی شدن و منو قبول کردن...

خانواده من چی؟

—خانواده تو که با من مشکلی ندارن!

نگاه: با تو نه... ولی با مامانت چرا!

خم شدم سمتش و آروم گونش رو دوبار بوسیدم.

تو به اینا فکر نکن باشه... قول میدم همه چی درست میشه

دوباره دستاشو دور گردنم حلقه کرد و کنار گوشم گفت: خیلی دوستت دارم.

بی اختیار سرمو چرخوندم سمت گودی گردنش و نفس عمیق کشیدم.

با صدای سرفه شخصی که کنارمون بود.

سریع ازم جدا شد.

چپ چپ به کیان نگاه کردم.

دستاش رو گذاشت تو جیبش و جلو اومد: زشته، این جا جای این کارا نیست.

نیاز: تو که گفتی میرم زنگ بزنم؟

ولی میبینم که اقا اینجاست.

نگاه: منم خبر نداشتم سوپرایزم کرد.

کیان اومد سمتم و داخل آلاچیق نشست: پسر تو تنت میخاره؟؟

پشت سرشون وارد آلاچیق شدیم.

نشستم و نگاه هم کنارم نشست، دستم رو انداختم دور گردنش و اونم سرشو روی شونم گذاشت.

_تنت میخاره چیه؟

اومدم عروسی رفیقم.

کیان: بدون دعوت؟

_نه برعکس، خود نوید بهم زنگ زد تازه کارت هم فرستاده...

نگاه عین جت از جاش پرید و چرخید سمتم: چی؟؟

نوید خودمون؟

_نه عشقم نوید همسایه،

معلومه که نوید خودمون امشب مگه چند تا نوید عروسیشونه؟؟

کیان: برو داری بلوف میزنی.

دست کردم داخل جیب کتم و کارت دعوت رو گرفتم سمتش.

تو هوا ازم گرفت و نگاهش کرد.

_اخه باور کردنش چرا انقدر سخته؟؟

خود صاحب مجلس نگران نیست، بعد شما نگرانید...

نیاز: ای نوید اصلا صداشم در نیامورد.

خندیدم: تقصیر اون نیست، من ازش خواستم چیزی نگه.

میخواستم عشقم رو سوپرایز کنم...

لبخند پت و پهنی زد و دوباره برگشت تو بغلم.

کیان: پس حالا که دعوتی، چرا اینجا نشستی باید پاشی برقصی... اها بپر بریم داخل که یخ زدم.

همونطور که میرفت سمت سالن بشکن میزد و قر میداد.

با دخترا پشت سرش راه افتادیم و وارد سالن شدیم...

یه آن همه نگاه ها چرخید سمتم.

نگاه معذب شد و دستش رو عقب کشید.

اما مانع دور شدنش شدم و دستش رو رها نکردم..

دلم نمی خواست ازم جدا شه.

اگه الان میرفت دیگه نمیتونستم تا اخر جشن کنارم داشته باشمش.

| نگاه |

دستم رو محکم تر گرفت و باعث شد سرجام بایستم.

چشم چرخوندم و تو جمع مامان رو پیدا کردم..
با نگاهش داشت برام خط و نشون می کشید.

نیاز: گردو بزارم یا نه؟

-چی؟

نیاز: قراره بمیری!
تو خرما گردو بذاریم بهتره...

-گمشو.

خندید و همراه کیان ازمون دور شد و کیان داد زد: ایشالا بعدی عروسی شماست..
بی صبرانه منتظرم.

چشمام گرد شد و با استرس لبم رو به دندون کشیدم.

کوروش دست دیگه اش رو گذاشت تو جیبش.

منو کشید سمت خودش و به پهلوی پرت شدم تو بغلش، دست چپش رو دور کمرم گذاشت و راه افتاد.

منم باهاش قدم برداشتم و رفتیم سمت نوید و زهره.

کوروش

کوروش: جانم

همه دارن نگامون میکنن.

سرش رو چرخوند سمتم و لبخند قشنگی زد: بایدم نگاه کنن...
زیبایی تو واقعا خیره کننده اس.

خر ذوق شدم و مثل خودش لبخند نشست رو لبام.
کنار عروس و داماد ایستادیم...

نوید رو بغلش کرد و رو به زهره تبریک گفت.



با چشمای ریز شده به نوید نگاه کردم: چرا بهم نگفتی کوروش هم میاد!!

نوید: میخوام بگم ولی دیگه کوروش اینطور خواست

کمی جلو اومد و اروم گفت: شما هم زیاد چیز نکنید... مامان و بابا اینجان، هیمنجوریشم عروسیمو خراب کردید.

کوروش: چیز نکنیم؟

کو خراب کنیم چیکار کردیم مگه؟

زهره: همه شمارو نگاه میکنن، پچ پچ میکنن...

چشم غره ریزی رفت و گفت: امشب مثلاً شب ما بود.

نوید دست زهره رو گرفت: هنوز شب مائه، ملکه امشب تویی عشقم

زهره: قربونت بشم مرد من.

—ای بریم دیگه تا بالا نیاوردم.

کوروش خندش گرفت و پشت سرم راه افتاد: خودتم میبینم.

—عمر.

دستم گرفت و بوسه ای به پشت دستم زد.

کنار هومن و دریا نشستیم.

چشمم افتاد به بهزاد که از اون طرف سالن عین عقاب چشم تیز کرده بود و مارو نگاه می کرد.

ناخوداگاه ترس تو دلم پیچید...

امیدوارم پیش کوروش کاری نکنه که دعوا بشه.

خدایا خودت کمک کن نمیخوام عروسی داداشم رو خراب کنم.

عزا گرفته به کوروش تکیه کردم و به مهمونا چشم دوختم.

هومن: میتونم نگاه رو قرض بگیرم؟؟

چرخیدم سمتش، این حرف رو به کوروش زد!

کوروش مکث کوتاهی کرد و نگاهی بهم انداخت: البته..

هومن بلند شد و اومد سمتم.

دستش رو سمتم دراز کرد!

اول به کوروش بعد به دست هومن نگاه کردم و گرفتمش.

زیر لب گفتم: خدایا خودت کمک کن.

باهم رفتیم پیش زوجای دیگه و شروع به رقصیدن کردیم.

هومن: این پسره ازت چی میخواد؟

کی؟

کوروش!!

هومن : نه.. بهزاد

حواسم بهش هست

نمیدونم، گیر داد ول کنم نیست...

نگرانم که کنار کوروش کاری کنه

هومن: کوروش رو نمیدونم، ولی یه بار دیگه دور و برت ببینمش دیگه نگاه نمیکنم که کجام...

والای نه تورو خدا... همینجوریش استرس کوروش رو دارم..

تو دیگه بهش اضافه نشو.

نفس عمیق کشید و سرش رو چرخوند سمت بهزاد.

دستم رو پایین آوردم و به بازوش ضربه ای زدم: هوومن!

چرخید و به جور خاصی نگاهم کرد.

حرفم یادم رفت و با دست لرزونم چتریم رو مرتب کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

کوروش زوم کرده بود روی ما و حرکاتمون رو آنالیز می کرد.

دلم می خواست همینجا آب بشم و برم توی زمین.

از هر طرف توی فشار بودم.

نگاه های مامان و کوروش...

خندیدنای نیاز و کیان، عصبی شدنای هومن سر رفتارای بهزاد.

ترس خراب شدن عروسی داداشم.

نگرانی و استرس همشون بهم فشار آورده بود.

کاش امشب زود تموم شه.

نفسم کشیدن برام سخت بود و احساس خفگی می کردم.

از هومن جدا شدم: معذرت میخوام، باید یکم هوا بخورم...

مچ دستم رو گرفت: خوبی؟

اره... فقط نیاز دارم برم بیرون

سرش رو تکون داد: باشه باهات میام

نه.. میخوام تنها باشم

با تموم شدن حرفم دستم رو عقب کشیدم و به سمت در راه افتادم.

رسیدم تو حیاط.

دستمو گذاشتم روی گردنم و نفس عمیق کشیدم.

رو پله ها نشستم و سرمو گذاشتم روی زانو هام...

با افتادن سایه ای کنار پام اروم سرم و بلند کردم..

گره اخمام رفت تو هم و بینیمو چین دادم: چی میخوای؟

بهزاد: هیچی، دیدم تنها نشستی گفتم از تنهایی درت بیارم

مرسی، ولی خودم خواستم که یکم تنها باشم..

بی توجه بهم دست به جیب جلوم ایستاده بوو.

بهزاد: کوروش چرا اومده اینجا؟

ابروهام بالا پرید، اخه به تو چه؟؟

جوابی بهش ندادم و سرمو چرخوندم سمت دیگه و زیر لب گفتم: خدایا خودت صبر بده

بازوم رو محکم توی دستش گرفت و بلندم کرد.

فشار دستش انقدر زیاد بود که از درد چشم پرشد.

بهزاد: باتو بودم... اون پسره اینجا چیکار داره؟

داد زدم: به تو چه، ولم کنن روانی!

بهزاد: خراب کردی، همه چی رو خراب کردی...
راه بیفت..

-چی؟

بازوم رو محکم تر فشار داد و هولم داد به سمت ماشینا.

-هی به خودت بیا، چیکار داری میکنی؟؟

بهزاد: صداتو ببر، باید حرف بزنیم اما اینجا نه

از شدت درد دستم، نتونستم خودم رو نگه دارم و اشکام رو گونم سرازیر شد.

-ولم کن من با تو هیچ جا نمیام.

رنگ صورتش سرخ و رگ پیشونیش زده بود بیرون.

این وضعیت داشت کم کم منو می ترسوند...

-بهزاد ولم کن

با دست دیگم سعی می کردم ازش جدا شم و مشتش رو باز کنم.

اما فایده نداشت.

گریم شدت گرفته بود...

در ماشین رو باز کرد : بشین

تو صورتش غریدم: نمیخوام.. دست از سرم بردار

بهزاد: فقط میخوام حرف بزنیم.

-من با تو هیچ حرفی ندارم...

هولم داد داخل ماشین و محکم درو کوبید.

یا دست چپم بازوم رو ماساژ دادم تا دردش کم شه.
قبل اینکه بشینه تو ماشین خیز برداشتم سمت در اما باز نمیشد...

داد زدم: کمکک...

با مشت به شیشه ضربه زدم، دردم بیشتر شد.
لرزش خفیفی تو بدنم حس می کردم...
چشمم رو بستم و به صندلی تکیه دادم.
بغض زبونم رو قفل کرده بود و آرام اشک می ریختم...

با راه افتادن ماشین چشمم رو باز کردم.

نوید بفهمه چیکار کردی میکشنت.

بهزاد: قبل از اون تو منو میکشی...

متعجب نگاهش کردم.

بازو هام رو بغل کردم و تو صندلی فرو رفتم..

بهزاد: کلی برنامه داشتم برای امشب...

فریاد زد و با کف دستش محکم روی فرمون کوبید: هممشوو خراب کرد

از ترس بدنم یخ کرده بود.

به ظاهر آرومش نمی اومد انقدر عصبی باشه!

سرعتش زیاد تر شده بود..

_اروم تر... خواهش میکنم نگه دار

دوباره فریاد زد: دیدمتون تو حیاط، بغلت کرده بود..

چرخید سمتم و این بار تو صورتم داد زد: مگه تموم نشده بود؟

چرا باز بهش فرصت دادی؟

_ داری منو میترسونی!

بلند خندید و با کلافگی پنجه هاشو توی موهاش فرو برد.

سد اشکام شکست.

چی داشت می گفت!

همه احساسات رو باهم یک جا داشتم، ترس، استرس، اضطراب، نگرانی ...

_تو چت شده؟؟

بهزاد: میخواستم امشب ازت خواستگاری کنم، وقتی که زهره دست گلش رو بهت داد...

اما همه چی خراب شد.

با حرفاش خندم گرفته بود.

اما از ترس و استرس نمیتونستم عکس العملی نشون بدم.

چی با خودش فکر کرده بود؟؟

اینکه من قبول میکنم؟؟

من حتی اگه به کوروش برنمی گشتم باز پیشنهادات رو قبول نمی کردم، هیچوقت!

سرعتش بیشتر شد و از ماشینا سبقت می گرفت.

دستم رو بردم سمت کمربندم و با دستای لرزونم آرام بستمش.

بهزاد: پس نمیذارم مال اون بشی، هیچوقت!

سرعتش رو بیشتر و بیشتر کرد.

روانی... نگه دارر

چیکاررر میکنی؟؟؟

بهزاد: یا مال من میشی یا هیچکس.

کنترل اشکام رو دیگه نداشتم..

جاده رو تار می دیدم و حتی از ترس نمیتونستم صندلی رو رها کنم و اشکام رو کنار بزنم.

ـ بهزاد، خواهش میکنم بزن کنار... تو آرامش باهم حرف بزنیم.

عصبی خندید: آرامش؟

به نظرت من الان آرومم؟

ـ ولی اینجوری هم همیشه داری به کشتنمون میدی.

بهزاد: خودت گفتی که هیچوقت انتخابت نیستم... پس گزینه ای نیمونه...

نمیدونستم به حرفاش گوش کنم یا مسیر رو نگاه کنم.

زد تو جاده خاکی و مستقیم داشت به طرف یه سنگ بزرگ می رفت.

فریاد زدم: بهزاد.

ـ نگه داررر

جوابی نداد و فرمون رو محکم تو دستش گرفت.

نفسم رو تو سینه حبس کردم و دقیقه آخر چشمام رو بستم تا برخوردمون با سنگ رو نبینم...

آخرین اشکم روی گونم نشست و دستام از صندلی کنده شد.

صدای برخورد ماشین و سوت زدن گوشم...

چشمام رو باز نکردم.

تنم بی حس شده بود.

قدرت تکون دادم اعضای بدنم رو نداشتم...

اکوروشا

رو به هومن گفتم: نگاه کجا رفت؟

هومن: گفت میخواد یکم هوا بخوره...

بلند شدم برم پیشش، اما هومن دستش رو گذاشت رو شونم و گفت: به نظرم لازمه که یکم تنها باشه..

اطرافت رو ببین جو اینجا خیلی سنگینه، همه نگاه ها روی تو بود...
اونم یکم ترسیده درکش کن .

برگشتم رو صندلی و به در ورودی خیره شدم: حق باتوئه...
منتظر می مونم.

کیان و نیاز سعی داشتن مجلس رو گرم کنن و به پچ پچ ها خاتمه بدن.
موبایل رو روشن کردم و به ساعت نگاه انداختم، تقریباً بیست دقیقه ای از رفتنش می گذشت.

گوشیو خاموش کردم و همزمان با گذاشتنش توی جیبم بلند شدم.

_میرم یه سر بزنم خیلی دیر کرد...

صداش رو پشت سرم شنیدم: صبر کن منم میام...

به حیاط رسیدم و اطراف رو نگاه کردم.

اما نگاه رو ندیدم!

هومن: یعنی برگشته داخل؟!

دریا: نه بابا من که ندیدمش، اگه داخل بود می‌اومد پیش ما...

هومن: شاید پیش نیازه!

بی توجه بهشون رفتم سمت ماشینا تا پشت باغ رو ببینم.

دریا: بذار از نیاز هم خبر بگیرم... الکی نگردیم.

هومن: گشتن چی؟

بچه که نیست گم بشه هر جا باشه خودش برمی گرده.

زیر لب گفتم: کجایی نگاه، کجایی؟

کامل از شون دور شدم و پشت باغ رو نگاه کردم یه مرد بود که کنار ماشینش ایستاده بود و داشت سیگار می کشید و جز اون هیچکس دیگه ای نبود...

دلم شور میزد و حس خوبی نداشتم.

گوشیم رو در آوردم و شمارش رو گرفتم...

توی دومین بوق جواب داد.

نفس راحتی کشیدم و اسمش رو صدا زدم: نگاه!

صدای دریا تو گوشم پیچید: کوروش، گوشی نگاه دست منه موقع رقص گذاشتش روی میز منم برداشتم گم نشه...

جوابی بهش ندادم و کلافه تر از قبل تماس رو قطع کردم.

برگشتم پیش بچه ها.

_نیست..

کیان: شاید داره قایم باشک بازی میکنه؟؟ بیایید جدا شیم و دنبالش بگردیم هرکی اول پیداش کرد برندس.

چپ چپ نگاهش کردم که لبه‌اش رو روی هم فشرد و دستاش رو گذاشت توی جیبش.

هومن: باور کنید دارید الکی بزرگش می‌کنید، اون عادتشه بره یه جا تا آرام بگیره، مثلاً وقتی خونه ما بود همیشه می‌رفت پشت بوم تا بتونه بهتر ستاره هارو ببینه...

نیاز: یعنی میگی الان رفته پشت بوم؟

هممون همزمان چرخیدیم و به سقف سالن نگاه کردیم..
زیادی بلند بود.

کیان: اگه تونسسته با اون کفشاً بره اون بالا واقعا دمش گرم.

هومن: نه منظورم این نیست که الانم رفته اونجا.

فقط میگم که دوست داره تنها باشه..

دیگه داشتم نگران می شدم.

کیان: راستی من بهزادم ندیدما تو سالن..

هومن: شوخیت گرفته؟

الان وقتش نیست...

کیان: نه به جون داداش برو خودت نگاه کن

هومن کمی مکث کرد و با قدم های بلند برگشت تو سالن.

—بهزاد کیه؟؟

نبود اون چه ربطی به نگاه داره؟

نیاز: ربطی که نداره... یعنی فکر نمیکنم داشته باشه.

دریا: همونی که تو ویلا باهاش دعوات شد، دستبندت رو پاره کرده بود.

با گفتن جمله آخرش کامل چهرش رو یادم اومد.

ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نشست...

کیان: امشب زیادی دور و بر نگاه می پلکید.... حتی باهم رقصیدن...

نیاز با آرنجش ضربه ای به کیان زد و گفت دهنش رو ببند و کم حرف بزنه.

_متوجه نشدم...

نگاه با بهزاد رقصیده؟؟؟

نیاز: بابا به اجبار بود، خدا شاهده نگاه هی به ما اشاره می کرد اما ما.... به عذاب کشیدنش می خندیدیم.

_خسته نباشی واقعا، تو مثلا خواهرشی.. اینجوری هواشو داری؟

دریا: به جای این حرفا بیاید دنبال نگاه بگردیم...

هومن از سالن بیرون اومد: نه ... نبود همه جارو گشتم از چند نفر هم پرسیدم حتی ولی گفتن ندیدنش...

تک خنده ای کردم و سرمو پایین انداختم.

الانه که دیوونه بشمم...

صدای شخص نا آشنایی رو پشت سرم شنیدم: دنبال کسی می گردید؟

هومن: بله جناب، شما یه دختر با موهای چتری و لباس بلند این اطراف ندیدید؟

کیان: مرسی مشخصات، نصف دخترای اون تو دقیقا همین شکلی که تو گفتی...

چرخیدم سمت صدا، همون مردی بود که کنار ماشین ایستاده بود و سیگار می کشید.
رو به نیاز گفت: شما خواهر دامادید درسته؟؟

نیاز: بله، شما رو نشناختم فکر کنم از فامیلای عروس باشید.

مرد سری تکون داد و گفت: اسم بهزاد و شنیدم... یکم پیش رفت.
یه دختر هم کنارش بود.

ته دلم خالی شد و یه آن نفس کشیدن یادم رفت.

کیان: همون دختری که چتری داره و لباسش بلنده؟

هومن: عجب این همونی نیست که من گفتم اقا کیان؟؟

کیان: چشماشم خیلی خوشگله، قدش کوتاهه ...

مرد: دقت نکردم راستش، فقط...انگار دعوا می کردن .

کیان با دست زد رو شونه مرد و گفت: مراسم بعدیمون عزاست!
پیشاپیش تسلیت میگم..

سرمو انداختم پایین و دوتا دکمه بالایی پیرهنم رو باز کردم..
دستی به گردنم کشیدم و همراه کیان از اونجا دور شدم.
به سمت ماشین رفتیم.

کیان: بپر بالا پسر، نگران نباش پیداش می کنیم..

درو باز کردم.

نیاز: منم میامم.

هومن از پشت لباسش رو گرفت و نگهش داشت: نه، تو بمون...
نگاه نیست تو هم نباشی شک میکنن بد میشه..

به دریا اشاره کرد که ببرتش داخل.

نیاز: اوکی ولی...

کیان: چشمم مراقبیم، نگران نباش بلایی سرش نمی‌اریم.

نیاز: برعکس بدون جسدش برنگردید!

کیان نیشش باز شد و گفت: خانوم خودمه.

هومن: بسه پسر بشین بریم.

بالاخره سوار شدن و راه افتادیم...

شیشه رو پایین دادم.

این بهزاد، چجور آدمیه؟؟

ممکنه بهش صدمه بزنه؟

هومن: راستش.. دوست دارم بگم نه ولی، خودمم خیلی نگرانم.

کیان از داخل آینه به هومن نگاهی انداخت: شمارش رو داری؟؟
بهش زنگ بزن، یه آمار بگیر بدونیم کجا بریمم

هومن: اره دارم، صبر کن.

کیان سرعتش رو کم کرد.

صدای هومن رو از پشت سر شنیدم.

هومن: ببخشید، من شماره بهزاد رو گرفتم!؟

هومن مکث کوتاهی کرد و گفت: بله

صداش لرزید و با نگرانی داد زد: چیی؟

کیان ماشین رو کشید کنار و نگه داشت.

هومن: کدوم بیمارستان؟؟

وضعیتشون چگونه؟

کیان: چی میگی پسر چه بیمارستانی؟

هومن: باشه ممنون.

خدانگهدار.

تماس رو قطع کرد و گفت: تصادف کردن...

رو به کیان ادامه داد: راه بیفت به این آدرسی که میگم زود باش..

متورم شدن رگ روی پیشونیم رو میتونستم حس کنم.

حس مچاله شدن قلبم رو داشتم و قدرت تکلمم رو از دست داده بودم...
به ظاهر آرام و ساکت بودم اما فقط خودم میدونستم که درونم چه خبره.

کیان: باید به نیاز خبر بدیم.

هومن: بذار اول خودمون برسیم وضعیت رو بسنجیم بعدش تصمیم میگیریم.

صداشون رو خیلی ضعیف می شنیدم..

گلووم سنگین شده بود.

حتی حرکت ماشین رو حس نمی کردم، انگار زمان متوقف شده بود و قلبم دیگه نمیزد.

کیان: هی کوری

پشت هم پلک زدم و نگاهش کردم.

کیان با دیدنم رنگش پرید و ماشین رو نگه داشت...

هومن: چیکار میکنی؟؟

کیان کمر بندش رو باز کرد و چرخید سمت: کوری، نفس بکش.. آروم باش

قفسه سینم می سوخت و سردرد بدی داشتم.

_خوبم ، راه بیفت.

چشمام و بستم و سعی کردم آروم باشم.

تمام مدت به نگاه و خنده هاش فکر می کردم...

تازه همه چی درست شده، نمیتونه انقدر زود تموم شه!!

نمیتونه ترکم کنه، دوباره نه...

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم و پیاده شدیم.

وارد بیمارستان شدیم.

کیان رفت سمت پذیرش و اسم نگاه و بهزاد رو داد تا بفهمیم کدوم بخش.

با شنیدن اسم اتاق عمل، بی توجه به کیان و هومن دویدم سمت راهرو...

دنبالم اومدن.

هومن: کوروش... صبر کن .

پشت در اتاق ایستادم...

قلبم قصد آروم گرفتن نداشت، باید می دیدمش.

اگه از دستش بدم چی؟؟؟

صحنه رقصیدنمون توی حیاط جلوی چشمم بود..

صداش تو گوشم پیچید: خیلی دوستت دارم.

یه قدم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.

همونجا سر خوردم و روی زمین نشستم...

کیان کنارم رو صندلی نشست و گفت: باید به نیاز خبر بدیم.

هومن: من زنگ میزنم...

کیان: کوری...

پسر آروم باش مطمئنم چیزیش نمیشه!

نفسام تند و نامنظم شده بود.

چشماش مثل بغلش آرامش داشت...

نگاه: اونجوری نگاهم نکن.

لبخندم عمیق تر شد : چجوری؟

نگاه: اینجوری دیگه.

خندیدم و حلقه دستمو دور کمرش محکم تر کردم، بهم نزدیک تر شد و گفت: کوروش یکی میاد میبینه ها.

شونه هامو بی خیال بالا انداختم: خب ببینه مگه چیکار می کنیم؟

نگاه: همینجوریش با مامانت میونم شکرابه نمیخوام بدتر بشه.

خم شدم و بوسه ای رو گونش نشوندم: نگران مامانم نباش.

چشماش برق زد و محکم بغلم کرد.

چشمام رو بسته بودم و داشتم آرامش واقعی رو حس می کردم..

تا اینکه صدای باز شدن در و قدم ها باعث شد از فکر به گذشته بیرون بیام.

هومن دوید سمتمون و کنارم ایستاد.

دکتر بیرون اومد.

کیان زودتر از ما پرسید: چیشد؟

حالش چطوره؟؟

خوبه دیگه مگه نه، دکتر یه چیزی بگید!

دکتر نگاهی به سه تامون انداخت و لبه اش رو روی هم فشرد.

هومن: چیزی شده؟؟

رو به دکتر لب زدم: نه... نه

دکتر: متاسفم....

هرکاری از دستمون بر می‌اومد انجام دادیم.

تسل....

دیگه صدایی نشنیدم.

گوشم سوت کشید و جریان برق از بدنم رد شد.

مغزم خالی از هر فکری بود و توانایی تکون دادن بدنم رو نداشتم.

کیان کنارم رو زمین نشست و صدام می کرد.

با تکون دادن بدنم انگار دوباره جون تو تنم برگشت و صداشون رو می شنیدم.

چرخیدم سمتش و با چشمای به خون نشستم نگاش کردم....

گریه می کرد!

تنها اسمی که به زبونم می اومد نگاه بود.

اسمش رو زمزمه کردم.

کیان بغلم کرد و گریش شدت گرفت.

هنوز تو شوک بودم.

نمیتونستم باور کنم که دیگه نیست!

هومن فریاد زد: من اون پسره رو میکشمم.

کیان ازم جدا شد و دوید دنبال هومن.

همش خاطرات نگاه جلو چشمم بود...

به تمام روزایی که باهم گذروندیم فکر می کردم.

آروم اشک ریختم و سرمو به دیوار پشتم می کوبیدم.

من بدون اون نمیتونم زندگی کنم...

صورتتم خیس اشک بود نمیدونم چند ساعت بود که اونجا همونطور نشسته بودم و به روبه

روم خیره بودم...

صدای آروم نگاه رو شنیدم، اسمم رو صدا میزد.
عین دیوونه ها اطرافم رو نگاه کردم و از جام بلند شدم...
قلبم توی هم مچاله شده بود با عصبانیت داد زدم: نگااه...

توهم نبود مطمئنم صداش رو شنیدم...
خودش بود!
مطمئنم...

قلبم درد می کرد، به زور نفس می کشیدم....
کیان رو ته راهرو دیدم که به سمتم می اومد.

جلو رفتم: من شنیدم، صداش رو شنیدم کیان.

کیان: آروم باش ...

پشت سر کیان کمی دور تر خودش رو دیدم.
خشک شده سر جام ایستادم.
آروم پلک زدم و قطره های اشکم پشت سر هم رو گونم جا می گرفتند....

_دارم میبینمش

کیان: میدونم

نفسام سنگین تر شده بود، بهم لبخند زد و گفت: قیافشو...

صدای خنده های کیان و خنده های نگاه که همراه گریه بود راهرو رو برداشت.

_ت...تو، تو!

جلوتر اومد.

نگاه: من اینجام عشقم، حالم خوبه

دویدم سمتش و محکم بغلش کردم.
سرمو توی گودی گرونش فرو کردم و یه نفس عمیق کشیدم...
چون تازه گرفتم و سرش رو بوسیدم.
کمی عقب رفتم و صورتش رو نگاه کردم، زنده بود!
نگاه من زندست، صحیح و سالم تو بغلمه....
صورتش رو غرق بوسه کردم و دوباره محکم تو آغوشم کشیدمش.
کیان: بسه دیگه پسر همه دارن نگاهمون میکنن.
_گمشو..

صدای خنده های ریز نگاه تو گوشم پیچید، باعث شد منم خندم بگیره.
هومن: اون دکتر احمق...
اصلا نپرسید ببینه مریضمون کیه سریع تسلیت گفت مرتیکه ی.....

هومن: بینمش میکشمش

کیان: ای بابا یه دقیقه کسی رو نکش ببینیم چند چندیم..

اصلا دلم نمی خواست ازش جداشم... خودشم تلاشی نمی کرد که ازم دور شه.
همونطور که تو بغلم گرفته بودمش کمی جا به جا شدم.

هومن: چه اتفاقی افتاد؟؟

بهزاد کجاست؟

با اومدن اسم بهزاد حالم گرفته شد و دوباره اعصابم خورد شد.

اون بی همه چیز باید اشهدشو بخونه.

کیان: نه انگار شما آدم نمی شید، حتما باید یکی این وسط بمیره، عجب!!

چرخیدم سمت نگاه.
حالش زیاد خوب نبود، رنگش پریده بود.
کمکش کردم رو صندلی بشینه.
تازه یادم افتاد که تصادف کرده بود.
صورتش زخمی بود و یه چسب بزرگ روی پیشونیش و لباس بیمارستانم تنش بود.

ـ خوبی؟؟
چیزیت که نشده؟!

نگاه: خوبم عزیزم نگران نباش..
فقط یکم سردرد دارم.

ـ باید استراحت کنی، بیا میبرمت اتاقت.

رو به کیان گفتم: تو هم دکترش رو خبر کن باید حرف بزنم باهاش

نگاه: عشقم گفتم که خوبم...

چیزیم نیست نگران نباش.

با نگرانی خم شدم و سرش رو بوسیدم.

هنوز ضربان قلبم منظم نشده بود...

-ولی باید استراحت کنی...

پاشو میبرمت اتاقت.

با بی میلی بلند شد : باشه..

کمی جلو رفتیم که برگشت و رو به هومن پرسید: بهزاد...

از بهزاد خبری دارید؟

حالش چگونه؟

کیان رو به هومن گفت: بگو دیگه بگو میخوام بکشمش.

هومن: اون که اره، بره دعا کنه که دستم بهش نرسه.

تو نمیخواه به اون فکر کنی....

نگاه: اخه اون....، من به هوش بودم.

ولی اون وضعیتش وخیم بود...

اگه چیزیش بشه چی؟

مکت کوتاهی کرد: اونم امشب..

به کسی که خبر ندادید دادید؟

هومن: من به نیاز خبر دادم

البته اون موقع که من گفتم، فکر می کردیم تو توی اتاق عملی..

کیان: پس اونا الان حالشون بدتره از نگاه!

**

| نگاه |

بازوی کوروش رو محکم تو دستم گرفتم.

مرور اتفاقات امشب...

لرز تو تنم انداخت .

-خیلی ترسیدم...

اما بازم دوست ندارم بلایی سرش بیاد.

هومن: تو برو من میپرسم وضعیتش رو خبرت میکنم.

سرمو تکنون دادم و همراه کوروش راه افتادم.

همون لحظه مامان و نیاز و

هرکی که تو عروسی بود با سر و صدا و گریه جلوم ظاهر شدن.

مامان با دیدنم دست از زدن تو سرش برداشت و خیره نگاهم کرد.

نیاز اول به من بعد به پشت سرم نگاه کرد: اینجا چه خبره؟

هومن اومد جلو: یه اشتباهی شده بود انگار... نگاه حالش خوبه.

مامان اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

دوباره درد تو بدنم پیچید، وقتی کوروش بغلم کرد هم درد داشتم اما میدونم که نگرانن و چیزی نگفتم.

گریه می کرد و منم که اشکم دم مشکم....

شروع کردم باهاش گریه کردن.

نیاز پشت بند مامان بغلم کرد: بهتری؟؟

چرا سرپایی تو؟

کوروش نیاز رو کمی ازم دور کرد: باید بره اتاقش استراحت کنه...

بهتره بذاریم یکم به خودش بیاد و بهتر شه

بغلم کرد و گفت: میبرمش...

خواستید بیاید اونجا یکی یکی ببینیدش.

اینجا سر و صدا میشه.

منتظر بقیه نموند و راه افتاد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و با نیش باز نگاهش کردم.

_مامانم پوستت رو میکنه.

کوروش: مهم نیست...

هیچی الان مهم تر از حال تو نیست.

سردرد بدی داشتم.

حق با اون بود، نباید اصلا از تختم بلند می شدم...

حس می کردم سرگیجه دارم و بدنم کوفتس.

به اتاق رسیدیم.

نگاهی به اتاق انداخت و گفت: هماهنگ میکنم انتقال بدن یه جای بهتر....

رو تخت نشستم: عشقم انتقال چیه؟ خوبم امروز فردا مرخص میشم میریم خونه نیازی نیست.

کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت: باشه بخواب پرستار رو صدا میکنم سرمت رو دوباره بزنه.

دراز کشیدم و سرمو به نشونه باشه تکون دادم.

چشمامو بستم و منتظر موندم تا کوروش برگرده.

کمی تو جام تکون خوردم و با سوزشی که تو دستم حس کردم چشمام رو باز کردم..

با دیدن سوزن سرم توی دستم شوکه شدم.

چرخیدم و اطراف رو نگاه کردم...

کوروش کنار تخت خوابش برده بود!

چشمم افتاد به پنجره، هوا تاریک بود...

من تمام مدت خواب بودم؟

بدنم خشک شده بود.

دلم برای تختم تنگ شده، کاش میشد بریم خونه.
با دست دیگم خودم رو جا به جا کردم و سعی کردم بشینم...
با تکون خوردنم کوروش بیدار شد و گفت: خوبی؟

ـاره، ببخشید تورو هم بیدار کردم.

کوروش: کار خوبی کردی...
چیزی میخوای برات بیارم؟

ـاره یکم آب میخوام دهنم خشک شده.

بلند شد و از یخچال کوچیک کنار تختم یه اب معدنی بیرون آورد کمی برام توی لیوان ریخت
و داد دستم.

کوروش: نیاز و هومن اینجان... مامان و بابات رو هم با کلی اصرار فرستادیم خونه.

ـکاش اونا هم می رفتن اینجوری اذیت میشن.

کوروش: یه چیز دیگه هم هست...

لحنش خیلی آروم و ناراحت به نظر می‌اومد.

شایدم چون از خواب بیدار شده اینجوریه!

-چی؟

از بهزاد خبری شده؟؟

حالش چطوره؟؟

کوروش: دقیقا راجب همون می‌خواستم صحبت کنم...

لیوان رو گذاشتم کنار و کمی به جلو خم شدم: چیشده؟

کوروش کنارم رو تخت نشست: راستش... دکتری که خبر اشتباه بهمون داد.

در اصل اشتباه نبود....

با حرفاش گیج شدم!

همونطور بهش نگاه می کردم تا حرفش رو ادامه بده...

کوروش: اونی که دکتر خبر فوتش رو داد، بهزاد بوده.

کل بدنم یه آن یخ کرد.

انگار که یه سطل آب یخ خالی کرده باشن روم.

-چ...چی؟؟

مطمئنی...

-باورم نمیشههه... چطور؟؟

اون ... اون..

بغض گلوم نمیداشت حرف بزنم.

صدام می لرزید، نمیدونم این گریه برای چیه؟؟

اون یه آدم روانی بود...

فکر می کردم اگه یه روز این خبر رو بشنوم خوشحال میشمم.

اما الان!!

حس بدی سر تا سر وجودم رو گرفته..

نمیدونم اسمش چیه؟

عذاب وجدان؟

پشیمونی، نفرت....

شاید دلسوزی.

_به خاطر منه...

کوروش دستمو گرفت: نه تقصیر تو نیست!

_چرا... به خاطرر من مرد.

گرم شدت گرفت: ما تو ماشین داشتیم دعوا می کردیم... سر من..

اون.. اون خودش خواست که بمیره

تو چشمای رنگی کوروش نگاه کردم: میخواست جفتمون بمیریم...

..من.. نمیخواستم.. من نمیخواستم اینطوری بشه

دستم می لرزید.

حالا چطور تو روی نوید نگاه کنم؟؟

کوروش کمی جلو اومد و منو تو آغوشش کشید: آروم باش عزیزم..

چشمام رو بستم و تو بغلش گریه کردم.

..من عروسیش رو خراب کردم...

همه چی رو خراب کردم.

کوروش: تو چیزی رو خراب نکردی

هیچ کدوم از اتفاقات تقصیر تو نیست ...

با دستاش صورتم رو قاب کرد: فکر اینکه ممکن بود تو هم اینجا پیشم نباشی دیوونم میکنه...

دستمو دور گردنش حلقه کردم و با گریه محکم بغلش کردم.

میخوام برم...

منو از اینجا ببر بیرون.

**

تقریباً یک ماه از عروسی و اتفاقاتش میگذره.

تمام این مدت تو خونه بودم.

کل روز و شب رو تو چهار دیواری اتاقم سر کردم...

نوید دور از چشم زهره میاد و بهم سر میزنه.

رابطه خانوادگیمون کاملاً از هم پاشیده!

نوید خیلی دلش میخواد که باهام وقت بگذرونه و حالم رو خوب کنه و دوباره روحیه و انرژی

رو بهم برگردونه اما داداش مهربونم الان متاهله...

زهره حتی پاشو اینجا نمیذاره.

منو دلیل مرگ برادرش میدونه.

حقم داره...

از دید اون حق با اونه و از دید من همه مقصر.

چقدر دلم میخواد بخوابم...

نیاز: تو که تازه پاشدی!

من که اصلا نخوابیدم!

نیاز: هووف بذار کنار اون دفتروو پاشو بریم بیرون..

دفترم رو ازم گرفت و طرحم نصفه موند.

نیاز: کیان الان میرسه پاشو آماده شو.

گفتم که میخوام بخوابم...

نیاز: چهلمشم اومد و رفت تموم شد تو هنوز تو اون شب موندی؟؟

بسه دیگه خواهر خوشگلم پاشو به خاطر من..

بین برات خوبه مطمئن باش پشیمون نمیشی.

دستش که رو صورتم بود و نوازشم می کرد رو گرفتم و بوسیدم: باور کن اصلا حوصلش رو ندارم...

شما برید، بعدش میای برام تعریف میکنی کلی غیبت می کنیم..

با چهره ای که کاملاً ناامید بود سری تکون داد.

نیاز: ولی اگه دلت خواست بیای یه زنگ بزن کیان رو بفرستم دنبالت باشه؟

ـباشه.

قبل اینکه از اتاق بره بیرون پرسیدم: راستی کوروش هم میاد؟

نیاز: نمیدونم نپرسیدم...

بذار آمار میگیرم بهت خبر میدم.

سرمو تکون دادم و باهاش خداحافظی کردم.

بالشم رو بغل کردم و روی تخت دراز کشیدم.
تو این یک ماه فقط یه بار کوروش رو دیدم.
اونم از پشت پنجره...

اومده بود دیدنم اما نذاشتم بیاد بالا، نمیخواستم یه دردسر دیگه درست بشه.
دلم خیلی براش تنگ شده یود.
گوشیم رو برداشتم و رو اسمش زدم...
آخرین پیاممون برای دوساعت پیش بود.
شروع کردم به خوندن چتمون...

با هر حرفش دوباره می خندیدم، چقدر خوبه که تو این وضع حداقل درد نبودش رو دیگه
تحمل نمیکنم.

نمیتونست پیشم باشه ولی تمام تلاشش رو می کرد که از دور خنده رو لبهام بیاره.
عکسی که برام فرستاده بود رو باز کردم.
ادام رو در آورده بود و لباس رو غنچه کرده بود.

لبخند زدم و زیر لب گفتم: دیوونه...

در اتاق باز شد و صفحه گوشی رو بستم.

با دیدن هومن چشمام برق زد...

با هیجان از جام بلند شدم و دویدم سمتش.

محکم بغلش کردم.

خندید و گفت: آروم دختررر

دلم خیلی براش تنگ شده بود.

بعد از یک ماه و خورده ای که گذشته دیدمش.

چقدر تو این مدت بهش وابسته شده بودم!!

اصلا دلم نمیخواه که برگرده اردبیل .

ازش جدا شدم: اومدی بمونی دیگه؟

هومن: همم نمیدونم.

_غلط کردی نمیذارم بری.

خمدید و با دوتا انگشتاش بینیم رو کشید .

هومن: شنیدم میخوای تو اتاقت به زندگی ادامه بدی؟

یه قدم عقب رفتم .

_مامان گفت مگه نه؟

روی صندلیم نشستم و هومنم روی تخت نیاز نشست.

_دعوی توی بیمارستان رو یادت نیست؟

رفتارای زهره و دعوی بابا همش جلوی چشممه..

هومن: نوید اومده اینطرفا؟

_اره یکی دوبار اومده ولی تنها.

به تابلوهای نقاشی روی دیوارم نگاه عمیقی انداخت.
داشت فکر می کرد!

هومن: پاشو بپوش.

هومن واقعا دلم نمیخواد برم بیرون.

بلند شد و گفت: میریم خونه نوید..
پاشو!

رفت سمت در: پایین منتظرتم.

چشماشو ریز کرد و با لحن شیطونی گفت: تا پنج دقیقه دیگه پایین نبودی من میام بالا و
تضمین نمیکنم که بلایی سرت نیارم...

حرفش رو زد و سریع از اتاق خارج شد.
کلافه رو تخت نشستم.

اصلا دوست نداشتم برم...

ولی از طرفی هم دلم برای نوید خیلی تنگ شده.

بلند شدم و در کمد رو باز کردم.

لباسایی که می خواستم بپوشم رو بیرون آوردم و با لباسای خونگیم عوض کردم.

تو آینه به خودم نگاه کردم..

هنوز جای زخم رو پیشونیم مونده بود.

چتریام که کمی بلند شده بودن ریختم رو صورتم و یه آرایش ملایم انجام دادم...

کرم پودر، ریمل و رژ کالباسی مثل همیشه.

همچنان مردد بودم تو رفتن.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم درو باز کردم و بیرون رفتم.

مامان روی مبل نشسته بود و سریال همیشگیش رو تماشا می کرد.

با دیدنم کنترل رو گذاشت رو میز و بلند شد.

مامان: اگه میدونستم هومن میتونه تورو از خونه بکشه بیرون زودتر میگفتم بیاد..

چشماش رو تو حدقه چرخوند: حتی اون پسره کوروش هم نتونست.

_مامان... اون پسره چیه؟؟

کوروش فقط به خواستم احترام گذاشت.

کاری که هومن بلد نیست...

مامان: خب بابا تو هم که همش طرفداریش رو میکنی ...

_با بابا حرف زدی؟

مامان: اره یکم آمادش کردم...

ولی امشب باز سر صحبت رو باز میکنم..

تو مطمئنی که با وجود خانوادش این پسره رو میخوای؟

کلافه نفسمو بیرون دادم: مامان.. اسمش کوروشه، تا کی میخوای بگی این پسره؟

مامان: خب حالا همون کوروش و میخوای؟؟

فکراتو کردی؟؟

چشمام برق زد، دلم میخواست بگم که چقدر میخوامش و دوشش دارم اما چون مادرم رو به رومه فقط گفتم: اره...

مامان: خوبه خوبه... نیشتمو ببند تا پشیمون نشدم.

خندم رو خوردم و گفتم: راستی میریم پیش نوید... تو هم میای؟

مامان: نه دخترم، من دیروز اونجا بودم... شما برید.

سرمو تکون دادم و به سمت جا کفشی رفتم.

مامان تا دم در اومد تا بدرقم کنه...

موقع خداحافظی بغلم کرد و زخم پیشونیم رو بوسید: مراقب خودت باش...

نگاه!

جانم مامان

مامان: با زهره بحث نکن... اون برادرش رو از دست داده درکش کن و سعی کن آروم برخورد کنی.

سرمو تکنون دادم و باشه ای گفتم.

از پله ها پایین رفتم و جلوی در ماشین هومن به چشمم خورد.

در ماشین رو باز کردم و نشستم.

هومن: اولین باره میخوای بری خونه نوید... این چه تیپ و قیافه ای؟

یه نگاه به خودش انداختم.

طبق معمول یه تیشرت به شدت تنگ که کامل عضله هاش معلوم باشه به رنگ سفید پوشیده بود، با یه شلوار لی تیره.

– بهتر از تو ام که سیاه سفید شدی.

هومن: تو از استایل چی میفهمی اخه؟؟

راه افتاد.

شیشه رو پایین دادم.

–اره تو میفهمی، با اون رنگ پوست تیرت برداشتی سفید پوشیدی..
اصلا بهت نمیاد.

هومن: نظرت محترمه ولی مهم نیست.

بهش دهن کجی کردم و حرفش رو مثل خودش گفتم.

شیشه رو پایین دادم و سرمو بردم بیرون..

باد به صورتم میخورد.

به آسمون نگاه کردم... یاد روزی افتادم که برگشتیم تهران.

سرمو چرخوندم و چشم به آینه بغل دوختم.

خودم رو دیدم، لبخند محو روی صورتم چشمای بی روح و پف کردم.
چقدر کلافه و داغون به نظر میرسم.

هومن حق داشت که اون حرف رو بزنه!

دوست دارم بگم کاش هیچوقت برنمی گشتم...
اما اگه می موندم اردبیل هیچوقت با کوروش آشتی نمی کردم.
دوباره اون عشق و حس خوب رو تجربه نمی کردم.
یه دوست خوب مثل دریا پیدا نمی کردم.

با یادآوریش پرسیدم: دریا کجاست؟

هومن: خونشون.

بعد از خونه نوید میخوام برم دنبالش...

نگاهم کرد: نیاز یه آدرس فرستاده... میخوایم بریم اونجا.

توهم میای دیگه؟

نه، مرسی من برمی گردم خونه..

بعد از چند دقیقه رانندگی بالاخره رسیدیم.

تاحالا خونش رو ندیده بودم.

انقدر درگیر مسائل خودم بودم که نشد بیام و سر بزنم.

هومن آیفون رو زد و منتظر موندیم.

در باز شد.

هومن درو باز کرد و بهم اشاره کرد که برم داخل.

موهای پریشونم رو دادم پشت گوشم و وارد ساختمون شدم.

هومن: آروم باش چیزی نمیشه..

سوار آسانسور شدیم و طبقه سه رو زدیم.

شاید بهتر بود نمی اومدم.

هومن: تا کی؟

_نمیدونم...

آسانسور متوقف شد.

هومن بیرون رفت و درو نگه داشت.

هر لحظه استرسم بیشتر میشد.

درو زدم و بند کیفم رو با دوتا دستم محکم گرفتم.

در باز شد و با دیدن نوید ناخوداگاه چشمم پر شد.

با دیدنم شوکه شد.

لب زد: نگاه!

بهش لبخند زدم و وارد خونه شدم.

هنوز کامل داخل نرفته بودم که تو بغلش پرت شدم.

چشمام رو بستم و گفتم: معذرت میخوام که زودتر نیومدم..

نوید: اشکال نداره...

الانم خیلی خوشحال شدم.

با هجوم دوباره اشک به چشمام محکم پلکام رو روی هم گذاشتم.

صدای زهره از آشپزخانه اومد: کی بود نوی...

سرمو چرخوندم و کنار در آشپزخانه دیدمش.

طبیعی بود که هنوز ازش بدم می اومد؟

از نوید جدا شدم و آروم سلام کردم.

اخماش تو هم رفت و داد زد: تو اینجا چیکار میکنی؟

برای چی اومدی؟؟

نوید: زهره!

بی توجه به نوید سمتم اومد و داد زد: گمشو از خونه من بیرون..

چونم لرزید.

دست خودم نبود، نمیدونم چرا جدیداً انقدر ضعیف شده بودم و سریع حالم بد میشد.

نوید قبل اینکه بخواد بهم دست بزنه گرفتش و گفت: چیکار میکنی؟

به خودت بیا.

زهره: تو به خودت بیا... این دختر برادر منو کشت بعد تو میذارى راحت پاشو بذاره تو این خونه؟؟

نوید: همون برادری که میگی می خواست به خواهر من آسیب بزنه...

زهره دستش رو دراز کرد و بازوم رو گرفت.

محکم دستم رو فشرد و داد زد: چرا هنوز وایسادى؟

گفتم گمشو بیرون.

نوید رو کنار زد و به سمتم خیز برداشت.

دستش رو پس زدم: اه بسه دیگه...

تو فکر کردی کی هستی؟

_اگه چیزی بهت نمیگم فقط به خاطر مادرم و برادرمه...

وگرنه میدونی که خوب بldم دهنه رو ببندم

عصبی موهام رو تو دستش گرفت و سرمو به سمت خودش کشید.

از درد صورتم جمع شد.

فریاد زد: ببند ببینم...

هومن و نوید ازم جداش کردن و عقب کشیدنش.

همچنان داشت داد و بیداد می کرد و حرفایی میزد که من جاش کنار هومن و نوید خجالت کشیدم.

_فکر کنم بهتره که برم...

نوید : هیچ جا نمیری.

زهره نگاه پر از خشمش رو سمتم نشونه گرفت: کاش به جای برادرم تو میمردی..

حرفش با سیلی که نوید به صورتش زد یکی شد.

تموم بدنم می لرزید و روی پشتم عرق سرد نشسته بود.

نفسام بریده بریده از سینم بیرون می اومد.

رو به زهره گفتم: کاملاً بهت حق میدم که انقدر عصبی و ناراحت باشی، ولی باید بدونی که من تقصیری نداشتم.

برادرت خودش اینو خواست...

قطره اشکی رو گونم افتاد: واقعا متاسفم..

یه قدم عقب رفتم و نگاهم رو از نوید و چشمای گریون زهره گرفتم و از خونه بیرون زدم.

از پله ها پایین دویدم.

صدای هومن رو پشت سرم می شنیدم.

به دم در رسیدم و ایستادم.

اشکام رو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم.

هومن : نگاه... کجا میری؟

_میخوام برم خونه.

هومن: ببخشید، نباید میاوردمت اینجا.

_نه اشکال نداره... بالاخره یه روز اتفاق می افتاد.

سرش رو تگون داد و گفت: بشین بریم.

ماشین رو دور زد و منم سوار شدم.

هومن: نوید خیلی ناراحت شد...

لعنتی کاش حداقل قبل اومدن بهش خبر می دادم.

شاید اینجوری زهره رو آروم می کرد یا قبلش باهاش حرف میزد.

_ کافیه دیگه بهش فکر نکن... تقصیر تو نیست.

هومن: سر فرصت باید پیام و باهاشون حرف بزنم... زهره هم دیگه داره زیاده روی میکنه.

_میشه راجبش حرف نزنیم، خواهش میکنم واقعا نمیخوام به چیزی فکر کنم.

هومن: باشه باشه.. ببخشید.

چشمام زو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

کاش کوروش اینجا بود!

چقدر به آغوش پر از آرامشش نیاز داشتم.

بعد از کمی رانندگی ماشین توقف کرد.

چشمامو باز کردم و دستم رفت رو دستگیره...

با دیدن اطراف دستگیره رو رها کردم: چرا اومدیم اینجا؟

هومن: گفتم که میرم دنبال دریا..

_کاش منو می رسوندی خونه بعد می اومدی.

هومن: اشکال نداره دیگه راهم این سمت بود.

با دیدن دریا لبخند زدم.

چقدر این دختر پر انرژی و شاده.

هنوز سمتمون نیومده نیشش بازه و چشماش برق میزنه.

در عقب رو باز کرد و نشست: سلامم سلام..

_سلام عزیزم

خم شد سمت جلو و محکم گونم رو بوسید: اخ چقدر چسبید...
دلم برات کلی تنگیده بود.

_خوبه همین دو روز پیش همو دیدیم...

دریا: دو روز هم دو روزه...
من طاقت یه ساعت دوریتم ندارم جیگر.

هومن: نگاه تا چشمش به تو افتاد منو یادش رفت!

خندیدم.

دریا با شوخی و خنده گفت: عه وا عشقم تو هم اینجا بودی؟؟
اصلا متوجهت نشدم...

هومن با لحنی که خنده توش موج میزد گفت: اشکال نداره...برسیم من میگم بهت.

راه افتادیم.

دریا: او الان باید بترسم؟

_حتما دیگه.

باهم شروع کردیم به خندیدن.

کل مسیر با خنده و شوخی گذشت.

چقدر خوشحال بودم برای هومن، یادمه کلی عذاب وجدان داشتم برای اینکه بهش نه گفته بودم.

حتی از دریا هم خجالت می کشیدم که باعث شده بودم از کوروش جدا بشه...

ولی الان، کنار هم خیلی خوشحالن.

خیلی قشنگن، حتی با دیدنشون کنار هم لبخند رو لبم میشینه و خوشحالشون به منم سرایت میکنه.

دریا: چقدر خوبه که بالاخره از لونت زدی بیرون.

هومن: ولی حسابی پشیمون شدم از آوردنش...

دریا: عه چرا؟؟؟

چیشده؟

چپ چپ به هومن نگاه کردم و بی میل شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات امروز.

چشمم خورد به جاده و مسیری که می رفتیم.

_هومن...

هومن: حرف نباشه.

_نگه دار خودم برمیگردم!

هومن: دیگه رسیدیم...

دیره.

دریا: مگه نمیخواستی بیای؟؟؟

نه، واقعا تو وضعیتی نیستی که بیام خوش گذرونی و وقتم رو بگذرونم.

دریا: کم غر بزن دختر پیاده شوو.

با کلی غر پیاده شدم.

به اطراف نگاه کردم!

قبلا هم اینجا اومده بودیم... خونه یکی از دوستای کوروش بود.

اون موقع ها باهم رابطمون خوب بود، هرچند الانم خوبه.

ولی کوروش الان کنارم نیست...

کاش کوروش هم بود

دریا دستش رو دور بازوم حلقه کرد و راه افتادیم: ول کن دو دقیقه اون بچه رو...

دو دقیقه چیه میدونی از کیه ندیدمش...

دریا: بیا بیا بچه ها اونجان...

دستم و ل کرد و دوید سمت سالن.
چشم چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم، اینجا که کسی نیست.

_دریا؟!

جوابی نشنیدم...
دور تا دور فقط بوته و چند تا میز بود.
هیچ اثری از بچه ها نبود...

چرخیدم: هومن!

هیچکس نبود!
اینجا چه خبره؟؟
چرا کسی نیست...

دریا! اصلا شوخی قشنگی نیست میدونی که؟

چرخیدم و محکم خوردم به شخصی که پشت سرم بود.

سرمو بلند کردم و چشمای آبیش رو دیدم.

نیشم شل شد: کوروش!

کوروش: خوش اومدی عزیزم.

یهو موزیک پلی شد و یه رقص نور افتاد دقیقا جایی که ایستاده بودیم.

خندیدم: اینجا چه خبره؟؟

بقیه کجان؟؟

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و بهم نزدیک تر شد.

کوروش: وقتی تو اومدی تو زندگیم ، فهمیدم میشه برای یه نفر هر روز چند بار ضعف کرد و مرد.

لبخندم عمیق تر شد.

دستم گذاشتم رو شونش.

تو سکوت به هم دیگه خیره بودیم...

کوردش: خیلی دوست دارم.

وجودت رو دوست دارم، اخمتو دوست دارم، گریه هاتو دوست دارم..

با انگشتش آرام لبم رو نوازش کرد: لبخندت رو دوست دارم.

مکت کوتاهی کرد و پیشونیم رو بوسید.

ادامه داد: تو دلیل خنده های از ته دلمی، دلیل خوب بودن حالمی...

تو دلیل خوشبختی منی.

دلم میخواد هر روز که چشمام رو باز میکنم اول تو رو ببینم...

یه قدم عقب رفت و زانو زد.

از خوشحالی داشتم بی صدا قر می دادم...

جعبه کوچک تو دستش رو باز کرد و گفت: با من ازدواج میکنی دلیل زندگیم؟

اشک تو چشمام جمع شده بود.
از شوک و استرس زبونم قفل شده بود...
پشت هم پلک زدم و اشکام رو صورتم سُرخورد.
رنگ نگاهش عوض شد، ترس و نگرانی رو میتونستم کامل تو چهرش حس کنم.

بلند فریاد زدم: بله

با خنده بلند شد و بغلم کرد.
از زمین کنده شدم.
بینیم رو چسبوندم به گردنش و از ته دل نفس عمیق کشیدم...
من این پسر رو واقعا دوشش دارم.

صدای سوت و جیغ بچه ها رو می شنیدم.
بلند می خندیدم اما چشمام از خوشحالی می بارید.
ازم جدا شد و انگشتر داخل جعبه رو در آورد.
دستم رو جلو بردم و انگشتر رو تو انگشتم انداخت.
یه انگشتر ساده تک نگین.

واقعا زیبا بود...

دوباره گریم گرفت.

_ لعنتی اخه تو این وضعیت چرا باید گریه کنم..

ا کوروش ا

خیلی بانمک شده بود.

دستم رو موهای فرش کشیدم و با انگشت اشکای گونش رو پاک کردم.

دیگه طاقتم تموم شد و با تموم وجودم بوسیدمش.

صدای تشویق و سوت بچه ها اوج گرفت.

بدون هیچ حرکتی چند لحظه تو همون حالت موندیم..

کاملا میتونستم بفهمم که شوکه شده.

خواست عقب بکشه که نداشتم.

دوباره کشیدمش سمت خودم و کمرش رو محکم چسبیدم...

با ولع می بوسیدمش و دلم نمی خواست ازش جدا بشم.

دستاش رو روی سینم گذاشت و به عقب هولم داد.

گونه هاش از خجالت گل انداخته بود.

نگاهش رو انداخت پایین و آرام گفت: میکشمت.

خندیدم: منم دوستت دارم عشقم.

بچه ها بهمون ملحق شدن و موزیک عوض شد.

آروم با ریتم موزیک حرکت می کردیم.

با لبخند بهم خیره شده بود.

این حال خوب رو انقدر دوست داشتم که دلم می خواست زمان متوقف شه و برای همیشه تو بغلم نگهش دارم.

نگاه: همش برنامه ریزی خودت بود؟؟

_تازه اولشه.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

خبر نداشت که با اومدن خانوادمون قراره چقدر شوکه شه.

نگاه : استرس گرفتم...

_نگران نباش چیز بدی نیست

چپ چپ نگاهم کرد: همین الانشم نمیتونم تو روی کسی نگاه کنم...

آروم تر گفت خیلی قرمز شدم؟؟

خندیدم: خوشگل شدی.

با اشاره کیان از نگاه جدا شدم و برگشتم.

دستش رو محکم تو دستم قفل کردم.

مامان رو از دور دیدم!

ناخوداگاه اخمام تو هم رفت، میدونستم که قرار نیست باز آبروریزی بشه و این بار فرق داره.
اما بازم نگران بودم...

این آخرین فرصتیه که بهش دادم.
این بار هم دل نگاه رو بشکونه برای همیشه منو از دست میده.
بابا از دور سری تکون داد و جلو اومد.
اما مامان سرچاش ایستاده بود و نگاهش خیره به ما بود.

بابا: سلام جوونا

کیان: به اقای افشار خوش اومدید.

بابا: خوش باشید پسرم..

به سمت نگاه چرخید و گفت: تبریک میگم

نگاه که هنوز تو شوک بود، متعجب و گیج به پدرم زل زد.

بابا نیش خندی زد و گفت: انگار هوش از سرش بردی پسر...
کاش زودتر می اومدم خواستگاری رو می دیدم

کیان: هیچی از دست ندادید ما هم فکر می کردیم اتفاقات زیادی بیفته ...
اما اصلا تحمل نداشتن.

این شاه داماد سریع سوال رو پرسید ...
عروس خانوم سوال تموم نشده بله رو داد.

همه زدن زیر خنده.

منم با خنده چرخیدم سمت نگاه، چشم غره ای به کیان رفت و گفت: این همه مدت صبر
نکردم برای این لحظه که تهش ناز کنم...
بعدشم این چیزا فقط مختص نیاز من بلد نیستم.

نیاز: درسته ، نگران نباش خواهی نوبت به خودش هم میرسه یه هفته معطلش میکنم تا
جواب بدم.

کیان: اوهو... حالا کی خواست از تو بله بگیره؟

نیاز گوشش رو گرفت و همونطور که می کشید گفت: چی گفتی نشنیدم؟؟

کیان: اخخ... باشه.. باشه میگیرمت بابا

همه داشتن می خندیدن.

نگاهم چرخید سمت مامان، حتی اونم ریز داشت به حرکات بچه ها می خندید.

آروم رو به بابا گفتم: دوباره داستان نشه؟

بابا: نگران نباش... بسپارش به من

سرمو تکون دادم و چرخیدم سمت نگاه.

| نگاه |

تمام حس هارو باهم یکجا داشتم تجربه می کردم.
با هر قدم ثریا خانم حس ترس و اضطراب توم بیشتر می شد.
دست کوروش رو محکم فشردم.

کوروش: آرام باش، اگه حرفی هم زد تو جواب نده...

باشه ای گفتم و چرخیدم سمتش.

درست روبه روم بود.

نگاهش از چشمام سر خورد و رو دستای قفل شدمون ثابت موند.

ثریا: تبریک میگم...

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد: بالاخره کار خودت رو کردی...

پدر کوروش با لحن محکمی اسمش و صدا زد: ثریااا

ثریا: خوشبخت بشید.

نگاه عمیقی به کوروش انداخت و از کنارمون گذشت.

پدر کوروش هم دنبالش رفت...

نفس حبس شدم رو بیرون دادم.

کیان: پسر من جای تو خودمو خیس کردم...

نگاه آخرش رو دیدی؟؟

از اون نگاه ها بودا.

کوروش: من عادت دارم... برای من عادی بود

دست کوروش رو رها کردم: الان برمیگردم.

با چشم و ابرو به نیاز اشاره کردم دنبالم بیاد...

رفتم سمت سرویس بهداشتی.

وارد شدم، خوشبختانه خالی بود.

جلوی آبنه منتظر نیاز ایستادم...

در باز شد و نیاز و دریا باهم وارد سرویس بهداشتی شدن.

_میکشمتون...

دریا زد زیر خنده گفت: عالی بودی.

_اره خیلییی... قیافه روو نگاه، چطوری بعد از دیدنم تو این وضع پیشمون نشد از پیشنهادش؟

نیاز: با این ریخت جن زدت منم یه آن ترسیدم کوروش قیدت رو بزنه

دریا: نه بابا... کوروش از این اخلاقا نداره.

اون واقعا دوستت داره.

چشمام برق زد و لبخند عمیقی رو لبم نشست.

نیاز: نگاهش کن...

انگار بهش تیتاب دادن.

دریا کمی جلو اومد: همیشه خودمو تو این موقعیت با کوروش تصور می کردم..

با حرفش تمام شوق و حسم از بین رفت.

نگرانی و غم تو دلم نشست.

نمیدونستم چی باید بهش بگم، نکنه ناخواسته ناراحتش کرده باشم!

دریا: بالاخره اتفاق افتاد اما... اونی که کنارش بود من نیستم..

نگاهم کرد: اون تویی.

و واقعا از ته قلبم برات خوشحالم.

-برای خودت چی؟

حال دلت خوبه؟

دریا: چرا نباید باشه؟؟

سیس گرفت و دست به سینه ایستاد: یکی بهترش رو دارم الان.

نیاز: اووو منظورت هومنه؟؟

دریا: بله، هومی جون.

نیاز: زارت... هومن بهتره؟؟

از کی کوروش؟

دریا: دقیقااا ، اقا، باشخصیت، خوشتیپ، جنتلمن...

_اینایی که میگی، هومن خودمونه؟؟

نیاز: نه بابا این چیزایی که تو ذهنش ساخته رو داره میگه...

ببینم عشقم زدی جاده خاکی، هومن اتفاقا پررو و بیشعور تشریف دارن.

دریا: غلط نکن... خیلی محترمه... تازه خوش هیگلم هست...

_همون تنها ویژگی مثبتشه.

دریا: اصلاً همین که قدش بلنده کافیه...

هر سه تامون زدیم زیر خنده.

در باز شد و دوتا دختر وارد شدن... خندمون رو خوردیم و کمی جدی شدیم.

بهم تبریک گفتن و با خوش رویی جوابشون رو دادم.

نیاز: نگاه چجور قراره به مامان اینا بگیریم؟؟؟

_ نمیدونم...

من قبلش با مامان صحبت کردم...

قراره با بابا حرف بزنه.

نیاز: خب پس حله.

دریا: چقدر جدیش میگیرید، مگه چی میتونن بگن..
شما همو دوست دارید تمومه دیگه.

نیاز: نه اخه، به خاطر داستان قبلی که داشتن بابا یکم مخالفه.

دریا سرش رو تگون داد و حرفی نزد.
به انگشتر دستم خیره بودم و فکرم مشغول بود، نمیدونستم درسته یا نه!
تو این شرایط و زندگی داداشم من بخوام همچین تصمیمی بگیرم...

نیاز: بیاید بریم دیگه.

دریا: من آرایشم رو تمدید کنم میام.

باشه ای گفتیم و باهم از سرویس بهداشتی بیرون رفتیم.

—راستش یکم فکرم درگیره.

نیاز: درگیر چی؟

—نوید.

نگاهش کردم: هومن برات تعریف کرد؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد: یه چیزایی گفت...

نفس عمیقی کشید: کاش هیچوقت اون اتفاق نمی‌افتاد.

همه چی رو بهم ریخت، دوتا خانواده رو داغون کرد ...

—من هنوز تو شوک اون شب موندم.

ایستادم و دستمو گذاشتم رو سرم.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم...
یه آن حس کردم چشمام سیاهی رفت.

نیاز: چیشدی؟؟
خوبی نگاه؟

_خوبم چیزی نیست
از استرس و فکر زیاده...

سرمو بلند کردم و با دیدن مامان و بابا کنار کوروش یه سخته ریز زدم.

نیاز : ولممم کن...
نگاه تو هم میبینی یا من اشتباه میبینم؟

_اینجا چیکار میکنن؟

هومن با دیدنمون دست تکون داد و اشاره کرد که جلو بریم.

نه نه... من نیستم تو برو.

نیاز: چی چی من نیستم... برای تو اومدنا نه من !

کورش چرخید سمتم.

لبخندش انقدر قشنگ بود که باعث شد منم لبخند کمرنگی بزنم.

کمی از استرسم کم شد و آرام شدم.

با دست یه لایک نشون داد و نیشش باز تر شد.

زیر لب گفتم: خدایا خودت کمک کن.

دستای نیاز رو محکم گرفتم و راه افتادم

نیاز: هی دختر آرام دستمو کندی...

حرف نزن راه بیا

مامان چشم غره ای به ثریا خانم رفت و اومد جلو.
شروع کرد به بوسیددن سر و صورتم..
مامان هی قربون صدقم می رفت و من نگاهم به بابا بود.
آروم به نظر می رسید!
بالاخره مامان رضایت داد که ازم جدا شه.

بهش لبخند زدم: نمیدونستم میاید!

مامان: سورپرایز بود.

چشم از لبخند مهربونش گرفتم و چرخیدم سمت بابا.
خودم جلو رفتم و روبه روش ایستادم.
یکم خجالت می کشیدم و مدام سرم رو پایین مینداختم...
نمیدونستم چجوری تو روش نگاه کنم.
خواستم حرف بزنم، که تو آغوشش کشیده شدم!

از شوک چشمام اندازه قابلمه شده بود.

توقع داشتم بخوابونه تو گوشم و کلی خرغ بارم کنه ولی اصلا انتظار اینو نداشتم!!

دست از ماست بودن برداشتم و محکم بغلش کردم.

_معذرت میخوام.

ازم جدا شد و بهم نگاه کرد.

صورتم رو با دستاش قاب گرفت.

رو زخم پیشونیم دست کشید: ببخشید که نتونستم مراقبت باشم.

کف دستش رو که روی صورتم بود بوسیدم و دوباره بغلش کردم.

تا صبح همه زدیم و رقصیدم.

بعد مدت ها بالاخره چهره همه رو خندون کنارم دیدم..

**

[هومن]

ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم.

دریا: دست خالی بریم زشت نیست؟؟

_سر راه یه چیزی میگیریم عزیزم..

باشه ای گفت و دستش رو برد سمت ضبط.

صدای خواننده پیچید تو فضای ماشین.

یکی همین دور و براس

عاشقته ای دل ای دل

پس لااقل یه بار بگو میخوای بدی کی بهم دل

آهنگو عوض کردم و روی موزیک بعدی نگهش داشتم.

این آهنگ رو قبلا وقتی که تو دلم حسی به نگاه بود گوش می دادم..

اما الان...

با گوش دادن این آهنگ چیزی حس نمیکنم.

انگار اون عشقی که بهش تو دلم بود از بین رفته!!

نگاهم چرخید سمت دریا..

داشت بلند بلند با آهنگ می خوند.

احساسم به دریا خیلی عمیق تره...

خیلی واقعی تره.

نمیدونم شاید چون این احساس دوطرفه اس انقدر خوشحالم و احساس خوشبختی میکنم.

دریا: عهه رد کردیی!

-چیو؟؟

دریا: شیرینی فروشی رو.

-ای بابا ترسیدم... فدای سرت مگه فقط همون یدونست.

دریا: اخه شیرینی های اونجا خیلی خوشمزه اس.

-چشم وایسا جلوتر دور میزنم...

دریا: نه نمیخواد ، دیره نیاز و کیان منتظرن.

باشه ای گفتم و صدای موزیک رو بیشتر کردم.

بعد از چند دقیقه رانندگی رسیدیم.

اول نیاز رو برداشتیم و بعدش رفتیم دنبال کیان.

https://t.me/Roman_mrjrn

کیان: کی شیرینی عروسی شما رو می خوریم؟؟

دریا به من نگاه کرد و خندید.

— زیاد دور نیست...

دریا با خنده گفت: تو کی میخوای آستین بالا بزنی؟؟

کیان: کی من؟؟



دریا: بله...

کیان: آستین ندارم که، تیشرت تنمه...

_خنک خدا... منظورش اینه کی میخوای زن بگیری؟؟

کیان: فعلا در مرحله شناختمم...

نیاز با تشر گفت: تو کلا نگیری، الکی فقط وقتمونو میگیری
اقا دوساله داره میشناسه.

کیان: به خدا هنوز کامل نشناختم، هر روز یه اخلاق جدید یه رفتار جدید...

خم شد جلو: ولی یه چی بگم داداش، همین خوبه... همیشه درحال سورپرایزم.
یک نواختی آدمو خسته میکنه.

من همیشه دارم یه چیز جدید از نیاز میبینم.

چرخید سمت نیاز: مطمئنی خردادی نیستی؟؟

دیگه نتونسمنم خویشتن داری کنم و زدم زیر خنده.

دریا هم ریز می خندید.

نیاز: بله مطمئنم...

| نگاه |

کنار پنجره نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم.

هوا کم کم داشت تاریک میشد.

یاد روز عروسیمون افتادم...

تقریباً یک ماهی از عروسیمون می گذره!

بعد از جشن خواستگاری، همه چی رو رسمی کردیم و برنامه های عروسی رو چیدیم.

البته یه جاهایی با ثریا خانم به مشکل می خوردیم...
ولی دیگه عادت کرده بودم به تیکه هایی که مینداخت.

اون شب همه چی خیلی خوب بود البته اگه نبود زهره رو فاکتور بگیریم.
داداش یکی یدونم تنها اومده بود.

کوروش: عشقم، بیا .

چرخیدم سمتش.

رو کاناپه لم داده بود و میز رو پر از خوراکی کرده بود.
کنترل رو تو دستش گرفت و گفت: بجنب که قراره کلی غیبت کنیم...

با خنده رفتم سمتش و کنارش نشستم: ولی قرار بود فیلم عروسی رو همه باهم ببینیم.

کوردش: به بچه ها خبر دادم، یکم دیگه میرسن.

با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم: یس..

پس شروع نکن تا بیان.

صدای زنگ در به صدا در اومد.

ذوق زده از جام پریدم و دویدم سمت در.

بازش کردم و با دیدن نیاز جیغ کشیدم و یه دل سیر بغلش کردم.

چقدر دلم زود به زود براش تنگ می شد.

دلم لک زده دوباره شب تا صبح حرف بزنی و غیبت کنیم.

کیان: برید کنار جیغ جیغ کنید...

نیاز هولم داد عقب و گفت: ایش بیا برو تو کم غر بزن

کیان: غر چیه، خستم کردید... خوبه حالا از صبح تا شب یه بند پشت گوشی حرف میزنید.

نیاز رو بهم گفت: ولش کن اون از دختر بودن چیزی نمیفهمه.

کیان: خب من پسرم..



توقع چی داری؟

نیاز: اینکه حرف نرنی...

کوروش: پسر برس بعد شروع کن .

دست دادن و همو بغل کردن.

چشم ازشون برداشتم، با دیدن دریا و هومن پشت در این بار با نیاز باهم جیغ کشیدیم و پریدیم بغلش.

کیان: خدایااا

با خنده گفتم: گوشتاتو بگیررر

دریا با خنده اومد داخل.

با هومن دست دادم، بهش خوش امد گفتم و از جلوی در کنار رفتم.

درو پشت سرش بستم و وارد سالن شدم.

وقتایی که اینجوری دور هم جمع می شدیم رو خیلی دوست داشتم...

دقیقا تمام کسایی که دوشون داشتم کنارم بودن.
با کلی شوخی و خنده تایم می گذشت و یهو می دیدم که صبح شده.

برگشتم سر جام و کنار کوروش نشستم.

_خب پلی کن

کوروش: نه... یکی دیگه هم قراره بیاد

متعجب نگاهش کردم: کی؟

و باز هم صدای در!

اینا چه هماهنگ شده میان.

کوروش: نمیخوای باز کنی؟

از حالت بُهت بیرون اومدم و رفتم سمت در.

بازش کردم و با دیدن نوید انگار دنیا رو بهم دادن.

بغلش کردم: خوش اومدی.

چشمام رو باز کردم و پشت سرش زهره رو دیدم!!

خندم یک باره از بین رفت.

از نوید جدا شدم.

دلم نمی خواست دعوا کنیم و شبمون خراب بشه.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم نفسمو بیرون دادم.

دستمو دراز کردم سمتش و گفتم: خوش اومدی.

دستم رو هوا موند و بدون اینکه توجهی بهم کنه، خیلی بیشعورانه وارد خونه شد.

پلکامو روی هم گذاشتم و آرامشم رو حفظ کردم.

صداش رو تو فاصله نزدیک شنیدم.

زهره: اومدم ولی به خاطر نوید...

همچنان ازت خوشم نمیداد.

بهش لبخند زدم: چه تفاهمی، احساساتمون متقابله.

از کنارش گذشتم و سرجام نشستم.

_ خب اگه کس دیگه ای نمونه شروع کنیم.

کیان: یه جوری عجله داری انگار اولین باره میبینی.

چیز جدیدی نیست که ناسلامتی خودت نقش اصلی فیلمی.

نیاز: وایی من خیلی ذوق دارمم...

دریا: امیدوارم اون صحنه ای که آب میوه ریخت رو لباسم تو فیلم نیفتاده باشه..

کیان: نگران نباش...

پسرا انقدر سوژن که هیچکس تو فیلم شمارو نگاه نمیکنه



نیاز: کوری بزن دیگه.

کوروش فیلم رو پلی کرد و همه محو تماشای ادیت اول فیلم که صحنه باغ بود شدیم.

پایان.

۲۶/۱/۱۴۰۳

ساعت ۱:۲۰

https://t.me/Roman_mrjrn

ممنون که تا پایان این رمان همراهیم کردید و امیدوارم از خواندن این رمان لذت برده باشید*-*

نظرات، پیشنهادات و نقدهاتون رو هم میتونید باهام به اشتراک بذارید 😊



این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

